LYTTON LIBRARY
ALIGARH
MUSLIM UNIVERSITY

145
42

شہ حسام الدین کہ نورِ انجم ست ✻ طالبِ آغازِ سفرِ پنجم ست

بہ فضلِ رحمانی و امدادِ یزدانی و طفیلِ احمدِ ثانی ✻ کہ آئینۂ جمالِ این خیال ست

گر ز سرِ معرفت آگہ شوی ✻ لفظ بگذاری سوی معنی روی

مثنوی

از صحافِ مثنوی این پنجم ست ✻ در بروجِ چرخِ جان چون انجم ست

از الہاماتِ حضرتِ محی الدین مخدومی مولانا ✻ رومی کہ این کلام بر کمالش دال ست

من چہ گویم وصفِ آن عالیجناب ✻ نیست پیغمبر ولے دارد کتاب

M.A.LIBRARY, A
PE179

ذلك الكتاب لا ريب فيه هدى للمتقين

الله الولي

يا مدد او

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحيم

وبه نستعين وعليه نتوكل وعنده مفاتيح القلوب والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله وصحبه وعترته اين مجلد پنجم ست از دفترهای مثنوی معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعی ست که راه مینماید بی آنکه شمعی بدست آوری راه رفته نشود و کاری کرده نشود و چون در راه آمدی این یافتن تو طریقت ست و چون رسیدی بمقصود این حقیقت ست جهت این گفته اند که الوصلة الى الله بطلت الشرائع همچنانکه مسی زر شود یا خود از اصل زر بود اورا نه بعلم کیمیا حاجت ست که آن شریعت ست و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت ست چنانکه گفته اند بطل الدليل بعد الوصول الى المدلول هیچ و ترک الدلیل قبل الوصول الى المدلول نه موم حاصل آنکه علم شریعت همچو علم کیمیا آموختن ست یا از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن دارو ها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس کیمیادانان بعلم کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل کیمیا شادند که ما چنین کارها می کنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد شدیم و عقاد الله ایام کل طرب بما لدیم فرحون یا مثال شریعت همچو طب آموختن ست و طریقت پرهیز کردن بر موجب علم طب و دارو ها خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و ازان هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرد شریعت و طریقت از و منقطع شد و حقیقت ماند اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین و اگر حقیقت نیستش نعره میزند یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی ماليه هلك عني سلطانیه شریعت علم ست طریقت عمل ست حقیقت الوصول الى الله کرمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرك بعبادة ربه احد و صلى الله على خير خلقه محمد وآله وصحبه وعترته اجمعين و سلم تسليما كثيرا كثيرا

LYTTON LIBRARY
ALIGARH
MUSLIM UNIVERSITY

در مطبعه المنار واقع کانپور طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

طالب آغاز سفر گشت
آوستاد ان صفدر او
ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
غیر این منطق لبی بگشادی
چاره اکنون آب روغن کردنست
گویم اندر سبع روحانیان
همچو از عشق دارم در نهان
فارغ ست از مدح و تعریف آن
که دو چشمم روشن و نام مدست

شه حسام الدین که نور از نخشبست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف
در مدیحت ادمعنی دادمی
لیک شد لقمه باز آن صنعوه نیست
مدح تو حیف ست باز بندانیان
شرح تو غبن ست با اهل جنان
مدح تعریف ست و تعریف مجاب
مادح خود مدح خود دیدست

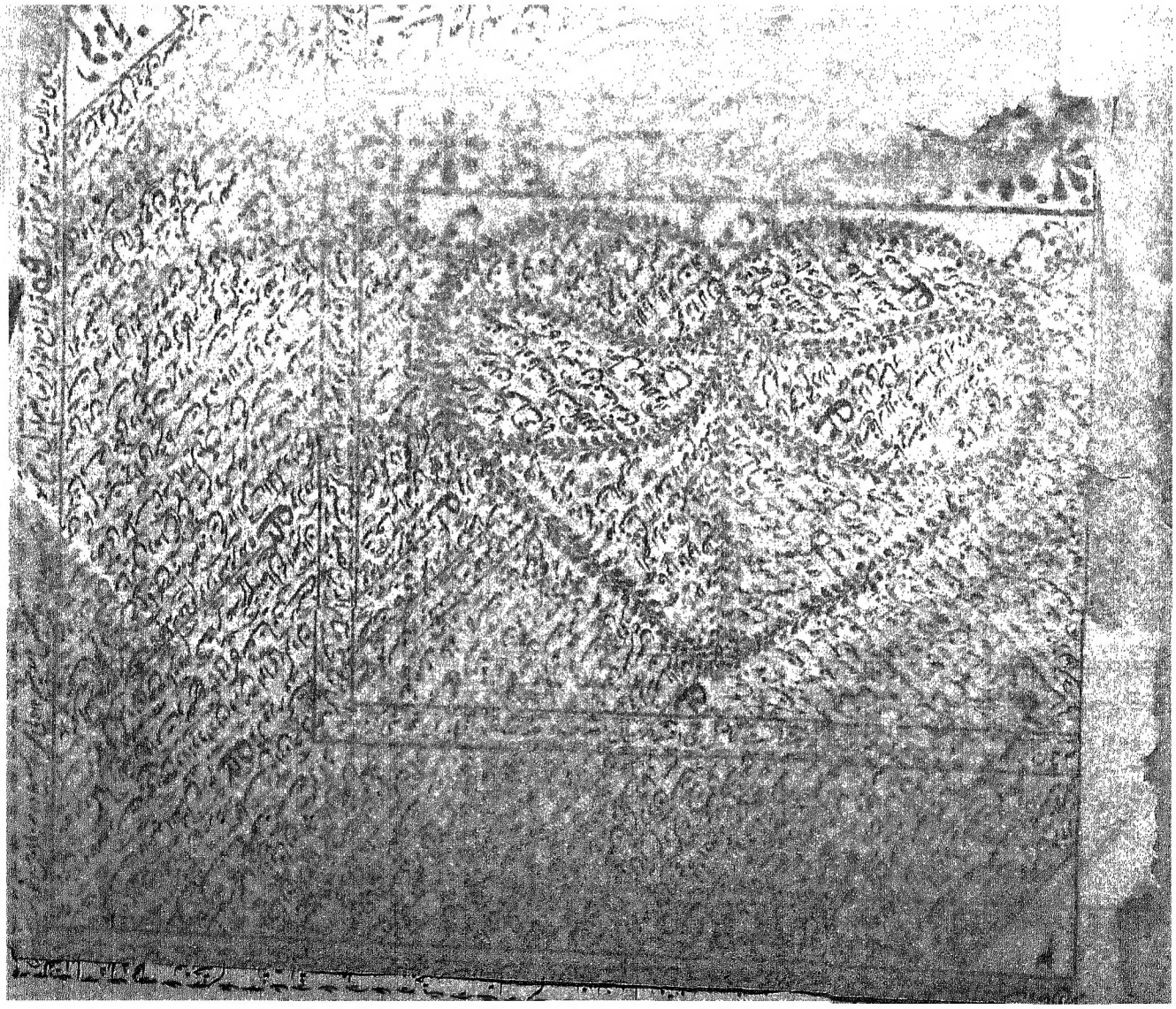

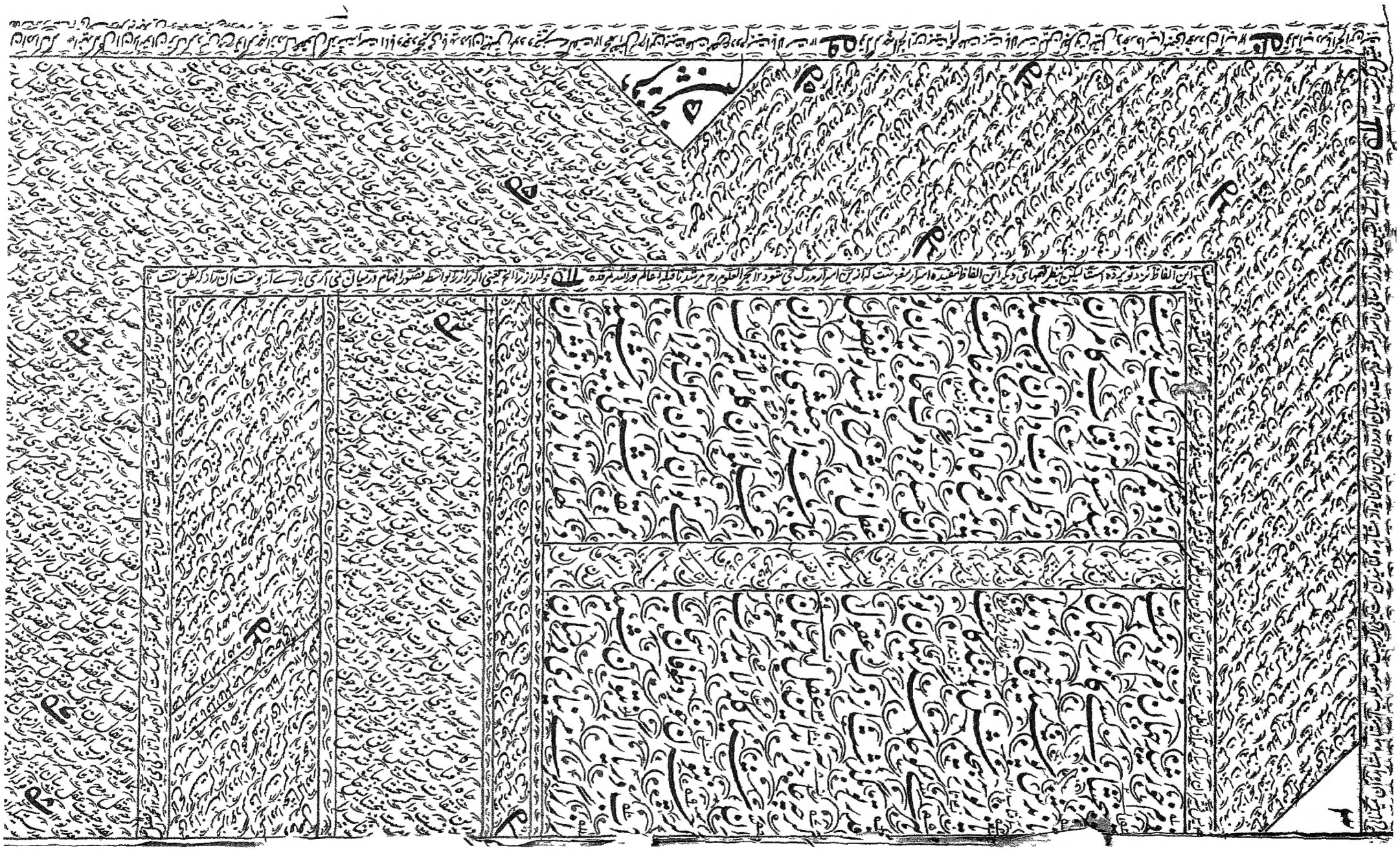

نطقها نسبت بتوفیر ست لیک
پیش دیگر فهمها مغز ست نیک

آسمان نسبت بعرش آمد فرود
ور نه پیش عالیست پیش خاک تود

من بگویم وصف تو تا رهبرند
پیش ازان کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان
خلق در ظلمات و بیم اندوه و گمان

شرط تعظیم ست تا آن نور جوش
گرد دو این بید یدگان را سرمه کش

نور تابد بر مستعد تیز گوش
گو نباشد عاشق ظلمت چو موش

نور تابش ای حریف تیز هوش
گر نه چون موش در ظلمت مکوش

پس شب ست ای که شب جولان کنند
کی طواف مشعله ایمان کنند

نکته ها چون مشکل و تاریک شد
بند طبع نور دین تاریک شد

تا بر آرد آفتاب آن سر ز آب
چشم در خورشید نتواند کشود

ماهچه خسبد بر نیارد دست و پا
کرده موشان را زمین مسکن مها

تفسیر فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک الآیه

چار وصف است این بشر را دل فشار
چار میخ عقل گشته این چهار

ای خلیل وقتی ای خورشید هش
این چهار اطیار رهزن را کش

از آنکه هر مرغی ازینها زاغ دش
هست عقل عاقلانرا دیده کش

چار وصف تن چو مرغان خلیل
بسمل ایشان دِه جانرا سبیل

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
سر ببر شان تا رهد پاها ز بند

کُل تو ئی و جمله گان اجزای تو
بر کشا که هست پاشان پای تو

از تو عالم روح زاری میشود
پشت صد لشکر سواری میشود

از کنه این تن شد مقام چار خو
نام شان شد چار مرغ فتنه جو

خلق را گر زندگے خواہی ابد
سر ببر زین چار مرغِ شوم بد

باز شان زنده کن از نوعِ دگر
که نباشد بعد ازان زایشان ضرر

چار مرغِ معنیِ راہزن
کرده اند اندر دلِ خلقانِ وطن

چون امیرِ جبهٔ دلها شوے
اندرین دوران خلیفهٔ حق توئے

سر ببر این چار مرغِ زنده را
سرمدی کن خلق نا پاینده را

بط وطاؤس ست و غبست و خروس
این مثالِ چار مرغِ اندر نفوس

بط حرص ست و خروس آن شهوتست
جاه چون طاؤس و زاغ آن میتست

منیتش آنکه بود امید ساز
طامعِ تا بید یا عمرِ دراز

بط حرص آمد که نوشش در زمین
در تر و در خشک میجوید دفن

یک زمان نبود معطل آن گلو
نشنود از حکم جز امرِ کلو

همچو یغما چے که خانه میکند
زود زود انبانِ خود پر میکند

اندر انبان میفشارد نیک و بد
دانهاے در و حبات خود

تا مبادا باغے آید دگر
میفشارد در جوال او خشک و تر

وقت تنگ و فرصت اندک و خوف
در بغل زد هر چه زود تر بی وقوف

اعتمادش نیست بر سلطانِ خویش
که مبادا باغے آید به پیش

لیک مومن ز اعتمادِ آن حیات
میکند غارت بمهل و با ثبات

بر زبان سر
بر محل حلق
بر محل طاؤس
بر محل غبست
بر محل خروس
بر محل بط
بر محل بط
بر محل بط

ایمن ست از فوت و از باغی که او
می شناسد قهر شر را بر عدو

وز ایمن ست از خواجهٔ تاشان دگر
که نیابندش مزاحم صرفه بر

عدل شر را دید در ضبط حشم
که نیارد کرد کس بر کس ستم

لاجرم نشتابد و ساکن بود
از فوات حظ خود ایمن بود

بس تانی دارد و صبر و شکیب
چشم سیر و موثر ست و پاک جیب

لیک تا نی پر تو رحمان بود
وان شتاب از هزهٔ شیطان بود

زانکه شیطانش بترساند ز فقر
بازگیر صبر را بگشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید
میکند تهدیدت از فقر شدید

تا خوری نشت و بری نشت از شتاب
نے مروت نے تانی نے ثواب

لاجرم کافر خورد در هفت بطن
دین و دل باریک و لاغر رفت لطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم
که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معیً واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند
وقت شام ایشان به مسجد آمدند

جملهٔ اهل بیت خشم آلود شدند — که همه در شیر بز طامع بودند
معدهٔ طبلی خوار همچون طبل کرد — قسم هر ده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست — پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فگند — که از و بد خشمگین و در دمند
گبر را از نیم شب خفته بدم — بس تقاضا آمد و در دشکم
از فراش خویش سوی در شتافت — دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در کشادن حیله کرد آن حیله سا — نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ — ماند او حیران و بیدرمان و دنگ
حیله کرد و بخواب اندر خزید — خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش — شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید — او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدیدان جامهٔ خواب — پر حدث دیوانه شد از اضطراب
زاندرون او برآمد صد خروش — زینچنین رسوائی بی خاکپوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم — کار نیکم بدتر از بد کاریم
بانگ می زد واثبورا واثبورا — آنچنان که کافران بر وز نشور
منتظر کز کی شود این شب بسر — تا برآید از کشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان — تا نه بیند هیچکس او را چنان

قصّہ بسیار ست کو مختصر میکنم — باز شدن آن در رہیدن از درد و غم

در حجرہ کشادن مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم بر مہمانِ خود و خود را پنہان کردن تا او خیالِ درکشایندہ را نہ بیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را کشاد — صبح آن گمراہ را او راہ داد
در کشاد و گشت پنہان مصطفی — تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او — تا نہ بیند در کشار اپشت و رو
یا نہان شد در پس دیوار یا — از ویش پوشید دامان خدا
صبغة اللہ گاہ پوشیدہ کند — پردۂ بیچون بران ناظر تند
تا نہ بیند خصم را پہلوے خویش — قدرت یزدان ازین بیش ست بیش
مصطفی می دید احوال شبش — لیک مانع بود فرمانِ ربش
تا کہ پیش از خیط باکشاید رہی — تا نیفتد زان فضیحت در چہی
لیک حکمت بود و امرِ آسمان — تا بہ بیند خویشتن را او چنان
بس عداوتہا کہ آن یارے بود — بس خرابیہا کہ معمارے بود
چونکہ کافر باب را بکشادہ دید — نرم نرمک از کمین بیرون دوید
جامۂ خواب پُر حدث را یکفضول — قاصد آورد در پیش رسول
کہ چنین کرد ست مہمانت بہ بین — خندۂ زد رحمة للعالمین

Harvard University

که بیار آن مظهره اینجا به پیش — تا بشویم جمله را با دستِ خویش
هر کسی می جست کز بهرِ خدا — جانِ ما و جسمِ ما قربان ترا
ما بشوئیم این حدث را تو بهل — کارِ دستست این نمط نه کارِ دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند — پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمتِ تو میرسیم — چون تو خدمت میکنی پس ما کیئیم
گفت آن دانم ولیک این سنت است — که درین شستن نجوشیم حکمت است
منتظر بودند کین قولِ نبی ست — تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجدی شست آن احداث را — خاص زامرِ حق نه تقلیدِ ریا
که دلش میگفت کین را تو بشو — کاندرا اینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم

دران ساعت که نهالینِ ملوثِ او را بدستِ مبارکِ خود می شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن و نوحه کردنِ او بر خود و بر حالِ خود و مسلمان شدن

کافرک را هیکلے بُد یادگار — یا وه دید آنرا و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم — هیکل آنجا بی خبر بگذاشتم

گرچه شرمین بود شرمش حرص برد — حرص از در هاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید — در وثاقِ مصطفی آن را بدید
کان ید الله آن حدث را هم نجود — خوش همیشوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید — اندر و شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر رو و سر — کله را میکوفت بر دیوار و در
آب نخنان که خون زمینی و سرش — شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره ها زد خلق جمع آمد برو — گبر گویان ایها الناس اعذروا
میزد او بر سر که ای بیعقل سر — میزد او بر سینه کای بینور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین — شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضعِ امرِ تو ئی — من که جزوم ظالم و لدّ و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق — من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان — که ندارم روی این قبله جهان

دفتر ششم

چون زحد بیرون بلرزید و طپید — مصطفیٰ اش در کنارِ خود کشید
شاکنش کرد و بسی بنواختش — دیده اش بکشاد و داد اخشناختش
تا نگرید ابر کے خندد چمن — تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همیداند طریق — کہ بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمیدانے کہ دایه دایگان — کم دهد بے گریه شیر اندر جهان
گفت ولیکو اکثروا گوش دار — تا بریزد شیرِ فضلِ کردگار
گریهٔ ابر ست و سوزِ آفتاب — استن دنیا همین دور شته تاب
گر نبودی سوزِ مهر و اشکِ ابر — کے شدی اجسام ما زفت و سطبر
کے بُدی معمور این هر چار فصل — گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوزِ مهر و گریهٔ ابرِ جهان — چون همیدارد جهانرا خوش همان
آفتابِ عقل را در سوز دار — چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد — کم خور آن نانرا کہ نان آبِ تو برد
تن چو با برگست روز و شب ازان — شاخِ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بے برگی جانست زود — این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگِ تن — تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت — تا نماید وجه لا عین رأت

تن ۱ ز سر گین خویش چون خالی کند ۲ پُر ز مشک و دُرّ ۳ را اجلالی کند

زین ۴ پلیدی بر ۵ نهد و پاکے برد ۶ از یُطهّر کم تنِ او برخورد

دیو ۷ میتر ساندت کین ۸ هین وهین ۹ زین پشیمان گردی و گردی حزین ۱۰

گر گه ۱۱ گدازی زین هوسها تو بدن ۱۲ پس پشیمان و غمین ۱۳ خواهی شدن

این ۱۴ بخور گرم ۱۵ ست و داردی مزاج ۱۶ وان ۱۷ بیاشام از پئی نفع و ۱۸ علاج

هم ۱۹ بدین ۲۰ نیت ۲۱ که این تن کم ۲۲ بست ۲۳ آنچه خوکرد ست آنش اصوبست

هین ۲۴ مگردان خو که پیش آید خلل ۲۵ در دماغ و دل بزاید صد ۲۶ علل ۲۷

اینچنین تهدیدها آن دیو دون ۲۸ آرد ۲۹ و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس ۳۰ سازد درد را ۳۱ تا فریبد نفس بیمار ترا

کین ۳۲ ترا سود ست از درد و غمی ۳۳ گفت آدم ۳۴ را هین در گندمی

پیش ۳۵ آردهی ۳۶ ست و هیهات ۳۷ را ۳۸ در ۳۹ لوپشه ۴۰ پچید او لبهات ۴۱ را

همچو لبهای فرس ۴۲ در وقت ۴۳ نعل ۴۴ تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

گوشهایت ۴۵ گیر دو چون گوش ۴۶ اسپ ۴۷ میکشاند سوی حرص و سوی کسب

برزند بر پات ۴۸ نعلی ز اشتباه ۴۹ که بمانے ۵۰ تو ز درد آن زراه

نعل ۵۱ او هست ۵۲ آن ۵۳ تردد ۵۴ درد و کار ۵۵ این کنم یا آن کنم هین هوشدار

---

۱ گاهی ۲ پُر ۳ مشک ۴ دُرّ ۵ اجلالی ۶ مشک ۷ پُر ۸ دُرّ ۹ اجلالی ۱۰ مشک ۱۱ پُر ۱۲ دُرّ ۱۳ اجلالی ۱۴ مشک ۱۵ پُر ۱۶ دُرّ ۱۷ اجلالی ۱۸ مشک ۱۹ پُر ۲۰ دُرّ ۲۱ اجلالی ۲۲ مشک ۲۳ پُر ۲۴ دُرّ ۲۵ اجلالی ۲۶ مشک ۲۷ پُر ۲۸ دُرّ ۲۹ اجلالی ۳۰ مشک ۳۱ پُر ۳۲ دُرّ ۳۳ اجلالی ۳۴ مشک ۳۵ پُر ۳۶ دُرّ ۳۷ اجلالی ۳۸ مشک ۳۹ پُر ۴۰ دُرّ ۴۱ اجلالی ۴۲ مشک ۴۳ پُر ۴۴ دُرّ ۴۵ اجلالی ۴۶ مشک ۴۷ پُر ۴۸ دُرّ ۴۹ اجلالی ۵۰ مشک ۵۱ پُر ۵۲ دُرّ ۵۳ اجلالی ۵۴ مشک ۵۵ پُر

آن یکی بکن که هست مختار نبی — آن مکن که کرد مجنون و صبی

حفت انجه بچه مخوف گشت — بالمکاره که از وافزود کشت

صد فسون دارد ز حیلت وز دها — کان کند در سلکه گر هست اژدها

گر بود آب روان بر بندش — ور بود جبر زمان بر خندش

گر بود کوهی چو که بر بایدش — دستبرد خویشتن بنمایدش

عقل را با عقل یاری یار کن — امر مهم مشورے بخوان و کار کن

نواختن مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم آن عرب مہمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریہ و نوحہ کہ بر خود میکرد از خجالت و ندامت و آتش امید

این سخن پایان ندارد آن عرب — ماند از الطاف آن شه در عجب

خواست دیوانه شدن عقلش رمید — دست عقل مصطفے بازش کشید

گفت این سو آ بیامد آن چنان — کہ کسی برخیزد از خواب گران

گفتش این سودا مکن هین با خود آ — کہ از ین سو هست با تو کارها

آب بر روز د در آمد در سخن — کای شهید حق شهادت عرضه کن

تا گواهی بدهم و بیرون شوم — سیرم از هستی دران ها مون شوم

ما درین دهلیز قاضی قضا — بهر دعوی السنیم و بلے

کہ بلی گفتیم و آن راز امتحان
از چہ در دہلیز قاضی تن زدیم
چند در دہلیز قاضی اے گواہ
زان سبب خواندندت بدینجا تا کہ تو
از سر بجاج خویشتن بہ نشستہ
تا نہ بدہی آن گواہی ای شہید
یکزمان کار تست بگذار و بتاز
خواہ در صد سال و خواہی یکزمان

فعل و قول ما شہود ست و بیان
نے کہ ما بہر گواہی آمدیم
حبس باشی دہ شہادت از نگاہ
آن گواہی بدہی و ناری عتو
اندرین تنگی لب و کف بستہ
تو ازین دہلیز کے خواہی رہید
کار کوتہ را مکن بر خود دراز
این امانت را نگذارو و راہ

بیان آنکہ نماز و روزہ و حج و ہمہ چیزہای بیرونی گواہیہاست بر نور اندرون

این نماز و روزہ و حج و جہاد
ہم گواہی دادنست از اعتقاد

این زکوٰة و هدیه و ترکِ حسد — بهر
خوان و مهمانی پی اظهار راست
هدیها و ارمغان و پیشکش
هر کسی کو شد بمالی یا فسون
گوهرے دارم ز تقوے یا سخا
روزه گوید کرد تقویٰ از حلال — در
آن زکوتش گفت کو از مالِ خویش — پیش
گر ببطراری کند پس دو گواه — حکم
هست صیاد ار کند دانه نثار

هم گواهی داد نست از سبز خود
گای مهمان ما با شما هستیم راست
شد گواه آنکه هستم با تو خوش
چیست دارم گوهری در آندرون
این زکوة و روزه بر هر دو گوا
با حرامش دان که نبود اتصال
میدهد پس چون بدزد از اهل کیش
چرخ شد در محکمه عدل اله
نی ز رحم و جود بل بهر شکار

+ + + +

هست گر بر روزه دار اندر صیام — خفته کرده خویش بهر صید خام

کرده بدظن زین کژی صد قوم را — کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق با این که او کژ می تند — عاقبت زین جمله پاکش میکند

سبق برده رحمتش آن غدر را — داده نوری که نباشد بدر را

کو ششش اشسته حق زین اختلاط — غسل داده رحمت او ازین خباط

تا که غفاری او ظاهر شود — سیئات جمله را غافر شود

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی لاجرم حق تعالی قدوس آمد

آب بهر این ببارید از سماک — تا پلیدان را کند از خبث پاک

آب چون بیکار گردد شد نجس — تا چنان شد کاب بارد کرد حس

حق بر دشش باز در بحر صواب — تا بشستش از کرم آن آب آب

۴۱ سالِ دیگر آمد او دامن کشان — ہی کجا بودی بدریای خوشان
۴۲ من نجس زینجا شدم پاک آمدم — بستدم خلعت سوی خاک آمدم
۴۳ ہین بیائیدای پلیدان سوی من — کہ گرفت از خوی یزدان خوی من
۴۴ در پذیرم جملہ زشتیت را — چون ملک پاکی دہم عفریت را
۴۵ چون شوم آلودہ باز آنجا روم — سوے اصل اصل پاکیہا روم
۴۶ دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر — خلعتِ پاکم دہد بارِ دگر
۴۷ کارِ او این ست و کارِ من ہمین — عالم آرایست رب العالمین
۴۸ گر نبودی این پلید یہاے ما — کے بُدے این بارنامہ آب را
۴۹ گیسہاے زر بدزدید از کسے — میبرد دہر سو کہ ہین کو مفلسے
۵۰ تا بریزد بر گیاہِ رستہ — تا بشوید روی ہر ناشستہ
۵۱ تا بگیرد بر سر او جمال وار — کشتی بے دست و پارا در بحار
۵۲ صد ہزاران دار و اندر روی نہان — زانکہ دارد روز و بر وید در جہان

۴۱ سالِ دیگر آمد او دامن کشان — ہی کجا بودی بدریای خوشان
۴۲ من نجس زینجا شدم پاک آمدم — بستدم خلعت سوی خاک آمدم
۴۳ ہین بیائیدای پلیدان سوی من — کہ گرفت از خوی یزدان خوی من
۴۴ در پذیرم جملہ زشتیت را — چون ملک پاکی دہم عفریت را
۴۵ چون شوم آلودہ باز آنجا روم — سوے اصل اصل پاکیہا روم
۴۶ دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر — خلعتِ پاکم دہد بارِ دگر
۴۷ کارِ او این ست و کارِ من ہمین — عالم آرایست رب العالمین
۴۸ گر نبودی این پلید یہاے ما — کے بُدے این بارنامہ آب را
۴۹ گیسہاے زر بدزدید از کسے — میبرد دہر سو کہ ہین کو مفلسے
۵۰ تا بریزد بر گیاہِ رستہ — تا بشوید روی ہر ناشستہ
۵۱ تا بگیرد بر سر او جمال وار — کشتی بے دست و پارا در بحار
۵۲ صد ہزاران دار و اندر روی نہان — زانکہ دارد روز و بر وید در جہان

استعانت خواستن آب از حق تعالی بعد از تیره شدن و قبول کردن حق تعالی دعای آب را

جان هر دردے دلِ هر دانه را — میرد در جو چو دارد خانه را

روِ یتیمان زمین را پرورش — تشنگان خشک را از وی روش

چون نماند مایه اش تیره شود — همچو ما اندر زمین حیران شود

نالہ از باطن برآرد کای خدا — آنچه دادے دادم و ماندم گدا

رنجتم سرمایه بر پاک و پلید — ای شه سرمایه ده هل من مزید

ابر را گوید ببر جای خوش — هم تو خورشید آبها را بر کش

راهہای مختلف میراندش — تا رساند سوے بحر بیحدش

خود غرض زین آب جان اولیاست — گو غسولِ تیرگی هاے شماست

چون شود تیره ز غسل اهلِ فرش — باز گردد سوی پاکی بخش عرش

باز آرد زان طرف دامن کشان — از طهاراتِ محیط او درفشان

وز تیمّم وارهاند جمله را
وز تحرّی طالبانِ قبله را

ز اختلاطِ خلق یابد اعتلال
آن سفر جوید کارِ حنّایا بلال

ای بلال خوش نوای خوش صهیل
میمند نه بر رو بزن طبلِ رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر رقیم
وقتِ رجعت زین سبب گوید سلام

این مثل چون واسطه است اندر کلام
جز بحکمِ واسطه نبود تمام

اندر آتش کی رود بی واسطه
جز بحکمِ واسطه نبود رابطه

واسطه حمام باید مر ترا
تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

چون نتانی شد در آتش چون خلیل
گشت حمّامت رسول آبت دلیل

سیری از حق ست لیکن اہل طبع
کی رسد بیواسطہ نان در شبع

لطف از حق ست لیکن اہل تن
در نیابد لطف بے پردہ چمن

چون نماند واسطہ تن بی حجیب
ہیچو موسیٰ نور سیما یابد ز جیب

گواہی دادن فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

این ہنرہا آب را ہم شاہدست
کاندرونش پُر ز نور ایزدست

فعل و قول آمد گواہانِ ضمیر
زین دو بر باطن تو استدلال گیر

چون ندارد سیر سرّت در درون
بنگر اندر بول رنجور از برون

فعل و قول آن بول رنجوران بود
کہ طبیبِ جسم را برہان بود

وآن طبیبِ روح در جانش رود
وز رہِ جان اندر ایمانش رود

حاجتش نبود بقول و فعل خوب
احذروہم ہم حواسیس القلوب

این گواہِ فعل و قول از وی بجوی
کو بدریا نیست و اصل ہیچ جوی

قولِ فعلِ او گواهِ او بود
گو بدر یا متصل چون جو بود

بنگر اندر فعلِ او و قولِ او
تا چه دارد در ضمیرِ آن راز جو

نورش اندر مرتبت چندست و چیست
بهرِ صید او دانه پاشد یا سخیست

گر بود صیّاد از وے دور شو
وآن فسون و فعل و قولش کم شنو

ور بود صدّیق دست از وی مدار
صیدِ تو تا رساند مر ترا سوے بجار

در بیان آنکه آن نورِ خدا خود را از اندرونِ سرِ عارف ظاهر کند بر خلقان بی فعلِ عارف و بی قولِ عارف افزون باشد از آنکه بفعل و قولِ او ظاهر گردد چنانکه چون آفتاب بلند شود ببانگ خروس و اعلام مؤذن و علامات دیگر حاجت نیاید

لیک نورِ سالکے کز حد گذشت
ای او محتاج شهود نیست ۱۲

شاهدش فارغ آمد از شهود
نورِ او پُر شد بیابانها و دشت

نورِ آن گوهر چو بیرون تافته است
وز تکلفهاے جانبازی وجود

پس مجو از وے گواهِ فعل و گفت
زین تسلسلها فراغت یافته است

که از و هر دو جهان چون گل شگفت

۱۲ قول و فعل برای اظهارست و نور کامل عیان محتاج بیان نیست ۱۲

این گواهی چیست اظهارِ نهان — خواه قول و خواه فعل و غیر آن

که عرض اظهارِ سرِّ جوهرست — وصف باقی وین عرض بر معبرست

این نشانِ زر نماند بر محک — زر بماند نیک نام و بی زشک

این صلوة و این جهاد و این صیام — هم نماند جان بماند نیکنام

جان چنین افعال و اقوالی نمود — بر محکِّ امرِ جوهر ابسود

کاعتقادم راست اینک گواه — لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیت باید گواهان را بدان — تزکیه اشکل خلاص و موقوفی بدان

حفظِ لفظ اندر گواه قولی ست — حفظِ عهد اندر گواه فعلی ست

گر گواهِ قول کژ گوید ردست — ور گواه فعل کژ پوید بدست

قول و فعلِ بی تناقض بایدت — تا قبول اندر زمان پیش آیدت

سعیکم شتّی تناقض اندرید — روز میدوزید و شب برمیدرید
پس گواهی با تناقض کہ شنود — یا مگر حُکمی کند از لطفِ خود
فعل و قول اظہار سرست و ضمیر — ہر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواہت تزکیہ شد شد قبول — ورنہ محبوس ست اندر مول مول
تا تو بستیزی ستیزد ہای حرون — فانتظرھم انھم منتظرون

عرضہ کردن مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم شہادت را بر مہمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفےٰ — عرضہ کرد ایمان و پذیرفت آن فتےٰ
آن شہادت را کہ فرخ بودہ است — بندہای بستہ را بکشودہ است
گفت مومن گفت او را مصطفےٰ — کامشبے مہمان ما باش و بیا
گفت واللہ تا ابد ضیفِ توام — ہر کجا باشم بہر جا کہ روم
زندہ کردہ و معتق و دربانِ تو — این جہان و آن جہان بر خوانِ تو
ہر کہ بگزیند جز این بگزیدہ خوان — عاقبت در دَرد گلویش استخوان
ہر کہ سوے غیر خوانِ تو رود — دیو باید دان کہ ہمکاسہ بود
ہر کہ از ہمسایگیے تو رود — دیو بی شکے کہ ہمسایہ شود
ور رود بی تو سفر او دور دست — دیو بد ہمراہ و ہم سفرو یست
ور شیند بی تو بر اسپِ شریف — حاسدِ ہست دیو او را ردیف
ور بچیرد از وشہباز او — دیو در نسلش بود انباز او

۱۱۵۲ قولہ ور بچیرد الخ (شہباز) نام خواجہ رشید و در سنجا مراد مطلق زنست ۱۲

در بیان آنکه نوری که غذای جان ست غذای جسم اولیا

در نبی بسیار کس گفت ست حق — هم در اموال و در اولاد از سبق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی — در مقامات نوادر با علی
یار رسول الله رسالت را تمام — تو نمودی همچو شمس بی غمام
این که تو کردی دو صد ما در نکرد — عیسی و افسونش با عاذر نکرد
از تو جانم از اجل نک جان برد — عاذر ار شد زنده آندم باز مرد
گشت مهمان رسول آنشب عجب — شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رُقاق — گفت گشتم سیر و الله بی نفاق
این تکلف نیست بی ناموس و فن — سیر تر گشتم ازان که دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت — پُر شد این قندیل از یک قطره نیت
انچه قوت مرغ با بیلے بود — سیری معده چنین پیلے بود
فجفجی افتاد اندر مرد و زن — قدر پشمی خورد آن پیلتن
حرص و وهم کافری سرزیر شد — اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی و کفر ازوی برفت — لوت ایمانیش ملتر گرد و زفت
آنکه از جوع البقر او مے طپید — همچو مریم میوهٔ جنت بدید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت — معدهٔ چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت لوی ست هول — ای قناعت کرده از ایمان بقول

میشود تا او هم یار می شود روح را که اسلم شیطانی علی دی

گرچه آن مطعوم جان ست و نظر — جسم را هم زان نصیب ست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول — اسلم الشیطان نه فرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده زنده حی شود — تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر — عشق را عشقِ دگر برّد کمر
از نهانخانه یقین چون مے چشد — اندک اندک عشق رخت آنجا کشد
حیّ یا حرّص البطن عرّج هکذا — اِنّما المنهاج تبدیل الغذا
مرض القلب عرّج للعلاج — جمّة التدبیر تبدیل المزاج
ها المجوس فی رهن الطعام — سوف تنجو ان تحملت العظام
فی الجوع طعاماً وافراً — فقده وارتج یانافراً

۳ بسیار مگر کن طعام ظاهر ای امیدوار تا ازان دولت خوشگوار و ترجمهٔ فقده با پنج باب آن گرسنگی را استعارت بدان نمایدکه

اغتذ بالنور کن مثل البصر — واتف
وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا — تا رہے ہمچون ملائک از اذا
جبرئیل ار سوے جیفہ کم تند — او بقوت کے ز کرگس کم زند
پیل اگر چہ در زمین آہستہ است — او ز پشہ باز گو چون رستہ است
چند خوانی نہادہ در جہان — لیک از چشمہ خسیسان بس نہان

انکار کردن اہل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس جسمانی

گر جہان باغی پر از نعمت شود — قسم موش و مار ہم خاکے بود
قسم شان خاکست گر دی گر بہا — میر کونے خاک چون نوشی بہا
در میان چوب گوید کرم چوب — مر کرا باشد چنین حلوای خوب
در میان خاک گوید کرم خرد — این چنین حلوا بعالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث — در جہان سلے نداند جز خبث
جز نجاست ہیچ نشناسد کلاغ — شد نجاست مر ورا چشم و چراغ

مناجات

ای خدائے بینظیر ایثار کن — گوش را چون حلقہ دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان — کز حقیقت مینخورند این سرخوشان
چون بما بوئے رسانیدی ازین — سر ببند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند از ذکور و از اناث — بے دریغے در عطا یا مستغاث

ت واشکال خیالی تدبیرات راپیچ دهد یعنی ترتیب دهد انتهی سهوست زیرا که ابیات سرخی آینده که تفسیر این بیت اند هم علاقل این معنی می کنند پس استفاد از اظاهر این تقریر آنست که اهل تدبیرات

دعا ناگفته از تو مستجاب
داده دل را هر دمی صد فتح باب

حرفی نقش کردی از رقوم
سنگها از عشق او شد همچو موم

ان ابرو صاد چشم و جیم گوش
بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش

ان حروفت شد خرد باریک ریس
نسخ میکن ای ادیب خوشنویس

رخور هر فکر بسته بر عدم
دمبدم نقش خیال خوش رقم

فهای طرفه بر لوح خیال
بر نوشته چشم و ابرو خط و خال

دم باشم نه بر موجود هست
زانکه معشوق عدم وافی ترست

فضل خط خوان آن اشکال کرد
تا دهد تدبیر ها را زان نورد

شبه عقل بجبرئیل و نظر او در غیب مانند نظر جبرئیل در لوح محفوظ

چون نماز لوح محفوظ آن خرد
هر صباحے درس هر روزه برد

بر عدم تحریرها بین بابیان — وان سوادش حیرت سوادیان

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو — گشته در سودای گنج کنج کاو

از خیالی گشته شخصی پرشکوه — روی آورده بمعبد نهای کوه

وز خیالی آن دگر با جهد مر — رو نهاده سوی دریا بهر دُر

وان دگر بهر ترهب در کنشت — وان یکی اندر حریصی سوی کشت

از خیال آن رهزن رسته شده — وز خیال این مرا هم خسته شده

در پری خوانی یکی دل کرده گم — بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

آن یکی در کشتی از بهر رباح — وان یکی با فسق و دیگر با صلاح

این رُوشها مختلف بیند برون — زان خیالات ملون زاندرون

این دران حیران شده کان بر چیست — هر چشنده آن دگر را نافیه

آن خیالات از نبند ناموتلف — چون زبردن شد رُوشها مختلف

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند — هر کسی رو جانبی آورده اند

تمثیل رُوشهای مختلف و وهمهای گوناگون باختلاف تحری متحیران در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غیّم اصحاب در قعر بحر

ها همچو قومی که تحری میکنند — بر خیال قبله هر سو می تنند

چونکه کعبه رُو نماید صبح گاه — کشف گردد که گم کرده ست راه

چو غواصان بزیر قعر آب — در دون
میرد گوهر و در ثمین — هر یکے
بر له گیرد آبینان، تاک دریای ژرف — فاش
نفسد گان آن برد مروارید خرد — سنگ و چه
ور دانند انملوهم بالسا هرة — فتة ذات افتضاح قاهرة
عاینه هم — زنند
حوتین را — گرد شمعے پر زنان اندر جهان
بر سی عقد — گرد شمع خود طوافی میکنند
چون بر آید صبحدم نور خلود — کز لهیش سبز و تر گردد درخت
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر — هر شرر را آن گمان برده همه
بوق پروانه دو دیده دوخته — وانماید هر یکے چشمے بود
می طپد اندر پشیمانی و سوز — بدهدش آن شمع خوش هفتاد پر
شمع ار گوید که چون من سوختم — ماند زیر شمع بد پر سوخته
شمع او گرید ان که من سر سوخته — میکند آه از هوای چشم دوز
کے ترا برهانم از سوز و ستم — چون کنم من غیر را افروخته

هر کسی چیزے همی گیرد شتاب
تو بره پر میکنند از آن و این
کشف گردد صاحب دُرّے شگرف
وان دگر که سنگریزو شبه برد
فتنة ذات افتضاح قاهرة
گرد شمعے پر زنان اندر جهان
گرد شمع خود طوافی میکنند
کز لهیش سبز و تر گردد درخت
هر شرر را آن گمان برده همه
وانماید هر یکے چشمے بود
بدهدش آن شمع خوش هفتاد پر
ماند زیر شمع بد پر سوخته
میکند آه از هوای چشم دوز
کے ترا برهانم از سوز و ستم
چون کنم من غیر را افروخته

۱۱ شمع الخ کما قال الله تعالی ۱۲ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶۱۷ ۶۱۸ ۶۱۹ ۶۲۰ ۶۲۱ ۶۲۲ ۶۲۳ ۶۲۴ ۶۲۵ ۶۲۶ ۶۲۷ ۶۲۸ ۶۲۹ ۶۳۰ ۶۳۱ ۶۳۲ ۶۳۳ ۶۳۴ ۶۳۵ ۶۳۶ ۶۳۷ ۶۳۸ ۶۳۹ ۶۴۰ ۶۴۱ ۶۴۲ ۶۴۳ ۶۴۴ ۶۴۵ ۶۴۶ ۶۴۷ ۶۴۸ ۶۴۹ ۶۵۰ ۶۵۱ ۶۵۲ ۶۵۳ ۶۵۴ ۶۵۵ ۶۵۶ ۶۵۷ ۶۵۸ ۶۵۹ ۶۶۰ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۶۳ ۶۶۴ ۶۶۵ ۶۶۶ ۶۶۷ ۶۶۸ ۶۶۹ ۶۷۰ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴ ۶۷۵ ۶۷۶ ۶۷۷ ۶۷۸ ۶۷۹ ۶۸۰ ۶۸۱ ۶۸۲ ۶۸۳ ۶۸۴ ۶۸۵ ۶۸۶ ۶۸۷ ۶۸۸ ۶۸۹ ۶۹۰ ۶۹۱ ۶۹۲ ۶۹۳ ۶۹۴ ۶۹۵ ۶۹۶ ۶۹۷ ۶۹۸ ۶۹۹ ۷۰۰ ۷۰۱ ۷۰۲ ۷۰۳ ۷۰۴ ۷۰۵ ۷۰۶ ۷۰۷ ۷۰۸ ۷۰۹ ۷۱۰ ۷۱۱ ۷۱۲ ۷۱۳ ۷۱۴ ۷۱۵ ۷۱۶ ۷۱۷ ۷۱۸ ۷۱۹ ۷۲۰ ۷۲۱ ۷۲۲ ۷۲۳ ۷۲۴ ۷۲۵ ۷۲۶ ۷۲۷ ۷۲۸ ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۷۳۲ ۷۳۳ ۷۳۴ ۷۳۵ ۷۳۶ ۷۳۷ ۷۳۸ ۷۳۹ ۷۴۰ ۷۴۱ ۷۴۲ ۷۴۳ ۷۴۴ ۷۴۵ ۷۴۶ ۷۴۷ ۷۴۸ ۷۴۹ ۷۵۰ ۷۵۱ ۷۵۲ ۷۵۳ ۷۵۴ ۷۵۵ ۷۵۶ ۷۵۷ ۷۵۸ ۷۵۹ ۷۶۰ ۷۶۱ ۷۶۲ ۷۶۳ ۷۶۴ ۷۶۵ ۷۶۶ ۷۶۷ ۷۶۸ ۷۶۹ ۷۷۰ ۷۷۱ ۷۷۲ ۷۷۳ ۷۷۴ ۷۷۵ ۷۷۶ ۷۷۷ ۷۷۸ ۷۷۹ ۷۸۰ ۷۸۱ ۷۸۲ ۷۸۳ ۷۸۴ ۷۸۵ ۷۸۶ ۷۸۷ ۷۸۸ ۷۸۹ ۷۹۰ ۷۹۱ ۷۹۲ ۷۹۳ ۷۹۴ ۷۹۵ ۷۹۶ ۷۹۷ ۷۹۸ ۷۹۹ ۸۰۰ ۸۰۱ ۸۰۲ ۸۰۳ ۸۰۴ ۸۰۵ ۸۰۶ ۸۰۷ ۸۰۸ ۸۰۹ ۸۱۰ ۸۱۱ ۸۱۲ ۸۱۳ ۸۱۴ ۸۱۵ ۸۱۶ ۸۱۷ ۸۱۸ ۸۱۹ ۸۲۰ ۸۲۱ ۸۲۲ ۸۲۳ ۸۲۴ ۸۲۵ ۸۲۶ ۸۲۷ ۸۲۸ ۸۲۹ ۸۳۰ ۸۳۱ ۸۳۲ ۸۳۳ ۸۳۴ ۸۳۵ ۸۳۶ ۸۳۷ ۸۳۸ ۸۳۹ ۸۴۰ ۸۴۱ ۸۴۲ ۸۴۳ ۸۴۴ ۸۴۵ ۸۴۶ ۸۴۷ ۸۴۸ ۸۴۹ ۸۵۰ ۸۵۱ ۸۵۲ ۸۵۳ ۸۵۴ ۸۵۵ ۸۵۶ ۸۵۷ ۸۵۸ ۸۵۹ ۸۶۰ ۸۶۱ ۸۶۲ ۸۶۳ ۸۶۴ ۸۶۵ ۸۶۶ ۸۶۷ ۸۶۸ ۸۶۹ ۸۷۰ ۸۷۱ ۸۷۲ ۸۷۳ ۸۷۴ ۸۷۵ ۸۷۶ ۸۷۷ ۸۷۸ ۸۷۹ ۸۸۰ ۸۸۱ ۸۸۲ ۸۸۳ ۸۸۴ ۸۸۵ ۸۸۶ ۸۸۷ ۸۸۸ ۸۸۹ ۸۹۰ ۸۹۱ ۸۹۲ ۸۹۳ ۸۹۴ ۸۹۵ ۸۹۶ ۸۹۷ ۸۹۸ ۸۹۹ ۹۰۰ ۹۰۱ ۹۰۲ ۹۰۳ ۹۰۴ ۹۰۵ ۹۰۶ ۹۰۷ ۹۰۸ ۹۰۹ ۹۱۰ ۹۱۱ ۹۱۲ ۹۱۳ ۹۱۴ ۹۱۵ ۹۱۶ ۹۱۷ ۹۱۸ ۹۱۹ ۹۲۰ ۹۲۱ ۹۲۲ ۹۲۳ ۹۲۴ ۹۲۵ ۹۲۶ ۹۲۷ ۹۲۸ ۹۲۹ ۹۳۰ ۹۳۱ ۹۳۲ ۹۳۳ ۹۳۴ ۹۳۵ ۹۳۶ ۹۳۷ ۹۳۸ ۹۳۹ ۹۴۰ ۹۴۱ ۹۴۲ ۹۴۳ ۹۴۴ ۹۴۵ ۹۴۶ ۹۴۷ ۹۴۸ ۹۴۹ ۹۵۰ ۹۵۱ ۹۵۲ ۹۵۳ ۹۵۴ ۹۵۵ ۹۵۶ ۹۵۷ ۹۵۸ ۹۵۹ ۹۶۰ ۹۶۱ ۹۶۲ ۹۶۳ ۹۶۴ ۹۶۵ ۹۶۶ ۹۶۷ ۹۶۸ ۹۶۹ ۹۷۰ ۹۷۱ ۹۷۲ ۹۷۳ ۹۷۴ ۹۷۵ ۹۷۶ ۹۷۷ ۹۷۸ ۹۷۹ ۹۸۰ ۹۸۱ ۹۸۲ ۹۸۳ ۹۸۴ ۹۸۵ ۹۸۶ ۹۸۷ ۹۸۸ ۹۸۹ ۹۹۰ ۹۹۱ ۹۹۲ ۹۹۳ ۹۹۴ ۹۹۵ ۹۹۶ ۹۹۷ ۹۹۸ ۹۹۹ ۱۰۰۰

در تفسیر آیهٔ یا حسرة علی العباد

او همے گوید که از اشکال تو — غره شدم دیر دیدم حال تو

شمع مرده باده رفته دلربا — غوطه خوردا از ننگ گاه

ظلمت الآرباح خسرا مغرما — تشتکی شکوی الی الله العرر

حبذا ارواح اخوان ثقات — مسلمات مومنات قانتات

هر کسے روے بسوی بردہ اند — وان عزیزان رو به بسته اند

هر کبوترے پرد در مذهبے — وین کبوتر جانب بی جا — الخ

هر عقابی مے پرد از جا بجا — وان وین عقابان راست بیجا

مانه مرغان هوا نے خانگی — دانه ما دانه بے

زان فراخ آمد چنین روزی ما — که دریدن شد قبا دین

بیان آنکه فرخ را چرا فرخ نام نهادند اوّلاً

صوفی بدرید جبّه در حرج — پیشش آمد بعد بدریدن فرخ

کرده نام آن دریده فرّخی — این لقب شد فاش ازان مرد فرخ

حق لقب شد فاش و صافش شیخ نسفی | ماند اندر طبع خلقان حرف درد
زین همه نام صافی داشته است | اسم چون دُردی بگذاشته است
زهر بنوش خوارست دُردی را گرفت | رفت صوفی سوی صافی شبگفت
لا بد دُرد را صافی بود | زین دلالت دل بصفوت میرود
در فتاد صافش بسر او | صاف چون خرما و دُردی بُسر او
عسر و کردست هین آیس مباش | راه داری زین ممات اندر معاش
یا بنه اهی حبّه بشگاف ای پسر | تا ازان صفوت برآری زود سر
ای آنکه شد صفوت طلب | نه لباس صوف و خیاطی و دب
خوی نیکو داشته به پیش این لئام | الخیاطة واللواطة والسلام
بر خیالی آن صفا و نام نیک | رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او | همچنان که گر به سوی نان بیو
بو قلاوز ست ای جویای عشق | نی ز بو یعقوب شد بینای عشق
دور باش غیرتت آمد خیال | گرد بر گرد سرا پرده جلال

بسته هر جوینده را که راه نیست | هر خیالش پیش می آید که بیست

جز مگر آن تیز گوش و تیز هوش | کش بود از جیش نصرت تهاش حوش

بجهد از تخییلها بی شه شود | تیر شه بنماید و بیرون رود

هر کرا در دست تیر شه بود | راه یابد تا بمنزل میرد

فی المناجات

ای قدیم راز دان ذو المنن | در رهِ تو عاجزیم و ممتحن

این دل گم گشته را زود بیز بخش | وین کمانهای دو تو را تیر بخش

جرعه بر ریختی زان خفیه جام | بر زمین خاک من کاسه الکاه

جست بر زلف و رخ از جرعه شان | خاک را شاهان همی لیسند دست

جرعه حسن ست کاین خاکست گشت | که بصد دل روز و شب میدید وزی

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند | مر ترا تا صاف او خود چون کند

هر کسی پیش کلوخی جامه چاک | کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک

جرعه بر ماه و خورشید و حمل | جرعه بر عرش و کرسی و زحل

جرعه گویش ای عجب یا کیمیا | که ز آمیزش فنا گردد بقا

صفت طاؤس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه الصلوٰة والسلام او را

آمد[1] بیا تا اکنون بطاؤس دورنگ — کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت[2] او صید خلق از خیر و شر — وز نتیجه فائده آن بی خبر
بنگر[3] چون دام میگیرد شکار — دام را چه علم از مقصود کار
دام[4] را چه ضر و چه نفع از گرفت — زین گرفت بیهده اش دار شگفت
ای[5] برادر دوستان افراشتی — باد و صد دلداری و بگذاشتی
کارت[6] این بوده است از وقت ولاد — صید مردم کردن از دام و داد
زان[7] شکار و آن نهیبِ باد و بود — دست در کن هیچ مایی تار و پود
بیشتر[8] رفت است و بیگاه است روز — تو بجد در صید خلقان شو بسوز
آن[9] یکی می گیر و این می هل ز دام — وین دگر را صید می کن چون ز زی
باز[10] این را می هل و مے جو دگر — اینت لعب کودکانِ بی خبر
شب[11] شود در دام تو یک صید نے — دام بر تو جز صداع و قید نے
پس[12] تو خود را صید میکردی بدام — که شدی مجبوس و محروم ز کام
در[13] زمانه صاحبِ دامی بود — همچو ما احمق که صیدِ خود کند
چون[14] شکارِ خوک آمد صیدِ عام — رنج بیحد لقمه خوردن ز و حرام
آنکه[15] ارزد صید را عشق ست و بس — لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو[16] مگر آئی و صیدِ او شوے — دام بگذاری بدام او روے

---

[1] آمد بیا تا اکنون بطاؤس دورنگ — کو کند جلوه برای نام و ننگ
[2] همت او صید خلق از خیر و شر — وز نتیجه فائده آن بی خبر
[3] بنگر چون دام میگیرد شکار — دام را چه علم از مقصود کار
[4] دام را چه ضر و چه نفع از گرفت — زین گرفت بیهده اش دار شگفت
[5] ای برادر دوستان افراشتی — باد و صد دلداری و بگذاشتی
[6] کارت این بوده است از وقت ولاد — صید مردم کردن از دام و داد
[7] زان شکار و آن نهیبِ باد و بود — دست در کن هیچ مایی تار و پود
[8] بیشتر رفت است و بیگاه است روز — تو بجد در صید خلقان شو بسوز
[9] آن یکی می گیر و این می هل ز دام — وین دگر را صید می کن چون ز زی
[10] باز این را می هل و مے جو دگر — اینت لعب کودکانِ بی خبر
[11] شب شود در دام تو یک صید نے — دام بر تو جز صداع و قید نے
[12] پس تو خود را صید میکردی بدام — که شدی مجبوس و محروم ز کام
[13] در زمانه صاحبِ دامی بود — همچو ما احمق که صیدِ خود کند
[14] چون شکارِ خوک آمد صیدِ عام — رنج بیحد لقمه خوردن ز و حرام
[15] آنکه ارزد صید را عشق ست و بس — لیک او کی گنجد اندر دام کس
[16] تو مگر آئی و صیدِ او شوے — دام بگذاری بدام او روے

خلق میگوید بگو شم پست پست		صید بودن خوشتر از صیادیست
گل بهن خویش را و غره شو		آفتابے را رها کن ذرّه شو
چشمِ دُرم ساکن شو و بیخانه باش	بیگانه	دعوی شمعے مکن پروانه باش
آ به بینی چاشنے زندگی		سلطنت بینی نهان در بندگی
حلل بینی باز گونه در جهان	کرده	تخته بند از لقب گشته شهان
لبس طناب اندر گلو و تاج دار		بروی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گورِ کافران بیرون حلل		واندرون قهرِ خدای عزّ و جل
چون قبوران را مجصص کرده اند		پرده پندار پیش آورده اند
طبع مسکینت مجصص از هنر		همچو نخلِ موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطفِ حق را همه کس دانند و قهر را نیز همه کس دانند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف او آویزانند اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرده و لطفها را در قهر پنهان کرده نعل باژگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمیز و نیظر بنور الله از بے تمیزان و حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لِيَبْلُوَكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا

علامتِ آورده اند و مثل قبوران پرده را مجصص کرده اند که در ظاهر زیبائے زینت دارد و در باطن مسیچ نه ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ✠

گفت درویشی بدرویشی که تو
چون بدیدی حضرتِ حق را گ

گفت[۱] بیچون دیدم اما بعبرِ قال
باز گویم مختصر آن را مثال

دیدمش[۲] سوی چپِ او آذری
سوی دستِ راستش حوضِ کوثر[۳]

سوی چپّش[۴] بس جهانسوز آتشی
سوی دستِ راستش جوی خوش

سوی آن آتش گروهی برده دست[۵]
بهر آن کوثر گروهی شاد و مست

لیک[۶] نعلِ باژگونه بود سخت
پیشِ پای هر شقی و نیکبخت

هر که در آتش همی رفت و شرر
از میان آب بر میکرد سر

یعنی همین آتش سرد و وبال حسنه آب و امور ملذه می شد ۱۲

هر که سوی آب میرفت از میان
او در آتش یافت میشد در زمان

یعنی همین آب حفظ و نفسانیه آتش سوزان می شد ۱۲

هر که سوی راست شد در آب زلال
سر ز آتش برزد از سو

وآنکه شد سوی شمالِ آتشین
سر برون میکرد از سو

کم کسی بر سرِ این مضمر زدی
لاجرم کم کس دران آ

جز کسی[۷] که بر سرش اقبال ریخت
کو رها کرد آب و در آتش گریخت

کرد[۸] ذوقِ نقد را مفقود خلق
لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

جوق[۹] جوق جمله صف صف از حرص و شتاب
محتر ز آتش گریزان سوی آب

۱ قولہ گفت بیچون دیدم الخ ۲ قولہ دیدمش الخ ۳ قولہ سوی دست راستش الخ ۴ قولہ سوی چپش الخ ۵ قولہ سوی آن آتش الخ ۶ قولہ لیک الخ ۷ قولہ جز کسی الخ ۸ قولہ کرد الخ ۹ قولہ جوق جوق الخ

۱۱ سرم زاتش براورد ندسر		اعتبار الاعتبار ای بے خبر
۱۲ گفت میزد آتش ای گیجان گول	آب ۱۳	من نیم آتش منم چشمۂ قبول
۱۳ چشم بندی کردہ اند ای بنظر		در من و هیچ مندیش از شرر
۱۴ ای خلیل اینجا شرارہ وود نیست		جز کہ سحر و خدعۂ نمرود نیست
۱۵ چون خلیل حق اگر فرزانہ	آتش ۱۳	آتش آب تست و تو پروانہ
۱۶ جانِ پروانہ همی دارد ندے	۱۳ هزاران	کای دریغا صد هزارم پر بدے
۱۷ تا همی سوزید آتش بے امان	۱۳ بی نشان	کوری چشم و دلِ نامحرمان
۱۸ بر من آرد رحم جاهل از خری		من بر و رحم آرم از دانشوری
۱۹ خاصۂ این آتش کہ جان آبهاست		کار پروانہ بعکسِ کار ماست
۲۰ او بہ بیند نور و در نارے رود		دل بہ بیند نار و در نورے شود
۲۱ اینچنین لعب آمد از رب جلیل	نور ۱۳	تا بہ بینی کیست از آلِ خلیل
۲۲ آتشی را شکل آبی دادہ اند		واندر آتش چشمۂ بگشادہ اند
۲۳ ساحرے صحنِ بزنجے را بہ فن	۱۳ نقش صحن بر کرسی کند در صحن	می کند کرسش میانِ انجمن
۲۴ خانہ را او پر ز کژدم ها نمود		از دم سحر و خود آن کژدم نبود
۲۵ چونکہ جادو می نماید صد چنین		چون بود دستانِ جادو آفرین

۱۱ عبرت بگیر و پند بگیر ۱۲ ۱۲ آب آهن ۱۲ ۱۳ ۱۳ دخان ۱۲ ۱۳ ۱۳ ۱۳ ۱۳ ای بڑی کوری ۱۲ ۱۳ ۱۳ ۱۳ ۱۳

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن — چون زن — اندر افتادند چون زن زیر پهن

لاجرم از سحر یزدان مرد و زن — رفته اندر چاه بی رسن

ساحران شان بنده بودند و غلام — اندر افتادند چون صعوه بدام

هین بخوان قرآن ببین سحر حلال — سرنگونی مکرهای کالجبال

من نیم فرعون کایم سوی نیل — من چون — سوی آتش میروم همچون خلیل

نیست آتش هست آن مای معین — وان دگر از مکر آب آتشین

پس نکو گفت آن رسول خوش جواز — دوان — آینه گر — ذره عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهرست این دو عرض — روائی در فضا را — این دو در تکمیل آن شد مفترض

تا جلا باشد مر آن آینه را — نماز می — که صفا آید ز طاعت سینه را

لیک گر آینه از بن فاسدست — گر آینه — صیقل آن را دیر باز آرد درست

واگر بین آینه کو کلیس بست — کان — اندکی صیقل گری او را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت بر خلاف معتزله که میگویند که در اصل عقول جزوی برابر اند این افزونی و تفاوت از تعلیم ست و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان — در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب — هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون چراغ سرخوشی — هست عقلی چون ستاره آتشی

آنکه ابراز پیش او چون واجهد — آن نور یزدان بین خرد ها بر دهد
عقلهای خلق عکسِ عقلِ او — عقلِ او مشکست و عقلِ خلق بو
چشمهٔ عقلِ کل و نفسِ کل مرد خداست — عرش و کرسی امدان کز وی جداست
ای خنک مظهرِ حق ست ذاتِ پاکِ او — ز و بجو حق را و از دیگر مجو
چون عقل جزوی عقل را بد نام کرد — کام دنیا مرد را بی کام کرد
جان ز صیدی حسن صیادی بدید — وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت — وین ز مخدومی ز راهِ عز بتافت
آن ز فرعونی اسیرِ آب شد — وز اسیری سبطه از ارباب شد
حلقِ معکوس ست و فرزین بند سخت — حیله کم کن کارِ اقبال ست و بخت
او ز خیال و حیله کم تن تا رها — کم زه کم ده مکار را

مکر کن در راه نیکو خدمتے	آیہ	تا نبوت یابی اندر اُمتے
مکر کن تا وارهے از مکر خود	جملہ	مکر کن تا فرد گردی از حسد
مکر کن تا کمترین بندہ شوی		در یکی اُفتی خداوندہ شوی
رو بھی و خدمت ای گرگ کہن		ہیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانہ در آتش بتاز		کیسۂ زر بر مدوز پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر		رحم سوی زاری آید اے فقیر
گر کنی زاری بیابی رحم او		رحم او در زاری خود باز جو

فقیر

زاری مضطر که تشنه معنوی ست — زاری سرد دروغ آن غوی ست
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست — کاندرون شان پُر ز رشک و علتست

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و ابنان او نزان بود و بر سگ نوحه میکرد و شعر میگفت و میگریست و طپانچه بر سر و منیر دو بغش می‌آمد که تو نان از ان ابنان بسگ میدهی و سوال کردن شخص از و و جواب شنیدن از و

آن سگی می مرد و گریان آن عرب — اشک می بارید و میگفت ای کرب
هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست — زین پس من چون تو نم بی تو زیست
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست — نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو — نک همی میرد دریغ راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان — شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان
تیز چشم و در دران وصید گیر — می دویدی در پی صید و چو تیر
صید میکردی و پاسم داشتی — در درانز دیک من نگذاشتی
قانع و آزاد تند و خصم ران — نیک خو و باوفا و محرمان
گفت بس چیست زخمی خورده است — گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض — صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از ان گفتش که ای سالار حر — چیست اندر پشت این ابنان پُر

گفت نان ز زاد دولت دوش من — می نگشتم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان وزاد — گفت تا این خر ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان — لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک — که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و لغم آبی شده — می نیرزد خون بخاک ای بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس — پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود — جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود — چون بنالد چرخ یار جان شود
من غلام آن مس همت پرست — که بگفتا نار شکست
دست شاکسته بر آور در دعا — سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ — ای برادر رو بر آذر بید رنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل — ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب — بر کشائی یک کمینی بوالعجب
که کمینه این کمین باشد بقا — تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن — تا بری بوی ز علم من لدن
گر تو احوال عروج خویش را — نیک دانی نیک باشد مر ترا

در بیان آنکہ ہیچ چشم بد آدمی را چنان مہلک نیست کہ چشم پسند خویشتن مگر کہ چشم او مبدل شدہ باشد بنور حق کہ بی تسمع و بی تبصر و از خویشتن او بی خویش شدہ باشد

پر طاؤست مبین و پاے بین — تا کہ سوء العین نکشاید کمین

کہ بلغزد کوہ از چشم بدان — یزلقونک از نبی برخوان عیان

احمد چون کوہ لغزید از نظر — در میان راہ بی گل بے مطر

در عجب درماند کاین لغزش ز چیست — من نہ پندارم کہ این حالت تہی ست

تا بیامد آیت و آگاہ کرد — کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد

گر بدی غیر تو در دم لاشدی — صید چشم و سخرۂ افناشدی

معنی چشم بد آخر باز دان — این یکاد از چشم بد نیکو بخوان

لیک آمد عصمتی دامن کشان — وین کہ لغزیدی مجو از بہر نشان

عبرتے گیر اندران کہ کن نگاہ — برگ خود عرضہ مکن اے کم ز کاہ

تفسیر وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارہم لما سمعوا الذکر و یقولون انہ لمجنون و ما ہو الا ذکر للعالمین

یارسول اللہ دراں وادی کسان
از نظرشان گلہ شیر عرین
برشتر چشم افگند ہمچون حمام
کہ بروز پیہ این اشتر بخر
شتر بریدہ از مرض آن اشتر کہ
گر حسد وز چشم بد بی ہیچ شک
آب پنہان ست و دولاب اشکہا

میرنند از چشم بد ہر کرگسان
واشگافد تا کند آن شیر اینین
وانگہان بفرستد اندر پی غلام
بیند اشتر را سقط آورا ہ در
کو بتگ با اسپ میکردی مرے
سیر و گردش را بگردانند فلک
لیک در گردش بود آب اصل کار

زلة وزلیلا ومزلة کبغداد وزلولا وزلالا وزلیلی بالقصر وزلیلاء بالمد رزق عن صخرة ونحوها وعن الصواب فی منطق الخ وزلت بالکسر

چشمم نیکو شد دوای چشم بد
چشم بد را لاکند زیرلگد

سبق رحمت است و این از رحمت است
چشمِ بد محصولِ قهر و لعنت است

رحمتش بر نقمتش غالب شود
چیره زان شد مهر نبی بر خصم خود

کو نتیجه رحمت ست و ضدِ او
از نتیجه قهر بود ان زشت رو

حرص بط یکتاست و این پنجاه تاست
حرصِ شهوت مار و منصب اژدهاست

حرصِ بط از شهوتِ حلق ست و فرج
در یهت بیست چند انست درج

اژالوهیت زند در جاه لاف
طامع شرکت کجا باشد معاف

زلت آدم ز اشکم بود و جاه
وآن ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم اوزود استغفار کرد — وان لعین از توبه استکبار کرد
حرصِ حلق و فرج تُهم خود بد گیست — لیک منصب نیستان آشکستگیست
بیخ و شاخِ این ریاست را اگر — باز گویم دفتری باید دگر
اسپ سرکش را عرب شیطانش خواند — نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بُد در لغت — مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنج اندر گرد خوان — دو ریاست جو بگنجد در جهان
آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک — تا ملک بکشد پدر را از اشتراک
آن شنیدستی که الملکِ عقیم — قطع خویشی کرد ملکت جو زبیم
که عقیم ست و ورا فرزند نیست — همچو آتش با کشش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد — چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو واره تو از دندان او — رحم کم جو از دلِ سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس — هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ای ذوالجلال — هر که در پوشد برو گردد وبال

۴۱ تاج ازان اوست و آن ما کمر — وای او کز حد خود دارد گذر

۴۲ فتنهٔ تست این پر طاؤس حق تعالی — کاشترا لکت بید وقدوسیت

قصهٔ آن حکیمی که طاؤس را دید که پر زیبای خود را بر میکند بمنقار و می انداخت و تن خود را کل و زشت میکرد از تعجب طاؤس را پرسید که دریغت نمی آید گفت می آید اما پیش ما جان از پر عزیز تر ست و این پر عدو جان من ست از بنجهت بر میکنم

۴۳ پر خود می کند طاؤسی بدشت — یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت

۴۴ گفت طاؤسا چنین پر سنے — بید ریغ از بیخ چون بر میکنے

۴۵ خود دلت چون میدهد تا این جمل — برکنی و اندازیش اندر وحل

۴۶ هر پرت را از عزیزی و پسند — حافظان در طی مصحف می نهند

۴۷ بهر تحریک هوای سود مند — از پر تو بادپیزن می کنند

۴۸ اینچه ناشکری و چه بیباکی ست — تو نمی دانی که نقاشش کیست

۴۹ یا همی دانی و نازی میکنے — قاصد اقطع طرازی میکنے

۵۰ ای بسا نازا که گردد آن گناه — افگند مر بنده را از چشم شاه

۵۱ ناز کردن خوشتر آید از نشکر — لیک کم خایش که دارد صد خطر

ایمن آباد ست آن راہِ نیاز — ترک نازش گیر و با آن رہ بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال — آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوبیِ ناز ار دمی بفراز دت — بیم و ترسِ مضمرش بگداز دت
وین نیاز ار چہ کہ لاغر میکند — صدر را چون بدرِ انور میکند
چون ز مردہ زندہ بیرون میکشد — ہر کہ مردہ گشت او دار د رشد
چون ز زندہ مردہ بیرون میکند — نفسِ زندہ سوی مرگے می تند
مردہ شو تا مخرج الحی الصمد — زندہ زین مردہ بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراجِ بہار — لیل گردی بینی ایلاجِ نہار
بر مکن آن پر کہ نہ پذیرد رفو — روی مخراشش از عزا ای خیرہ رو
آنچنان رو یکہ چون شمسِ ضحی ست — آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخمِ ناخن بر چنان رخ کافریست — کہ رخِ مہ در فراقِ او گریست
یا نمی بینی تو روی خویش را — ترک کن خویِ لجاج اندیش را

در بیان آنکہ صفا و سادگی نفس مطمئنہ از فکرتہا مشوش میشود چنانچہ بر روی آئینہ چیزی نویسی اگرچہ پاک کنی داغی و نقصانی بماند

روی نفس مطمئنه در جسد
فکرت بد ناخنِ پُر زهر دان
تا کشاید عقدهٔ اشکال را
عقده را بکشاده گیر اے منتهی
در کشادِ عقدها گشتی تو پیر
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت
گر بدانی که شقیے یا سعید
حلِّ این اشکال کن گر آدمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز
عمر در محمول و در موضوع رفت
هر دلیلے بی نتیجه و بی اثر

زخم ناخنهای فکرت می کشد
میخراشد در تعمق روی جان
در حدث کرده ست زین بال را
عقدهٔ سخت ست بر کیسه تهی
عقدهٔ چندی دگر بکشاده گیر
که ندانی که خسے یا نیکبخت
آن بود بهتر ز فکر هر عنید
خرج کن این دم اگر صاحب دمی
حد خود را دان که نبود زین گزیر
تا به بیحد در رسی اے خاک بیز
بی بصیرت عمر در مسموع رفت
باطل آمد در نتیجه خود نگر

۵۰ بیتها

خبر بمصنوعے ندیدی صانعے
بر قیاس اقترانی قائمے

می فزاید در وسائط فلسفی
از دلائل باز بر عکسش صفی

این گریز از دلیل و از حجیب
از پے مدلول سر بردہ بجیب

گر دخان اورا دلیل آتشست
بی دخان ما را دران آتش خوش ست

خاصہ این آتش کہ از قرب و ولا
از دخان نز دیکتر آمد بما

پس سیہ کاری بود رفتن ز خوان
بہر تخییلات جان سوی دخان

فہرست

در بیان قول رسول علیه الصلوٰة والسلام که لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن ازو — زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال — شهوت ار نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو — خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو — زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوائے از هوا ممکن نبود — غازیے بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبے بکن — زانکه نبود خرج بے دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او — تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

پنجمان چون شاه فرمود صبر را | رغبتی باید کز آن تابی تو رو
پس کلو از بهر دام شهوتست | بعد ازان لاتسرفوا آن عفت ست
چونکه محمول به نبود لدیه | نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا | شرط نبود پس فرو ناید جزا
چند آن شرط و شادان آن جزا | آن جزای دلنواز جانفزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حقست و بس جل جلاله

عاشقان را شادمانی و غم اوست | دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود | عشق نبود هر زه سودائی بود
عشق آن شعله است کو چون برفروخت | هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند | در نگرزان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت | شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

خود هم او بود اولین و آخرین
شرک جز از دیدهٔ احول مبین

ای عجب حسنی بود جز عکس آن
نیست تن را جنبشی از غیر جان

آن ستنی را که بود در جان خلل
خوش نباشد گر بگیری در عسل

این کسی داند که روزی زنده بود
از کفِ این جانِ جان جامی ربود

وانکه چشمش او ندیدست آن رُخان
پیش او جانست این تف دخان

چون ندید او عمر عبدالعزیز
پیش او عادل بود حجاج نیز

چون ندید او مار موسی را ثبات
در حبال السّحر پندارد حیات

مُرغ کو ناخورده است آب زلال
اندر آب شور دارد پر و بال

جز بضد ضد را هی نتوان شناخت
چون نبیند زخم نشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدم آمده است
تا بدانی قدرِ اقلیم الست

چون ازینجا واره‌ی آنجا روی
در شکرخانه ابد شاکر شوی

گوئی آنجا خاک را می بیختم
زین جهانِ پاک می بگریختم

گشته بودم قانع از گنجی بمار
شادمان بودم ز گلزاری بخار

ای دریغا پیش ازین بودی اجل
تا غذایم کم بدی اندر گسل

در بیان حدیث مَا مَاتَ مَنْ مَاتَ حَتَّى يَتَمَنَّى أَنْ يَمُوتَ قَبْلَ مَمَاتِهِ

إِنْ كَانَ بَرًّا لِيَكُونَ إِلَى وُصُولِ الْبِرِّ أَعْجَلَ وَإِنْ كَانَ فَاجِرًا لِيَقِلَّ فُجُورُهُ

زین بفرمود ست آن آگه رسول — که هر آنکه مرد د کرد از تن نزول

نبود او را حسرتِ نقلان و موت — لیک باشد حسرتِ تقصیر و فوت

هر که میرد خود تمنا باشدش — که بُدی زین پیش نقلِ مقصدش

گر بُدی بد تا بدی کمتر بُدی — ور تقی تا خانه زو تر آمدی

گوید آن بد بخت می بوده ام — دم بدم من پرده می افزوده ام

گر ازین زو تر مرا مُعبر بُدی — این حجاب و پرده ام کمتر بُدی

از حسد یک کم دران روی قنوع — وز تکبر کم دران چهره خشوع

همچنین از بخل کم در روی جود — وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود

بر مکن آن پر خلد آرای را — بر مکن آن پر رهِ پیمای را

چون شنید این پند و روی بنگریست — بعد ازان در نوحه آمد می گریست

تو چرا گریه دراز و درد مند — هر که آنجا بود در گریه اش فگند

وانگه میپرسید پر کندن ز چیست — بیجوابی شد پشیمان می گریست

گر فضولی من چرا پرسید مش — ور غم پر بود شورانید مش

می چکید از چشم تر بر خاک آب — اندران هر قطره مدرج صد جواب

می چکید از چشم او گر نه بخاک — خاکِ گل می شد ز اشکِ سهمناک

گریهٔ با صدق بر جانها زند — تا که چرخ و عرش را گریان کند

گریهٔ بی صدق بی سوز بش بود — دیو دون بر گریه اش خندان شود

گریۂ بی صدق باشد بیفروغ | آن ندارد چشمۂ مانند دوغ
عقل و دلها بی گمانی عرشیند | در حجاب از نور عرشی میرسند

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچون هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک | بسته اند این جا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند | اندرین چه گشته اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار | زین دو آموزند نیکان و شرار

لیک اوّل پند بد هندش که هین
سحر را از ما میاموز و مچین

ما بیا موزیم این سحر ای فلان
از برای ابتلا و امتحان

کامتحان را شرط باشد اختیار
اختیاری نبود بی اقتدار

میلها همچون سگان خفته اند
اندر ایشان خیر و شر نهفته اند

چونکه قدرت نیست خفتند این رده
همچو هیزم پارها و تن زده

تا که مردارے درآید درمیان
نفخ صور حرص کو بد بر سگان

چون دران کوچه خرے مردار شد
صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب
تا خستن آورد سر برزد ز جیب

مو بموی هر سگے دندان شده
وز برای حیله دُم جنبان شده

نیم زیرش حیله و بالا غضب
چون ضعیف آتش که او یابد حطب

شعله شعله میرسد از لامکان
میرود دود و لهب تا آسمان

صد چنین سگ اندرین تن خفته اند
چون شکاری نیست شان بنهفته اند

یا چو بازانند دیده دوخته
در حجاب از عشق صیدی سوخته

تا کله[۵۱] برداری و بیند شکار
شهوت[۵۲] ریخور ساکن می بود
چون[۵۳] به بیند نان و سیب و خربزه
گر[۵۴] بود صبار دیدن سود اوست
ور[۵۵] نباشد صبر بس نادیده به
باز[۵۶] گردد کن حکایت را تمام
بشنو[۵۷] اکنون تو ز طاؤس آن جواب

انگهان سازد طواف کوهسار
خاطرا او سوی صحت میرود
در مصاف آید مزه و خوف[۵۸] بزه
آن تهیج طبع سستش انکوست
تیر دورا و لے ز مرد بے زره
تا چه گفت اندر جوابش والسّلام
تا بدانی هر نکوئی را خطاب

جواب دادن طاؤس آن حکیم سائل را

چون[۵۹] ز گریه فارغ آمد گفت لو
آن[۶۰] نمی بینے که هر سو صد بلا
ای[۶۱] بسا صیاد بی رحمت مدام
چند[۶۲] تیر انداز بهر با لها
چون[۶۳] ندارم زور و ضبط خویشتن
آن[۶۴] به آید که شوم زشت و کریه
بر کنم پرهای خود را یک به یک
ز[۶۵] دمن جان بهتر از بال و پرست
این[۶۶] سلاح عجب من شد اے فتی

که تو زنگ و بوی را آهسته گرو
سوی من آید پے این با لها
بهر این پرها نهد هر سو[۶۷] دام
تیر سوے من کشد[۶۸] اندر هوا
زین قضا و زین بلا و زین فتن
تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
تا نیندازد بدامم هر کلک
جان بماند[۶۹] باقی و تن ابتر ست
عجب آرد معجبان را صد بلا

وسایه که بیان سبب دیگر نباشد بلکه بیان سردی آوردن بلاها باشد بسبب بال و پر یعنی آنچه گفتم که بلاها بسبب این بال و پر بسوی من می آیند سرش آنست که بال و پر باعث عجب

در بیان آنکه هنرها وزیر کیها مال دنیا همچو پر طاوس عدو جان اند

پس هنر آمد هلاکت خام را ‌ ‌ ‌ گر نپی دانه نه بیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او ‌ ‌ ‌ مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار ‌ ‌ ‌ دور کن آلت بیند از اختیار

جلوه گاه و اختیارم این پرست ‌ ‌ ‌ برکنم پر را که در قصد سر ست

نیست انگارد پر خود را صبور ‌ ‌ ‌ تا پرش در نفگند در شر و شور

پس زیانش نیست پر گو بر مکن ‌ ‌ ‌ گر رسد تیرے به پیش آرد مجن

لیک بر من پر زیبا دشمنی ست ‌ ‌ ‌ چونکه از جلوه گری صبر یم نیست

گر بدی صبر و حفاظم را هبر ‌ ‌ ‌ بر فزودی ز اختیارم کر و فر

همچو طفلم یا چو مست اندر فتن ‌ ‌ ‌ نیست لائق تیغ اندر دست من

گر مرا عقلے بدستے منزجر ‌ ‌ ‌ تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نور ده چون آفتاب ‌ ‌ ‌ تا زند تیغی که نبود جز صواب

چون ندارم عقل تابان و صلاح ‌ ‌ ‌ پس چرا در چاه نندازم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن ‌ ‌ ‌ کاین سلاح خصم من خواهد شدن

چون ندارم زور و یاری و سند ‌ ‌ ‌ تیغ او بستاند و بر من زند

رغم این نفس و قبیحه خوے را ‌ ‌ ‌ گو نپوشد روح و خراشم روی را

تا شود کم این جمال و این کمال ‌ ‌ ‌ چون نماند زو کم افتم در وبال

چون بدین نیست خرامم بزه نیست — که بزخم این ردی را پوشیدنیست
گرد دلم خوی ستیزی داشتی — روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح — خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من اورا کمال — تا نگردد خنجرم بر من وبال
میگریزم تا رگم جنبان بود — کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار — چون از و ببرید گیرد او قرار
منکه خصمم هم منم اندر گریز — تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندست این دنی در ختن — آنکه خصم اوست سایه خویشتن

در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود امین شده اند که فانی اند در بقای حق سبحانه همچون ستارگان که فانی اند بر نور آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فنا شد از فقر پیرایه شود — او محمد وار نی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد — چون زبانه شمع او بی سایه شد
شمع چون گردد زبانه پا و سر — سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت — در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت

گفت از بهر فنا یت بگریختم
گفت من هم در فنا بگریختم

این شعاع باقی آمد مفترض
نی شعاع شمع فانی عرض

شمع چون در نار شد کلی فنا
نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار
آتش صورت بموم پائدار

بر خلاف موم شمع جسم کان
تا شود کم گردد افزون نور جان

این شعاع باقی و آن فانیست
شمع جان را شعله ربانیست

این زبانه آتشی چون نور بود
سایهٔ فانی شدن زود و ربود

ابر را سایه بیفتد بر زمین
ماه را سایه نباشد همنشین

بیجودی بی ابر بیست ای نیکخواه
باشی اندر بیجودی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید راندهٔ
رفت نور از مه خیالی ماندهٔ

از حجابِ ابر نورش شد ضعیف
مه خیالے می نماید زابر و گرد
لطفِ مه بنگر کہ انیم لطف اوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار
ابر ما را شد عدو و خصمِ جان
حور را این پرده نزالے میکند
ماه ما را در کنارِ عز نشاند
ابر را تابی اگر ہست از مه است
نورِ مه بر ابر چون منزل شدست
گرچہ ہمرنگ مه است و دولتی ست
در قیامت قہر و مه معزول شد
تا بداند ملک را از مستعار
وایہ عاریت بود روزی سہ چار

چون ہلالی گشت آن بدرِ شریف
ابرِ تن ما را خیال اندیش کرد
کہ بگفت او ابر ها ما را عدوست
برفراز چرخ دارد مه مدار
کہ کند مه را ز چشمِ ما نہان
بدر را کم از ہلالے میکند
دشمنِ ما را عدوی خویش خواند
ہر کہ مه خواند ابر را او گمره است
روی تابانش ز میکش مه مبدل شدست
اندر ابر آن نورِ عاریتی ست
چشم در اصلِ ضیا مشغول شد
وین رباطِ فانی از دار القرار
مادرا ما را تو گیر اندر کنار

پرتو من ابر ست و پرده ست لطیف
زانعکاسِ لطفِ حق شد او لطیف

برگنم پر او لطفش را ز راه
تا به بینم حسن مه را هم ز ماه

من نخواهم دایه مادر خوشترست
موسیم من دایه من مادرست

من نخواهم لطف مه از واسطه
که هلاکِ خلق شد این رابطه

یا مگر ابری بگیرد خوی ماه
تا نگردد او حجابِ روی ماه

صورتش ننماید او در وصفِ لا
هیچ جسمِ انبیا و اولیا

آن چنان ابری نباشد پرده بند
پرده در باشد بمعنی سود مند

آن چنان کاندر صباحِ روشنی
قطره می بارید و بالا ابرنی

معجز پیغمبری بود آن سقا
گشته ابر از فحوِ هم نگ سما

گشته ریزان قطره قطره ابر سما
گفته آمد شرحِ آن در ماجرا

بود ابر و رفته از وی خوے ابر — اینچنین گردد تنِ عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشت ازو — گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پرِ پی غیرست سر از بهرِ من — خانهٔ سمع و بصر استونِ تن
جان فدا کردن برای صیدِ غیر — کفرِ مطلق دان و نومیدیٔ خیر
هین مشو چون قند پیشِ طوطیان — بلکه زهرے شو شوامین از زبان
پایِ احسنت و شاباش و خطاب — خویشتن مردار کن پیشِ کلاب
پیشِ خضر کشتی برای آن شکست — تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخرے بهر آن آمد سنے — تا ز طاعان گریزم در غنے
گنجها را در خرابی زان نهند — تا ز حرصِ اهلِ عمران وا رهند
پر نتانی کند زو خلوت گزین — تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمهٔ هم لقمه خوار — اکل و ماکولی ای جان هوشدار

در بیانِ آنکه ماسوایِ الله تعالی هر چیزی آکل و ماکول ست هیچو آن مرغی که قصدِ صیدِ ملخ میکرد و بصیدِ ملخ مشغول بود و غافل بود از بازِ گرسنه که از پسِ قفای او قصدِ صیدِ او داشت اکنون ای آدمی صیادِ اکل از صیادِ آکلِ خود ایمن مباش که اگرچه نمی بینیش منظر

چشم نظر دلیل و عبرتش می‌بین تا چشم تیره باز شود انشاء الله تعالی

مرغ عقلے اندر شکار کرم بود
گربہ فرصت یافت اورا در ربود

آکل و ماکول بود او بے خبر
در شکار خود ز صیاد دگر

دزد گرچہ در شکار کالہ است
شحنہ با خصمانش درد نالہ است

عقل او مشغول رخت و قفل در
غافل از شحنہ است و از آہ سحر

او چنان غرق ست در سودائے خود
غافل ست از طالب و جویائے خود

گر حشیش آب زلالی مینخورد
معدۂ حیوانش در پے میبرد

آکل و ماکول آمد آن گیاہ
ہمچنین ہر ہستی غیر الٰہ

وہو یطعم ولا یطعم چو اوست
نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست

آکل و ماکول کے ایمن بود
ز اکلے کاندر کمین ساکن بود

امن ماکولان جذوب ماتم ست
رو بدان درگاہ کو لا یطعم ست

ہر خیالے را خیالے میخورد
فکر آن فکر دگر را می چرد

تو نتانی کز خیالے وارہی
یا بجنبی تا ازان بیرون جہی

فکر زنبور ست و آن خواب تو آب
چون شوی بیدار باز آید ذباب

چند زنبور خیالی در پرد
میکشد این سو و آنسو می برد

کمترین آکلانست این خیال
وان دگر ہا را شناسد و ابجلال

ہاتین گریز از جوق آکال غلیظ
سوی او کہ گفت ہستیمست حفیظ

یا بسوی آنکہ او این حفظ یافت
گر نتانی سوی آن حافظ شتافت

دست را مسپار جز در دست پیر
حق شد ست آن دست او را دستگیر

پیر عقلت کودکے خو کردہ است
از جوار نفس کاندر پردہ است

عقل کامل را قرین کن با خرد
تا کہ باز آید خرد زان خوے بد

چونکہ دست خود بدست او نہی
او قریز دست آکلان بیرون جہی

دست تو از اہل آن بیعت شود
س ید اللہ فوق ایدیہم بود

چون بدادی دست خود در دست پیر
پیر شت کو علیم ست و خبیر

گو نبی وقت خویش ستای مرید
ز انکہ ز و نور نبی آید پدید

در حدیبیہ شدی حاضر بدین
وان صحابہ بیعتے را ہم قرین

پس زده یار مبشر آمدے
تا معیت راست آید زانکه مرد
این جهان و آن جهان با او بود
گفت المرء مع محبوبه
هر کجا دام ست و دانه کم نشین
ای بون گیر ز بونان این بدان
بگسل آن حبلی که حرص ست و حسد
دل فرا زار دام و صید است

همچو زر ده دهی خالص شد
با کسی جفت ست کو را دوست کرد
وین حدیث احمد خوش خوبود
لا یفک القلب من مطلوبه
روز بون گیر از زبون گیران به بین
دست هم بالای دست ایجوان
یاد کن فی جید ها حبل مسد
دام تو خود بر پرت چسپیده است

نیست حو
ز اکا
رو
فکه

تو ز بوئی یا ز بو بن گیر ای عجب — باش تو ترسان و لرزان در طلب
آکل و ماکولی اے مرغِ عجب — هم تو صید و صید گیر اندر طلب
حرص صیادی ز صیدی مغفل ست — دلبری میکند او بیدل ست
بین ایدی خلفهم سداً مباش — که نه بینی خصم را و ان خصم فاش
تو کم از مرغی مباش اندر نشید — بین ایدی خلف عصفوری بدید
کم ز عصفوری نه بنگر که آن — بین ایدی خلف چون بیند عیان
چون بنزد دانه آید پیش و پس — چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست — تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو به بین پس قصهٔ فجار را — پیش بنگر مرگ یار و جار را
که هلاکت داد شان بی آلتی — او قرینِ تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گر زو دست نیست — پس بدان بیدست حقدار و کنیست
آنکه میگفتی اگر حق هست کو — در شکنجه او مقر می شد که هو
وانکه میگفت این بعید ست و عجیب — اشک میراند و همیگفت ای قریب

آنکه جز انکار حق کارش نبود — برد حسرت عاقبت بی هیچ سود
در نگر احوال فرعون و ثمود — قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حالِ نمرود ستمگر در نگر — در مآلِ قومِ نوح افگن نظر
تا بدانی حق سمیع ست و علیم — فارغ ست از ترس و پاک از باک و بیم
بر کنم من بیخ این منحوس دام — از پی کامی نباشم تلخ کام
در خورِ عقلِ تو گفتم این جواب — فهم کن وز جستجو رو بر متاب

سببِ کشتنِ ابراهیم علیه السلام زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه

این سخن را نیست پایان و فراغ — ای خلیلِ حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمتِ فرمان چه بود — اندکے زاسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه — دائما باشد بدان را عمر خواه
همچو ابلیس از خدائے پاک فرد — تا قیامت عمرِ تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم النجزا — کاشکے گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست — مرگ حاضر غائب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود — بی خدا آبِ حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو — در چنان حضرت همی شد عمر جو

از خدا غیر خدا را خواستن — ظن افزونی ست کلی کاستن
خاصه عمرے غرق در بیگانگی — در حضور شیر رو به شانگی
عمر بیشم ده که تا پس ترروم — مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود — بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست — عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه مے خورم — دائم اینم ده که بس بد گو بهرم
گر نه گه خوارست آن گنده دهان — گویدی کز زاغ نیم تو وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکے را بزر — خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا — کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم — من همه جهلم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی — وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنے — وی که بے ره را تو پیغمبر کنے
ایکه خاک تیره را تو جان دهی — عقل و حس و روزی و ایمان دهی
شکر از نے میوه از چوب آوری — از منی مرده بت خوب آوری

گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی
پیه را بخشی ضیا و روشنی

میکنی جز و زمین را آسمان
میفزائی در زمین از اختران

هر که سازد زین جهان آب حیات
زو ترش از دیگران آید ممات

دیده دل کو بگردون بنگریست
دیده کانجا هر دمی مینا گریست

قلب اعیان ست و اکسیر محیط
ایتلاف خرقه تن بی مخیط

تو از ان روزی که در هستت آمدی
آتشی یا خاک یا بادی بدی

گر بدان حالت ترا بودی بقا
کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اوّل نماند
هستی دیگر بجای او نشاند

همچنین تا صد هزاران هستها
بعد یکدیگر دوم به زابتدا

آن مبدل بین و سائط را بمان
کز وسائط دور گردی ز اصل آن

واسطه هر جا فزون شد وصل اندر وی سست
واسطه کم ذوق وصل افزون تر است

از سبب دانی شود گم حیرت
حیرتی کز ره دهد در حضرتت

این بقاها از فناها یافتی
از فنایش رو چرا برتافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا
بر بقا چفسیده ای اے بینوا

چون دوم از اولین بهتر است
پس فنا جوی و مبدل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود
تا کنون هر لحظه از بد در وجود

از جمادی بے خبر سوے نما
وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمیزات خوش
باز سوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشان پایهاست
پس نشان پا درون بحر لاست

زانکه منزلهای خشکی زاحتیاط
هست ده ها وطنها و رباط

باز منزلهای دریا در وقوف
وقت موجش نی جدار و نی سقوف

نیست پیدا اندران ره پا و گام
نی نشانست آن منازل را نه نام

هست صد چندان میان منزلین
آن طرف کز این تا بالای این

در فنا ها این بقا ها دیده
چپیده

بین مده ای زاغ این جان باز باش
بر بقاے جسم چون چپیده

تازه میگیر و کهن بر امی سپار
پیش تبدیل خدا جانباز باش

گر نباشی نخل و ار ایثار کن
که هر امسالت فزونست از سه پار

کهنه و گندیده و پوسیده را
کهنه بر کهنه نه و انبار کن

آنکه نو دید او خریدار تو نیست
تحفه میبر بهر نادیده را

هر کجا باشند جوق مرغ کور
صید حق ست او گرفتار تو نیست

تا فزاید کوره از شورابها
بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

اهل دنیا زان سبب اعمی دل اند
زانکه آب شور افزاید عمی

شور میخور کور می چر در جهان
شارب شورا به آب و گل اند

با چنین حالت بقا خواهی و یاد
چون نداری آب حیوان در نهان

در سیاهی زنگیان آسوده است
همچو زنگی در سیه روئی تو شاد

آنکه زاول شاهد و خوشرو بود
گو ززاد و اصل زنگی بوده است

مرغ پرنده چو ماند بر زمین
گر سیه گردد تدارک جو بود

مرغ خانه بر زمین خوش میرود
باشد اندر غصه و درد و حنین

دانه چین و شاد و شاطر میدود

زانکه او از اصل بی پرواز بود | باز ان دگر پرنده و پرواز بود

قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یتلعب بہ الجہال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر | حال من کان غنیا فافتقر
و الذی کان عزیزا فاحتقر | او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که بر این سه گروه | رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد | وان تو انگر هم که بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان | مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن | همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید | نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد یار | هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ نی اصل گهدانی بود | کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کرده ست او گناه | آه او گوید که گم کرده ست راه

قصهٔ محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنهٔ آن خران بران غریب گاه بجنگ گاه به تسخر و مبتلا شدن او بکاه خشک که عذابی

۵ چنانکه توبه آنکس میگوید که عالم بگناه خود باشد همچنین طالب عزت و سلطنت آن کس بود که در اصل عزیز و سلطان باشد نه آنکس

او نیست و این صفت بندهٔ خاص خدای ست عزّ و جلّ میان اهل دنیا
و اهل شهوت که الاسلام بدأ غریبا و سیعود غریبا کما بدأ
فطوبی للغرباء صدق رسول الله صلّی الله علیه وسلّم

آهوی را کرد صیادی شکار — اندر آخر کردش آن بی‌زینهار
آخری را پرزگاوان و خران — حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت — او به پیش آن خران شب‌گاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو خر — کاه را میخورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌دمید از سو بسو — گه زدود و گه گردکه میتافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند — آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کآن هدهد اگر — هجر را عذری نگوید معتبر
بخشش یا خود دهم او را عذاب — یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدام ست آن عذاب ای معتمد — در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای پسر — مرغ روح بسته با جنس دگر
روح باز ست و طبایع زاغها — دارد از زاغان تن بسی داغها
او بمانده در میان شان زار زار — هیچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت سلطان محمد خوارزم شاه که شهر سبزوار را که همه اهل او رافضی باشند بجنگ بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند گفت انگه امان دهم که پیش من ازین شهر یک ابوبکر نامی بیاورید

شد محمد الپ الغ خوارزم شاه — بی پناه — در قتال سبزوار پر تباه
تنگ شان آورد لشکرهای او — اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان — حلقه مان در گوش کن و بخش جان
هر خراج و هر صله که بایدت — آن زمان هر موسمی افزایدت
جان ما آن تست ای شیر خو — پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش — تا نیاریدم ابوبکرے به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان — هدیه ناریدای رمیده امتان
بدروم تان همچو کشت ای قوم دون — نی خراج استانم و نی هم فسون
پس حوال زر کشیدندش براه — کز چنین شهرے ابوبکری مخواه
کے بود بوبکر اندر سبزوار — یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو و تا بیداز زر و گفتای مغان — تا نیاریدم ابوبکر ار مغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم — تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون — گر به پیمائے تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست — کاندرین ویرانه بوبکری کجاست

بعد سہ روز و سہ شب کاشتافتند — یکی ابوبکر نزارے یافتند
رہگذر بود و بماندہ از مرض — در یکی گوشۂ خرابی پر حرض
گوہرے اندر خرابہ بی عرض — خونِ دل بر رُخ فشاندہ از مرض
خفتہ بود او در یکی کنجے خراب — چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کہ سلطان ترا طالب شدہ است — کز تو خواہد شہر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمے — خود برآہی خود بمقصد رفتمے
اندرین دشمنکدہ کے ماندمی — سوی شہر و دوستان میراندمی
تختۂ مردہ کشان بفراشتند — بر کتف بوبکر را برداشتند
جانبِ خوارزم شہ جملہ دوان — می کشیدندش کہ تا بیند نشان
سبز وارست این جہانِ مردحق — اندرین جا ضائع ست و ممتحق
ہست آن خوارزم شہ یزدان جلیل — دل ہمی خواہد ازین قوم ذلیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم — فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحبدل کنم در تو نظر — نی بنقش و سجدہ و ایثارِ زر
تو دلِ خود را چو دل پنداشتے — جستجوی اہل دل بگذاشتے
دل کہ گردد صد چو این ہفت آسمان — اندر آید شود یا وہ و نہان
این چنین دل ریزہا را دل مگو — سبز وار اندر آ ابوبکرے مجو
صاحبِ دل آئنہ شش رو بود — حق در و از شش جہت ناظر شود

نسا بی از تو ند هر کسے را حق نوال داد

نسا نکند شش بواسطه را حق

هر که اندر شش جهت دارد مقر — کی کند در غیر حق یک دم نظر
گر کند راز برای او کند — ور قبول آرد همو باشد سند
چونکه او حق را بود در کل حال — برگزیده باشد او را ذوالجلال
هیچ بی او حق بکس ندهد نوال — شمه گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد — وز کفش آنرا بمر حومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال — هست بیچون و چگونه بر کمال
اتصالے که نه نگنجد در کلام — گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری اے غنی — حق بگوید دل بیار اے منحنی
گر ز تو راضی ست دل من راضیم — ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو دران دل ننگرم — تحفه او را آر اے جان بردرم
با تو او چونست هستم من چنان — زیر پای مادران باشد جنان
مادر و با با و اصل خلق اوست — ای خنک آنکس که دل داند ز پوست
تو بگوئی نک دل آوردم بتو — گویدت این دل نیرزد یک طسو
آن دلی آور که قطب عالم ست — جان جان جان جان آدم ست
از برائے آن دل پر نور و بر — هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزه زار — آنچنان دل را نیابی ز اعتبار

۱۲ الخ یعنی وجود چنین دل در دنیا مثل وجود ابو بکر ست در سبزه زار از اعتبار بسبب اعتبار کردن و فرض نمودن ۱۲ ع قوله مادر و بابا الخ

آن دل که قطب عالم ست یعنی مدار بقای عالم ست آن دل خلیفه حق ست از اقطاب و افراد و جان چارم عبارت از قوای حیوانیه اوست و جان دی روح جزئی که مخصص لشخص خاص ست و جان

پس دلِ پُر مُردهٔ بوسیده جان — بر سر تختِ نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار — به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه هست ای عجبی — که دلِ مُرده بدین جا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه جوست — که امان سبزوارِ کون از دوست
گوئی آن دل زین جهان پنهان بود — زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست — سبزواطبع امیراتی ست
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ — دیدن ناجنس بر تابد دماغ
ور کند نرمی نفاقی می کند — زاستمالت ارنفاقی می کند
می کند آری نه از بهر نیاز — تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغِ خسِ مردار جو — صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرند آن نفاقش زآرمید — شد نفاقش عینِ صدقِ مستفید
زانکه آن صاحبدلِ باکر و فر — هست در بازارِ ما معیوب خر
صاحبِ دل جو اگر بیجان نه ئیر — جنسِ دل شو گر ضدِ سلطان نه ئیر
آنکه زرقِ او خوش آید مر ترا — او ولی تست نه خاصه خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست — پیشِ طبعِ تو ولی ست و نبی ست
رو هوا بگذار تا بوی خدا — در مشامت میرسد ای کدخدا
رو هوا بگذار تا خویت شود — وان مشامِ عنبرین بویت شود

جو
خوست
آنست
باز
باز
زاغ
اهل دل یعنی عارف
اهل دنیا
نفاق
در کنار
دا
آن
وان
مشام تو رسد
خویت

از هوارای دماغت فاسدست | مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
عاشقی تو بر نجاست هچو زاغ | بوی مشکت می نگیرد در دماغ
حد ندارد این سخن واهوی ما | میگریزد اندر آخر جا بجا

بقیه قصهٔ آهو در آخور خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر | در شکنجه بود در اصطبل خر
در یکی حقه معذب پشک و مشک | طبع شاهان دارد و میران خموش
آن دگر تسخر زدی کز جز رود مد | گوهر آورد ست کی ارزان دهد
وان خر از گفتی که با آن نازکی | بر سر شاه شو گو مستکی
وان خر از شد تخمه و زخورن بماند | پس بر سم دعوت آهو را نخواند
سیر چنین کرد او که نی روای فلان | اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی | یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت او با خود که این طعمه تو هست | که از ان اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزارے بوده ام | در ظلال و روضها آسوده ام
گر قضا افگند مارا در عذاب | کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کے شوم | ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم | با هزاران ناز و نخوت خورده ام

گفت آری لاف میزن لاف لاف — در غریبی بس توان گفتن گزاف

گفت نافرم خود گواهی میدهد — مستی برعود و عنبر مینهد

لیک آنرا که شنود صاحب مشام — بر خر سرگین پرست آن شد حرام

خر گمیز خر ببوید در طریق — مشک چون عرضه کنم با این فریق

بهر این گفت آن نبی مستجیب — رمز الاسلام فی الدنیا غریب

زانکه خویشانش هم ازوی میرمند — گرچه با ذاتش ملائک همدم اند

صورتش زین جنس مے بیند انام — لیک ازوی می نیابند آن مشام

همچو شیرے در میان نقش گاؤ — دور می بینش ولے او را مکاو

ور بگاوے ترک گاوِ تن بگو — که بدرد گاو را آن شیر خو

طبع گاوے ز سرت بیرون کند — خوے حیوانی ز حیوان برکند

گاو باشی شیر گردی نزد او — گر تو با گاوی خوشی شیرے مجو

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف

آن گاوان لاغر را خد البصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها می خورند اگر چه آن خیالات صورت گاوان

در آئینهٔ خواب نمود ند اما تو بمعنی شیر بنگر

آن عزیزے را بمصر میدیدی بخواب — چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاوِ فربه بس پروری — خورد شان آن هفت گاوِ لاغری
در درون شیران بُد ند آن لاغران — ورنه گاوان را نبود ندی خوران
بس بشر آمد بصورت مردکار — لیک در وے شیر پنهان مرد خوار
مر ورا خوش واخورد فردش کند — صاف گردد دُردش ار دردش کند
زان یکے درد او ز جمله دردها — گرچه ظاهر او را تعلیف باشد او را
شاه گردد واگذارد بندگی — یابد او در مُردگی دل زندگی
گاوِ تن قربانی شیر خداست — گر ترا با او سر صدق و صفاست
ور کشی مهمان همان کون خرے — گاو تن را خواجه تا کی پروری
گاو تن مردار گردد عاقبت — پس پشیمانی بری ای بدنیت

در بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت بقمع وقهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مُهلکات باطن مرید

چند گوئی همچو زاغ پرفسوس ‖ ای خلیل از بهر چه کشتی خروس

حکمت کشتن چه بود آخر بگو ‖ تا مسبح گردم آن را مو بمو

گفت فرمان حکمت فرمان بخوان ‖ تا مهلل گردم آن را من بجان

شهوتی هست او و بس شهوت پرست ‖ زان شتر اب زهرناک ژار مست

گر نه بهر نسل بودی اے وصی ‖ آدم از ننگش بگردی خود خصی

گفت ابلیس لعین دادار را ‖ دام زفتے خواهم این اشکار را

زر و سیم و گله اسپش نمود ‖ که بدین تا نے خلائق رار بود

گفت شاباش و ترش آدیخت لیخ ‖ شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

پس زر و گوهر ز معدنهای خوش ‖ کرد آن پس مانده را حق پیشکش

گیر این دام دگر را اے لعین — گفت ازین افزون مده ای منعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین — داد شش و بس جامهٔ ابریشمین

گفت یارب بیش ازین خواهم مدد — تا به بندم شان بحبل متین مسد

تا که مستانت کنز و پُر دلند — مرد وار آن بند ها را بگسلند

تا بدین دام و رسنهای هوا — مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان بخت — دام مرد انداز حیلت ساز سخت

خمر و چنگ آورد در پیش نهاد — نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد — که برآر از قعر بحر فتنه گرد

نی یکے از بندگانت موسی ست — پردها در بحر او از گردبست

آب از هر سو عنان را واکشید — از تگ دریا غباره بر جهید

چونکه خوبی زنان با او نمود — که قرار و صبر مردان میربود
پس زد انگشتک بر قص اندر فتاد — که بده زودتر رسیدم بر مراد
چون بدید آن چشمهای پر خمار — که کند عقل و خرد را بیقرار
وان صفای عارض آن دلبران — که بسوزد چون سپندش در زمان
روی و خال و ابرو لب چون عقیق — گویا خود تافت از پرده رقیق
قد چون سرو خرامان در چمن — خود همچون یاسمین و نسترن
دید او آن غنج بر جست و سبک — چون تجلی حق از پرده تنک
عالمی شد والهٔ و حیران و دنگ — زان کرشمه و زان دلال نیک شنگ

تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین ومن نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون

آدم و جن و ملک ساجد شده — همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوخ بعد هستی نیستی — گفت جرمت اینکه افزون زیستی
جبرئیلش می کشاند موکشان — که برو زین خلد و زین حوق خوشان

گفت بعد از عز این ذل آل چیست — گفت آن از دست دانیت داور است
جبرئیلا سجده میکردی بجان — چون کنون میرانیم تو از جنان
حلقه می پرسد ز من در امتحان — همچو برگ از نخل در فصل خزان
آن رخی که تاب او بد ماه و مار — شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان سر و آن فرق کش شعشع شده — وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد رقصان و یازان چون سنان — گشت در پیری دوتا همچون کمان
برف گشته موی همچون پر زاغ — وز تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران — زور شیرش گشته چون زهره زنان
چشم چون نرگس شده پژمرده — گرمی اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی بفن — می بگیرندش بغل وقت شدن
این خود آثار غم و پژمردگیست — هر یکی زینها رسول مردگیست

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

لیک اگر باشد قرینش نور حق — نیست از پیری و ز نقصان و دق
سستی او هست چون مستی مست — کاندران مستیش رشک رستم ست
گر بمیرد مستخوانش غرق ذوق — ذره ذره اش در شعاع نور شوق
وانکه نورش نیست باغ بی ثمر — که خزانش میکند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه — زرد و بی مغز آمده چون تلِّ کاه
تا چه زلّت کرد این باغ ای خدا — کز وی این حُلّه گردد جدا
خویشتن را دید و دیدِ خویشتن — زهرِ قتال ست هین ای ممتحن
شاهدی کز عشقِ او عالم گریست — عاشقش میراند از خود جرم چیست
جرم آنکه زیورِ عاریه بست — کرد دعوی کاین حلل ملکِ من ست
واستانم آنکه تا داند یقین — خرمنِ آن ماست خوبان خوشه چین
تا بداند کان حُلل عاریه بود — پرتوی بود آن ز خورشیدِ وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر — زآفتابِ حُسن کرد این سو سفر
باز می گردند چون استارها — نورِ آن خورشید از این دیوارها
پرتو خورشید شد تا جانگاه — ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رُخِ خوبانت رنگ — نور خورشید ست از شیشه نه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را — می نماید این چنین رنگین بما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ — نور بیرنگست کند آن گاه درنگ
خوی کن بی شیشه دیدنِ نور را — تا چو شیشه نشکند نبود عمی

نسخه آن — نسخه کردی

نسخه کرده آن: کز زوال این حُلّه‌ها گردد جدا
نسخه هان: زهرِ قتال ست هین ای ممتحن
نسخه همین: عاشقش میراند از خود جرم چیست
نسخه دانه چین: خرمنِ آن ماست خوبان خوشه چین
نسخه دان: نورِ آن خورشید از این دیوارها
نسخه وا: ماند هر دیوار تاریک و سیاه
رفت: ای بجای خود
حیران: ای تر
نسخه نمایند: می نماید این چنین رنگین بما
نسخه نما: نور بیرنگست کند آن گاه درنگ
نسخه دیه آن: تا چو شیشه نشکند نبود عمی

قانعی باد انش آموختہ — وز چراغ غیر چشم افروختہ

او چراغ خویش برباید کہ تا — تو بدانی مستعیرے نی فتے

گر تو کردی شکر و سعی مجتہد — غم مخور کہ صد چنان بازت دہد

ور نکردی شکر اکنون خون گری — کہ شد ستان حسن از کافری

امۃ الکفران اضل اعماما لھم — امۃ الایمان اصلح باھلھم

گم شد از بی شکر خوبی و ہنر — کہ دگر ہرگز نہ بیند زان اثر

خویشی و بے خویشی و شکر و وداد — رفت ز انسان کہ نیارد شان بیاد

کہ اضل اعماھم اے کافران — جستن کام ست از ہر کامران

جز ز اہل شکر و اصحاب وفا — کہ مرایشان راست دولت در قفا

دولت رفتہ کجا قوت دہد — دولت آیندہ خاصیت دہد

قرض دہ زین دولت اندر اقرضوا — تا کہ صد دولت بہ بینی پیش رو

اند کی زین شرب کم کن بهر خویش — تا که حوضِ کوثری یابی به پیش

جرعه بر خاکِ وفا آنکس که ریخت — کی تواند صید دولت زو گریخت

خوش کند دل شان که اَصْلَحَ باطُم — رَدَّ مِن بُعدِ التَّوا اَنزاطُم

ای اجل وی ترک غارت سازده — هرچه بردی زین شکوران بازده

وا دهد ایشان نه بپذیرند هان — زانکه منعم گشته انداز رختِ جان

صوفیم و خرقها انداختیم — بازنستانیم چون در باختیم

ما عوض دیدیم وانگه چون عوض — رفت از ما حاجت و حرص و غرض

زاب شور مهلکی بیرون شدیم — بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم

انچه کردی ای جهان با دیگران — بیوفائی وفن و نازِ گران

بر سرت ریزیم ما بهرِ جزا — که شهیدیم آمده اندر غزا

تا بدانی که خدای پاک را — بندگان هستند پر حمله ومرا

سبلت تزویر دنیا برکنند — خیمه ابر بارویی نصرت زنند

این شهیدان بازنو غازی شدند — وین اسیران باز بر نصرت زدند

قفل مشکلهار لطفش حل شده — نفس کافر ناگهان بسمل شده

نا امیدی رفته اُمید آمده — گشت مسجد ناگهان این بتکده

سر برآوردند باز از نیستی — که به بین ما را که اکمه نیستی

تا بدانی در عدم خورشیدها است — وانچه اینجا افتاب انجا سُهاست

آیه ۱ — تا که حوضِ کوثری یابی به پیش

۲ — کی تواند صید دولت زو گریخت

۳ — رَدَّ مِن بُعدِ التَّوا اَنزاطُم

۴ — هرچه بردی زین شکوران بازده

۵ — زانکه منعم گشته انداز رختِ جان

۶ — بازنستانیم چون در باختیم

۷ — رفت از ما حاجت و حرص و غرض

۸ — بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم

۹ — بیوفائی وفن و نازِ گران

۱۰ — که شهیدیم آمده اندر غزا

۱۱ — بندگان هستند پر حمله ومرا

۱۲ — خیمه ابر بارویی نصرت زنند

۱۳ — وین اسیران باز بر نصرت زدند

۱۴ — نفس کافر ناگهان بسمل شده

۱۵ — گشت مسجد ناگهان این بتکده

۱۶ — که به بین ما را که اکمه نیستی

۱۷ — وانچه اینجا افتاب انجا سُهاست

در عدم رفتن هستی برادر چون بود — ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان — که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهی ست — شاد و خوش نی بر امید نیستی ست
که برویدآن ز سوء نیتی — فهم کن گر واقف معنیستی
دمبدم از نیستی تو منتظر — که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشادن این رازرا — ورنه بغدادی کنم انجاز زرا
پیش خزانه صنع حق باشد عدم — که برآرد زو عطاها دمبدم
مبدع آمد حق و ممبدع آن بود — که برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نمای

نیست را بنمود هست آن مختشم — هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار — بادرا پوشید و بنمودت غبار
چون منارهٔ خاک پیچان در هوا — خاک از خود چون برآید بر سُلا
خاک را بینی ببالای علیل — بادرا نه جز بتعریف و دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف — کف بی دریا ندارد منصرف

گفت بجس بینی و دریا از دلیل — فکر پنهان آشکارا قال و قیل

نفی را اثبات می پنداشتیم — دیده معدوم بینی داشتیم

دیده کاندر وی لعاسی شد پدید — کی تواند جز خیال و نیست دید

لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال — چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این عدم را چون نشاند اندر نظر — چون نهان کرد آن حقیقت از بصر

آفرین ای اوستادِ سحر باف — که نمودی معرضان را دُر دصاف

ساحران مهتاب پیمایند زود — پیش بازرگ سوزرگ زر و سود

سیم بر بایند زین گون پیچ پیچ — سیم از کف رفته آن تا پیچ پیچ

این جهان جادوست ما آن تاجریم — که از و مهتاب

گر کند کر پاس پانصد گز شتاب — ساحرانه

چون شد او سیم عمرت ای رهی — سیم شد کر پاس

قُل اَعُوذُ خواند باید کای احد — هین ز نفاثاتُ افغان

میدمند اندر گره آن ساحرات — الغیاث ای مستغاث از بر و بار

لیک برخوان از زبانِ فعل نیز — که زبانِ قول سُست ای عزیز

در زمانه مر ترا همره سرند — آن یکی وافی و آن دو غدر مند

آن یکی یاران و دیگر رخت و مال — وان سوم وافی ست آن حُسن الفعال

مال ناید با تو بیرون از قصور — یار آید لیک تا بالینِ گور

قوله مال ناید الخ این بیت بیان غدر دو همراه ست ۱۲

قوله گفت بجس الخ در بیان دلیل امکان وجود ۱۲

قوله نفی را اثبات الخ در بیان دلیل امکان وجود ۱۲

قوله دیده معدوم الخ در بیان دلیل امکان وجود ۱۲

قوله لاجرم الخ نتیجه ۱۲

قوله این عدم الخ در بیان دلیل امکان وجود ۱۲

قوله آفرین الخ ۱۲

قوله ساحران الخ ۱۲

قوله سیم بر بایند الخ ۱۲

قوله این جهان الخ ۱۲

قوله گر کند الخ ۱۲

قوله چون شد او سیم الخ ۱۲

قوله قُل اَعُوذُ الخ ۱۲

قوله میدمند الخ ۱۲

قوله لیک برخوان الخ ۱۲

قوله در زمانه الخ ۱۲

قوله آن یکی الخ ۱۲

قوله مال ناید الخ ۱۲

چون ترا روز اجل آید به پیش — یار گوید از زبان حال خویش
تا بدین جایش همه نیستم — بر سر گورت زمانی بنیستم
فعل تو وافی ست زان کن ملتحد — کاندر آید با تو در قعر لحد

در تفسیر قولہٖ علیہ السلام لا بد من قرین یدفن معک وھو حی وتدفن معہ وانت میت فان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحہ ما استطعت

پس پیمبر گفت بهر این طریق — با وفا تر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود — ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد — کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبے که در عالم رود — هیچ بے ارشاد استادے بود
اولش علم ست وانگاهے عمل — تا دهد بر بعد مهلت تا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی — من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر آخذ وسط الصدف — واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا — بادروا التعلیم لا تستنکفوا
درد باغی گر خلق پوشید مرد — خواجگی خواجہ آن کم نکرد

---

۱ چون ترا روز اجل آید به پیش — یار گوید از زبان حال خویش
۲ تا بدین جایش همه نیستم — بر سر گورت زمانی بنیستم
۳ فعل تو وافی ست زان کن ملتحد — کاندر آید با تو در قعر لحد

در تفسیر قولہٖ علیہ السلام لا بد من قرین یدفن معک وھو حی وتدفن معہ وانت میت فان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحہ ما استطعت

۴ پس پیمبر گفت بهر این طریق — با وفا تر از عمل نبود رفیق
۵ گر بود نیکو ابد یارت شود — ور بود بد در لحد مارت شود
۶ این عمل وین کسب در راه سداد — کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
۷ دون ترین کسبے که در عالم رود — هیچ بے ارشاد استادے بود
۸ اولش علم ست وانگاهے عمل — تا دهد بر بعد مهلت تا اجل
۹ استعینوا فی الحرف یا ذا النهی — من کریم صالح من اهلها
۱۰ اطلب الدر آخذ وسط الصدف — واطلب الفن من ارباب الحرف
۱۱ ان رأیتم ناصحین انصفوا — بادروا التعلیم لا تستنکفوا
۱۲ درد باغی گر خلق پوشید مرد — خواجگی خواجہ آن کم نکرد

---

۱ چون ترا روز اجل آید به پیش — یار گوید از زبان حال خویش
۲ تا بدین جایش همه نیستم — بر سر گورت زمانی بنیستم
۳ فعل تو وافی ست زان کن ملتحد — کاندر آید با تو در قعر لحد

در تفسیر قولہٖ علیہ السلام لا بد من قرین یدفن معک وھو حی وتدفن معہ وانت میت فان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحہ ما استطعت

۴ پس پیمبر گفت بهر این طریق — با وفا تر از عمل نبود رفیق
۵ گر بود نیکو ابد یارت شود — ور بود بد در لحد مارت شود
۶ این عمل وین کسب در راه سداد — کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
۷ دون ترین کسبے که در عالم رود — هیچ بے ارشاد استادے بود
۸ اولش علم ست وانگاهے عمل — تا دهد بر بعد مهلت تا اجل
۹ استعینوا فی الحرف یا ذا النهی — من کریم صالح من اهلها
۱۰ اطلب الدر آخذ وسط الصدف — واطلب الفن من ارباب الحرف
۱۱ ان رأیتم ناصحین انصفوا — بادروا التعلیم لا تستنکفوا
۱۲ درد باغی گر خلق پوشید مرد — خواجگی خواجہ آن کم نکرد

---

۱ چون ترا روز اجل آید به پیش — یار گوید از زبان حال خویش
۲ تا بدین جایش همه نیستم — بر سر گورت زمانی بنیستم
۳ فعل تو وافی ست زان کن ملتحد — کاندر آید با تو در قعر لحد

در تفسیر قولہٖ علیہ السلام لا بد من قرین یدفن معک وھو حی وتدفن معہ وانت میت فان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحہ ما استطعت

۴ پس پیمبر گفت بهر این طریق — با وفا تر از عمل نبود رفیق
۵ گر بود نیکو ابد یارت شود — ور بود بد در لحد مارت شود
۶ این عمل وین کسب در راه سداد — کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
۷ دون ترین کسبے که در عالم رود — هیچ بے ارشاد استادے بود
۸ اولش علم ست وانگاهے عمل — تا دهد بر بعد مهلت تا اجل
۹ استعینوا فی الحرف یا ذا النهی — من کریم صالح من اهلها
۱۰ اطلب الدر آخذ وسط الصدف — واطلب الفن من ارباب الحرف
۱۱ ان رأیتم ناصحین انصفوا — بادروا التعلیم لا تستنکفوا
۱۲ درد باغی گر خلق پوشید مرد — خواجگی خواجہ آن کم نکرد

وقت ۱ دم آهنگر ار پوشید دلق
احتشام او نشد کم پیش خلق

پس ۲ لباس کبر بیرون کن ز تن
ملبس ذل پوش در آموختن

علم ۳ آموزی طریقش قولی ست
حرف آموزی طریقش فعلی ست

فقر ۴ خواهی آن بصحبت قائم ست
نی زبانت کار می آید نه دست

دانش انوار ست در جان رجال ۵
نی ز راه دفتر و نی قیل و قال

دانش ۶ آنرا ستاند جان ز جان
نی ز راه دفتر و نی از زبان

در ۷ دل سالک اگر هست آن رموز
رمز دانی نیست سالک را هنوز

تا ۸ دلش را شرح آن ساز د ضیا
پس الم نشرح بفرماید خدا

که ۹ درون سینه شرحت داده ایم
شرح اندر سینه ات بنهاده ایم

تو ۱۰ هنوز از خارج آن را طالبی
محلی از دیگران چون جالبی

چشمهٔ شیرست در تو بیکنار ۱۱
تو چرا می شیر جوئی از ثغار

منفذی داری به بحرای آبگیر ۱۲
ننگ دار از آب جستن از غدیر

که الم نشرح نه شرحت هست باز ۱۳
چون شدی تو شرح جوی و گد یه ساز

در نگر در شرح دل در اندرون ۱۴
تا نیابد طعنه لایبصرون

تفسیر قوله عز و جل وهو معکم اینما کنتم ۱۵

یک ۱۶ سبد پر نان ترا بر فرق سر
تو همی خواهی لب نان در بدر

در ۱۷ سر خود پیچ و دل خیره مسر
رو در دل زن چرا بر هر دری

دوری مانی ۱۲
صحبت مختلف می گردد و با خلاف مکان ممکن در هر مکان که باشد ذات الله با اوست با بودن او غیر مکانی و علمای ظاهر میگویند که این معیت باعتبار شمول علم و قدرت ست مر هر ممکن را و این

تا بنرانوئی میان آب جو — غافل از خود زین و آن تو آب جو
بر سرت نانست پایت اندر آب — در عطش و در جوع گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب ات بامدد — چشمها را پیش سد و خلف سد
اسپ زیر ران و فارس اسپ جو — چیست این گفت اسپ و لیکن اسپ کو
همین نه اسپ ست این بزیر تو پدید — گفت آری لیک اسپ خود که دید
مست آن و پیش روی اوست آن — اندر آب و بیخبر ز آب روان
مست چیز و پیش روی اوست چیز — بیخبر زان چیز و شرح خویش نیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو — وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود — ابر تاب آفتابش میشود
بند چشم اوست هم چشم بدش — عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او — هوش ها حق دارای مدهوش او
هوش را تو زیع کردی بر جهات — نی نیرز د ذرهٔ آن ترهات

و تفسیر قول نبی علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها هلک

آبِ هوشت چون رسد سوی شما
آبِ هوشت چون رسد سوی آله
آبِ او این شاخِ خوش را نو کنش
گین شود باطل ازان رویدنم
فرق را آخر به بینی والسّلام
ظلم چه بود آب دادن خار را
نی بهر بیخی که باشد آبکش
که نباشد جز بلا را منبعے
نی به طبع پرز حیر و پر گره
بر دل و جان کم نه آنجان کندنت
خر سکیزه میزند در مرغزار
کار دل را جستن از تن شرط نیست
ور تنی شکر منوش و زهر چش
تن همان بهتر که باشد بی مدد
ور بروید هین تو از بن برکنش
در دو عالم هیچ جفت بولهب
گرچه هر دو سبز باشد اے فتی

آبِ هوشم را همیکشد آن خس گیاه
هین بزن آن شاخِ بد را خو کنش
هر دو سبز ند این زمان اے خر نگر
آبِ باغ این را حلال آن را حرام
عدل چه بود آب دادن شجر را
عدل وضع نعمتے در موضعش
ظلم چه بود وضع در نا موضعی
نعمتِ حق را بجان و عقل ده
بار کن بیگار غم ابر تنت
بر سرِ عیسیٰ نهاده تنگ بار
شرمه را در گوش کردن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خار کشش
زهر تن را نافع ست و قند بد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش
ور نه حمال حطب باشی حطب
از حطب بشناس شاخِ سدره را

اصلِ این شاخ ست از نار و دخان
اصلِ آن شاخ ست هفتم آسمان

هست مانند این بصورت پیشِ حس
که غلط بین ست چشم و کیشِ حس

هست پیدا آن بپیشِ چشمِ دل
جهد کن پیشِ دل آ جهدِ اقل

ور نداری پا بجنبان خویش را
تا به بینی هر کم و هر بیش را

کاین تحرک شد تبرک را کلید
وز تحرک گردی ایدل مستفید

در معنیِ این رباعی

گر راهروی راه بریت بکشایند
ور نیست شوی بهستیت بگرایند

ور نیست شوی نگنجی اندر عالم
وانگاه ترا بے تو بتو بنمایند

گر ز لیخا بست در ها هر طرف
یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

چون توکل کرد یوسف بر جهید
باز شد قفلِ دروره شد پدید

گرچه رخنه نیست عالم را پدید
خیره یوسف وارمی باید دوید

تا کشاید قفل و ره پیدا شود
سوے بیجائی شمارا جا شود

آمدی اندر جهان ای ممتحن
هیچ می بینی طریقِ آمدن

تو ز جائے آمدی وز موطنے
آمدن را راه دانی هیچ نے

گر ندانی تانگوئی راه نیست
زین ره بیراه ما را رفتنی ست

میروی در خواب شادان چپ و راست
هیچ دانی راهِ آن میدان کجاست

تو بہ بند آن چشم و خود تسلیم کن
خویش را بینی دران شہر کہن

چشم چون بندی کہ صد چشم و خمار
بند چشم تست انبوہ از غرار

چار چشمے تو ز عشقِ مشتری
بر امید مہتری و سروری

گر نخسپی مشتری بینی بخواب
چند بد کے خواب بیند جز خراب

مشتری خواہی بہر دم ہیچ ہیچ
تو چہ داری کہ فروشی ہیچ ہیچ

گر ترا نانے بدی یا چاشتے
از خریداران فراغت داشتے

گر دراں نان مر ترا نانے بدی
از خریداران دلت فارغ شدی

قصۂ آن شخصی کہ دعوی پیغمبری میکرد گفتندش کہ چہ کردہ کہ گیج شدہ و یاوہ میگوئی گفت اگر چیزی یافتمی کہ خوردمی گیج شدمی و نہ یاوہ گفتمی کہ ہر سخن نیک کہ باغیر ایلش گویند یاوہ گفتہ باشند اگرچہ دران گفتن ماموٗر باشند

آن یکے می گفت من پیغمبرم
وز ہمہ پیغمبراں فاضل ترم

گردنش بستند و بر زندش بشاہ
کایں ہمے گوید رسولم از الٰہ

خلق بر وے جمع چوں مور و ملخ
کہ چہ مکرست و چہ تزویر و چہ فخ

گر رسول آنست کاید از عدم
ما ہمہ پیغمبریم و محتشم

ما از اینجا آمدیم اینجا غریب
توچرا مخصوص باشی ای ادیب

دادا ایشانرا جواب آن خوش رسول
کای گروهِ کور و نادان و فضول

این ندانستید ای قوم از قضا
بیخبر اینجا رسید از عالمے

همچو طفلِ خفته اینجا آمدید
بیخبر از راه و از منزل بدید

از منازل خفته بگذشتید و مست
بیخبر از راه و از بالا و پست

ما به بیداری روان گشتیم و خوش
از ورای پنج و شش تا پنج و شش

دیده منزلها ز اصل و از اساس
چون قلاوزان خبیر و ره شناس

شاه را گفتند اشکنجش بکن
تا نگوید جنس او هیچ این سخن

شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف
که بیک سیلی بمیرد آن نحیف

کی توان او را فشردن یا زدن
که چو شیشه گشته است او را بدن

لیک با او گویم از راهِ خوشی
که چرا داری تو لافِ سرکشی

که درستی نامد اینجا هیچ کار
که بنرمی سر کند از غار مار

مردمان را دور کرد از گرد وی
شه لطیفے بود و نرمی ورد وی

پس نشاندش باز پرسیدش ز جا
که کجا داری معاش و ملتجا

گفت ای شه هستم از دارالسّلام
آمده ز اینجا بدین دار الملام

نی مرا خانه ست و نی یک همنشین
خانه کی کرد ست ماهی در زمین

پادشاه از روی لاغش گفت باز
که چه خوردی و چه داری چاشت ساز

اشتهاداری چه خوردی بامداد — که چنین سرمستی و پرلاف و باد

گفت اگر نانم بدی خشک و تری — کی کنیم دعوی پیغمبری

دعوی پیغمبری با این گروه — همچنان باشد که دل بستن بکوه

کس نبیند کوه و سنگ عقل و دل نخست — فهم و ضبط نکته رشکل نخست

هر چه گوئی باز گوید که همان — میکند افسوس چون مستهزیان

از کجا این قوم و پیغام از کجا — از جمادی جان کرا باشد رجا

گر تو پیغام زنی آری وزر — پیش تو بنهند جمله سیم و سر

که فلان جا شاهدی می خواندت — عاشق آمد بر تو و می داندت

ور تو پیغام خدا آری چو شهد — که بیا سوی خدا ای نیک عهد

از جهان مرگ سوی برگ رو — چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و جان و سر — نز برای حمیت دین و هنر

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیای خدا که بحق شان میخوانند و باب حیات ابدی ارشاد می نمایند

بلکه از چفسیدگی بر خانمان — تلخ شان آید شنیدن این بیان

خرقه بر ریش خر چفسیده سخت — چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت

جفته انداز و یقین آن خر زورد — حبذا آن کس کز و پرهیز کرد

خاصه شیخ ریش و هر جا خرقه‌ئی
برسرش چپسیده درنم غرقه‌ئی

خانمان چون خرقه‌دان در حرص و این حرص ریش
حرص هر که بیش باشد ریش بیش

خانمان چغد ویران ست و بس
نشنود او صاف بغداد و طبس

گر بیاید باز سلطانی ز راه
صد هزار اندر بدین چغدان زشاه

شرح دارالملک و باغستان و جو
پس بروا فسوس دارد هر عدو

گر چه باز آورد افسانه کهن
گز گزاف و لاف میبافد سخن

کهنه ایشانند و پوسیده اند
ور نه آن دم کهنه را نو میکنند

مردگان کهنه را جان میدهد
تاج عقل و نور ایمان میدهد

دل مدر داز دلربای روح بخش
که سوارت میکند بر پشت رخش

سر مدر داز سر فراز تاج ده
کو ز پای دل کشاید صد گره

باکه گویم در همه زنده کو
سوی آب زندگی پوینده کو

تو بنیک خواری گریزانی ز عشق
تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

عشق را صد ناز و استکبار هست
عشق با صد ناز می آید بدست

عشق چون وافی ست وافی میخرد
در حریف بوفا می نگرد

چون درخت ست آدمی و بیخ عهد
بیخ را تیمار می باید بجهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود
وز شمار لطف بریده بود

شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود
با فساد بیخ سبزی نیست سود

ور ندارد برگِ سبز و بیخ هست | عاقبت بیرون کند صندگ دست
تو مشو غرّه بعلمش عهد جو | علم چون قشرست عهدش مغز او

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران به بیند شیطان صفت شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد ایت اندی نهی عبد اذا صلی الآیه

وافیان را چون به بینی کرده سود | چون تو | تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست | او نخواهد هیچکس را تندرست
گر نخواهی رشکِ ابلیسی بیا | از در دعوے بدرگاهِ وفا

نسخه

چون وفایت نیست باری دم مزن
کاین سخن دعویست اغلب ما و من

این سخن در سینه دخل مغز ماست
در خموشی مغز جانرا اصل نماست

چون بیامد در زبان شد خرج مغز
خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مرد کم گوینده را فکرست زفت
قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون گشت و کمتر گشت مغز
پوست کمتر شد فزون شد مغز نغز

بنگر این هر سه زخامی رسته را
جوز را و لوز را و پسته را

هر که او عصیان کند شیطان شود
کو حسود دولت نیکان شود

چونکه در عهد خدا کرد ی وفا
از کرم عهدت نگهدارد خدا

از وفای حق تو بسته دیدهٔ
اذکروا اذکرکم نشنیدهٔ

گوش نه او فوا بعهدی گوش دار
تا که اوفِ عهدکم آید زیار

عهد و قرضِ ما چه باشد ای حزین
همچو دانه خشک کشتن در زمین

نی زمین را زان فروغ و لمعه‌ایست
نی خداوندِ زمین را تا نگرسے

جز اشارت که ازین می بایدم — که تو دادی اصل این را از عدم

خوردم و دانه بیاورم نشان — که ازین نعمت بسوی ما کشان

پس دعای خشک بل ای نکیخت — که فشاند دانه می خواهد درخت

گر ندارد دانه ایزد زان دعا — بخشدت نخلی که نعم ما سعی

همچون مریم در درد پرورش دانه نی — سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

زانکه ولی بود آن خاتون راد — بی مراد شد او یزدان صمد مراد

آن جماعت را که ولی بوده اند — بر همه اصناف شان افزوده اند

گشت دریاها شکم پرداز شان — صحن میدانها نماند راز شان
گشت دریاها مسخر شان و کوه — چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان — تا به بینند اهل انکاران عیان
آن کرامتهای پنهان شان که آن — در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد زاد — دائماً نی منقطع نی مسترد
بلکه باشد در ترقی دمبدم — هست آن نبشندهٔ صاحب کرم

در مناجات

ای دهندهٔ قوت و تمکین و ثبات — خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندران کاریکه ثابت بودنی ست — قائمی ده نفس را کو منتنی ست
اندران کاریکه دارد آن ثبات — قائمی ده نفس را بخشش حیات
صبر شان بخش و کفه میزان گران — وارهان شان از دم صور گران
وز حسودی باز شان خرای کریم — تا نباشد از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی و مال و جسد — چون همین سوزند عامر از حسد
با دشاهان بین که لشکر می کشند — از حسد خویشان خود را می کشند
عاشقان لعبتان پر قذر — کرده قصد خون و جان یکدیگر
ویس و رامین خسرو شیرین بخوان — تا چه کردند از حسد آن ابلهان
تا فنا شد عاشق و معشوق نیز — که نه خیرند و هواشان هم پخیز

نسخهٔ ۱ که — نسخهٔ ۲ هم — نسخهٔ ۳ نه چیزند — نسخهٔ ۴ نیز هم

پاک آلهی که عدم برهم زند — مرعدم را بر عدم عاشق کند
در دل و در دل نه دل حسدها سر کند — نیست را هست اینچنین مضطر کند
این زمانی کز همه مشفق تراند — از حسد دو ضره خود را می خورند
تا که مردانی که خود سنگین دل اند — از حسد اندر کدامین منزل اند
گر نکردی شرع افسون لطیف — بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رائی زند — دیو را در شیشه رجعت کند
از گواه و از یمین و از نکول — تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خوش در وی دو ضد — جمع می آید یقین در هزل و جد
شرع چون کیل و ترازو دان یقین — که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال — کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی وفا — این همه رشک ست خصمی و جفا
پس دران اقبال و دولت چون بود — چون شود جنی و انسی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه اند — یک زمان از رهزنی خالی نیند
وان بنی آدم که عصیان کشته اند — از حسودی نیز شیطان گشته اند

از نبی برخوان که شیطانان انس — گشته اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود از آدمی — استعانت جوید او از انسیان
که شما یارید با ما یار رے — جانب مائید جانب دار رے
گر کسے را ره زنند اندر رهان — هر دو گون شیطان برایند شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند — نوحه میدارند آن دو رشک مند
هر دو می خایند دندان حسد — بر کسی که داد او را خرد

پرسیدن شاه از آن مدعی نبوت که آنکه رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد و یا صحبت و خدمت او چه بخشش باید غیر نصیحت که بزبان میگوید

شاه را پرسیدش که باری وحی چیست — یا چه بخشد هر کسے را در سخن
چیست نفع از خدمتش در صحبتش — گفت خود آن چیست کش حاصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست — هم کم از وحی دلِ زنبور نیست

یا چه حاصل دارد آنکس کو نبی ست — غیر این نصح زبان کن یا مکن
وانکه تاج گشت چه بود در نعتش — یا چه دولت ماند کو واصل نشد

چونکه اوحی الرب الی النحل آمد است — خانهٔ وحشش پر از حلوا شد است

او بنبور وحی حق عزّ وجل — کرد عالم را پر از شمع و عسل

این که کر مناست بالامی رود — وحش از زنبور کی کمتر بود

نی تو اعطیناک کوثر خواندهٔ — پس چرا خشکی و تشنه ماندهٔ

یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل — بر تو خون گشت ست ناخوش ای علیل

توبه کن بیزار شو از هر عدو — کو ندارد آب کوثر در کدو

هر کرا دیدی ز کوثر سُرخ رو — او محمّد خوست با او گیر خو

تا احب الله آئی در حسیب — کز درخت احمدی با اوست سیب

هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب — دشمنش میدار همچون مرگ و تب

زانکه او بوجهل شد یا بولهب — دور شو زو تا نیفتی در کرب

گرچه با بای تو هست و مام تو — کو حقیقت هست خون آشام تو

از خلیل حق بیاموز ای پسر — که شد او بیزار اول از پدر

تا که البغض لله آیی پیش حق — تا نگیرد بر تو رشک عشق دق

تا نخوانی لا والا الله را | در نیابی بی منهج این راه را

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر نشیمد و خدمتهای و وفاهای خود را و شبهای دراز تنجافی جنوبهم عن المضاجع را و بینوائی خود را و جگر تشنگی روزهای دراز و میگفت که من جز این خدمت ندانم اگر خدمتی دیگرست مرا ارشاد کن که هر چه فرمائی منقادم اگر در آتش رفتن ست چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ در یا افتادنست چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدن ست چون جریس علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدنست چون شعیب علیه السلام وفا و جانبازی انبیا را شمار نیست و جواب گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش یار خود
می شمرد از خدمت و از کار خود

گز برای تو چنین کردم چنان
تیرها خوردم درین رزم و سنان

بال رفت و زور رفت و نام رفت
بر من از عشقت بسی ناکام رفت

هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت
هیچ شامم با سر و سامان نیافت

آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد
او بتفصیلش یکایک می شمرد

نز برای منصبی بل می نمود
بر درستی محبت صد شهود

نسخه فرط شوق عشق خود را می ستود

عاقلان را یک اشارت بس بود — عاشقان را تشنگی زان کے رود

کی ز اشارت بس کند جوشت ز لال — تشنگی آرد پدید ای خوش مقال

صد سخن میگفت زان درد کہن — در شکایت کہ نگفتم یک سخن

آنشی بودش نمیدانست چیست — لیک چون شمع از تفش آن میگریست

بعد گریہ گفت ای نیکو رفت لیک — این زمان ارشاد کن تو یار نیک

ہر چہ فرمائی بجان استادہ ام — بر خطِ تو پا و سر بنہادہ ام

گر در آتش رفت باید چون خلیل — ور چو یحیی میکنی خونم سبیل

ور ز گریہ چون شعیب اعمی شوم — ور چو یونس در شکم ماہی روم

ور چو یوسف چاہ و زندانم کنی — ور ز فقرم عیسی مریم کنی

رخ نگردانم نگردم از تو من — بہر فرمانِ تو دارم جان و تن

گفت معشوق اینہمہ کردی ولیک — گوش بکشا ہین و اندر یاب نیک

کانچہ اصل اصل عشق ست و ولاست — آن نکردی انچہ کردی فرعہاست

گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست — گفت اصلش مردنست و نیستی ست

تو ہمہ کردی نہ مُردی زندہ — ہین بمیر ار یار جان بازندہ

گر بمیری زندگی یابی تمام — نام نیکوئی تو ماند تا قیام

چون شنود آن عاشقِ بیخویشتن — آہ سردی بر کشید از جان و تن

ہمدران دم شد دراز و جان بداد — ہمچو گل در باخت سر خندان و شاد

عاقلان را یک اشارت بس بود — عاشقان را تشنگی زان کے رود

کی ز اشارت بس کند جوشت ز لال — تشنگی آرد پدید ای خوش مقال

صد سخن میگفت زان درد کہن — در شکایت کہ نگفتم یک سخن

آنشی بودش نمیدانست چیست — لیک چون شمع از تفش آن میگریست

بعد گریہ گفت ای نیکو رفت لیک — این زمان ارشاد کن تو یار نیک

ہر چہ فرمائی بجان استادہ ام — بر خطِ تو پا و سر بنہادہ ام

گر در آتش رفت باید چون خلیل — ور چو یحیی میکنی خونم سبیل

ور ز گریہ چون شعیب اعمی شوم — ور چو یونس در شکم ماہی روم

ور چو یوسف چاہ و زندانم کنی — ور ز فقرم عیسی مریم کنی

رخ نگردانم نگردم از تو من — بہر فرمانِ تو دارم جان و تن

گفت معشوق اینہمہ کردی ولیک — گوش بکشا ہین و اندر یاب نیک

کانچہ اصل اصل عشق ست و ولاست — آن نکردی انچہ کردی فرعہاست

گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست — گفت اصلش مردنست و نیستی ست

تو ہمہ کردی نہ مُردی زندہ — ہین بمیر ار یار جان بازندہ

گر بمیری زندگی یابی تمام — نام نیکوئی تو ماند تا قیام

چون شنود آن عاشقِ بیخویشتن — آہ سردی بر کشید از جان و تن

ہمدران دم شد دراز و جان بداد — ہمچو گل در باخت سر خندان و شاد

ماند آن خنده بر و وقف ابد ۵۱ همچو جان و عقل عارف بی کبد

نور مه آلوده کے گردد ابد ۵۲ گر زند آن نور بر هر نیک و بد

او ز جمله پاک و اگردد بمباه ۵۳ همچو نور عقل و جان سوی آله

وصف پاکی وقف بر نور مه است ۵۴ تا بشش گر بر نجاسات ره است

زان نجاسات ره و آلودگے ۵۵ (اگرچه بر نجاسات گاه افتد ۱۲) نور را حاصل نگردد بدرگے

ار جعی بشنید نور آفتاب ۵۶ سوی اصل خویش باز آمد شتاب

نی ز گلخنها برو ننگے بماند نی ز گلشنها برو رنگی بماند

نور دیده سوی دیده باز گشت ۵۷ ماند در سودای او صحرا و دشت

چونکه زین ویرانه نورش باز گشت ماند در صحرائے دیده باز گشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید یا آواز و آه و نوحه کند نمازش باطل شود یا نه جواب داد که نام آن آب دیده است تا که آن گریسته چه دیده است اگر شوق خدا دیده است او میگرید یا از پشیمانی گناه نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که لاصلوة الا بحضور القلب واگر رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترک تن ست و ترک فرزند ابراهیم علیه السلام ارکه فرزند را

---

۵۱ ماند آن خنده بر و وقف ابد: یعنی آن خنده بر و وقف ابد ماند ۱۲ منه

۵۲ نور مه آلوده کے گردد ابد: یعنی نور ماه که آلوده گردد ابد نمی ماند ۱۲ منه

۵۳ او ز جمله پاک و اگردد بمباه: یعنی او از جمله پاک و اگردد بمباه ۱۲ منه

۵۴ وصف پاکی وقف بر نور مه است: یعنی وصف پاکی وقف بر نور مه است ۱۲ منه

۵۵ زان نجاسات ره و آلودگے: یعنی زان نجاسات ره و آلودگے ۱۲ منه

۵۶ ار جعی بشنید نور آفتاب: یعنی ار جعی بشنود نور آفتاب ۱۲ منه

۵۷ نور دیده سوی دیده باز گشت: یعنی نور دیده سوی دیده باز گشت ۱۲ منه

قربان میکرد از بهر تکمیل نماز و تن را با آتش نمرود میسپرد و امر پیغمبر مصطفی صلعم را

بدین خصال که فاتبعوا واتبع ملة ابراهیم حنیفا قد کانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم

آن یکی پرسید از مفتی براز — گر کسی گردد بنوحه در نماز

آن نمازِ او عجب باطل شود — یا نمازش جائز و کامل بود

گفت آب دیده نامش بهر چیست — بنگری تا که چه دیدست و گریست

آب دیده تا چه دیده است از نهان — تا بدان شد او ز چشمه خود روان

گر ز شوقِ حق کند گریه دراز — یا ندامت از گناهی در نیاز

خوفِ حق گر باشد آن گریه خوشست — زانکه آن آبِ تو دفعِ آتشست

پیشگی گیرد نمازِ او کمال — قرب یابد در رهِ حق لامحال

آن جهان گردیده است آن پر نیاز — رونقی یابد ز نوحه آن نماز

ور ز رنجِ تن بود نوحه و درد — رسیمان بگسست و هم بشکست دوک

ور فغان از ماتمِ فرزند کرد — که دل و جانش ز ماتم کرد درد

می نیرزد آن نماز او دو جو — زانکه با اغیار دارد دل گرو

پس نمازش پیشگی باطل بود — گریهٔ او نیز بی حاصل بود

زانکه ترکِ تن بود اصلِ نماز — ترک خویش و ترک فرزند از نیاز

از خلیل آموز و قربان کن ولد — تن بنه بر آتشِ نمرود درد

فتوغرافی

حاصل آنکه تا بدانی اے کیا | اگز بکافر فرق ست بیحد تا بکا

مریدی در آمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیر من نمیخواهم بلکه پیر عقل
و معرفت اگرچه عیسی علیه السلام ست در گهواره یحیی علیه السلام ست در
مکتب دکان مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و بگریست
چون فارغ شد و بدر آمد مرید دیگر که از حال شیخ واقف تر بود از سر
غیرت در عقب او نیز بیرون آمد گفتش که ای برادر من ترا گفته ایم الله
الله تا نیندیشی و نگوئی که شیخ میگریست من نیز میگریستم که سی سال
ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و دریاها پر نهنگ و کوههای بلند
پر شیر و پلنگ میباید گذشت تا بدان گریه شیخ برسی باز سی اگر برسی
شکر رویت فی الارض بسیار گوئی که آنجای شکرست که آن گریه حضور قلب باشد

یک مریدے اندر آمد پیش پیر | پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید | گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش فرا دار یکبار خند کرد دو بار | چونکه لاغ املا کند بار سے بیار
بار اول از ره تقلید و سوم | که همی بیند که می خندند قوم

کز بخندد همچو ایشان آن زمان — بنگرد از حالتِ خندیدگان
باز او پرسد که خنده بر چه بود — پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست — اندران شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ — فیض و شادی نزمریدان بل ز شیخ
پرتوِ شیخ ست آن تقلیدِ شیخ — چون به بیند شادی و تائیدِ شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج — گر ز خود دانند آن باشد خداج
چون جدا گردد ز جو داند عنود — کاندر و آن آبِ خوش از جوی بود
آب بگیشه هم بداند از غروب — کان لُمع بود از مهِ تابان خوب
چونکه چشمش را کشاید امر قسم — پس بخندد چون سحر بارِ دوم
خنده آید هم بر آن خندهٔ خودش — کاندر آن تقلید بر می آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز — کاین حقیقت بود و آن اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود زدم دور — شادی میکردم از عمیا و سور
من چه می بستم خیال و آن چه بود — در کِ سستم سست نقشی مینمود
طفلِ ره را فکرتِ مردان کجاست — کو خیالِ او و کو تحقیق راست
طفل را چه فکر آید در ضمیر — یا چه اندیشه کند همچون کبیر
فکرِ طفلان دایه باشد یا که شیر — یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفلِ علیل — گرچه دارد بحث باریک و دلیل

خندگان — خندیدگان
دوم — دوم
قبض — فیض
از — ز
تا — تائید
بگاج — زجاج
نقصان — خداج
کاندران — کاندر آن
عیان — عمیا
تا — یا

آن تعمق در دلیل و در شکال — از بصیرت می کند او را زوال
مایهٔ کان سرمه سر ویست — برد و در اشکال گفتن کار ویست
ای مقلد از بخارا باز گرد — رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
تا بخارا ے دگر بینی درون — صفدران در مخلبش لا یفقهون
چیک اگرچه در زمین جایک تگست — چون بدریا رفت بگسسته رگست
او حلنا هم بود فی البر و بس — آنکه محمول ست در بحر اوست کس
بخششش بسیار دارد شه بدو — ای شده در وهم و تصویر و تو

بقیهٔ حال مرید مقلد

آن مرید ساده از تقلید نیز — گریه میکرد و فاق آن عزیز
او مقلد وار همچون مرد کر — گریه می دید و ز موجب بی خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت — از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی خبر — بر وفاق گریهٔ شیخ از نظر
الله الله الله ای ولی فی مرید — گرچه در تقلید هستی مستفید
نانگوئی دیدم آن شه میگریست — من چو او بگریستم کان منکریست
گریه کز جهل و تقلید ست وظن — نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
و قیاس گریه بر گریه مساز — هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد — عقل اینجا هیچ نتواند فتاد

هست زان سوی خرد صد مرحله — عقل را واقف مدان ز آن قافله

گریهٔ او ز غم ست و ز فرح — روح داند گریه و عین الملح

گریهٔ او خندهٔ او ز ان سریست — زانچه وهم و عقل باشد آن بریست

آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود — دیدهٔ نادیده دیده کے شود

انچه او بیند نتان کردن مساس — نز قیاس عقل و نز راه حواس

شب گریزد چونکه نور آید ز دور — پس چه داند ظلمت از احوال نور

پشه بگریزد ز بادِ بادها — پس چه داند پشه فوقِ بادها

چون قدیم آید حدث گردد عبث — پس کجا داند قدیمی را حدث

بر حدث چون زد قدم دنگش کند — چونکه کردش نیست همرنگش کند

گر بخواهی تو بیابی صد نظیر — لیک من پروا ندارم ای فقیر

این الم و حسم این حروف — چون عصای موسی آمد در وقوف

حرفها ماند بدین حرف از برون — لیک باشد در صفاتِ این نبون

هر که گیرد او عصاے ز امتحان — کی بود چون آن عصا وقتِ بیان

عیسویست این دم نه هر بادی دمی — که بر آید از فرح یا از غمی

این الم و حسم اے پدر — آمدست از حضرتِ مولی البشر

هر الف لامی چرا می ماند بدین
گر چه ترکیبش حروفست ای همام
هست ترکیب محمد لحم و پوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان
کاندران ترکیب آمد معجزات
همچنان ترکیب حم از کتیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی
از دها گردد شگافد بحر را
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک
گریه او خنده او نطق او
عقل او وهم او وحس او
چونکه ظاهر را رفتند احمقان
لاجرم محجوب گشتند از غرض
این سخن پایان ندارد باز گرد

گر تو جان داری بدین چشمش مبین
می نماند هم بترکیب عوام
گر چه در ترکیب هر تن جنس اوست
هیچ این ترکیب را باشد همان
که همه ترکیبها گشتند مات
هست بس مابالا و دیگرها نشیب
همچو نفخ صور در درماندگی
چون عصا شد هم از داد خدا
قرص نان از قرص مه دورست نیک
فهم او و خلق او و خلق او
نیست ازوی هست محض صنع هو
وآن دقائق شد ازیشان بس نهان
که دقیقه فوت شد در معترض
کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خوش شهوت میراند و ور اشهوت راندن چون آدمیان آموخته بود و کدوی در قضیب خر میکرد تا از اندازه

نگذرد و خاتون بران وقوف یافت لیکن دقیقه کدو را ندید
کنیزک را به بهانه براه کرد و جای دور دور و بآن خر جمع شد
بی کدو و هلاک شد بنصیحت کنیزک بیگاه باز آمد و نوحه
کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی و کدو ندیدی ذکر
دیدی و آن دگر ندیدی کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم
ناقص ملعون دگر نه ناقصان ظاهر جسم مرحوم اند نه ملعون قوله
تعالی لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا
علی المریض حرج نفی حرج کرد و نه نفی لعنت و نفی عتاب و غضب

یک کنیزک تُرخری برخود فگند — از وفور شهوت سر در گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود — خر جماع آدمی بر پی برده بود
یک کدوی بود حیلت سازه را — در نر شره پی اندازه را
در قضیبش آن کدو کرد عجز — تا رود نیم ذکر سپوز
گر همه کیر خر اندر وی رود — آن رحم هم رود ها ویران شود

نسخه دان رودها از هم درد — نسخه هم رحم هم رود ها ذرود ها را بر درد

بعضی ثانی ست و مراد پیراسته شدن خانه یا زمین ست ۱۲ ولی محمد رح

خرهمی شد لاغر و خاتون او ماند عاجز گر چه شد این خر چو مو
نعلبندان را نمود آن خر که چیست علت او که نتیجه اش لاغریست
هیچ علت اندر و ظاهر نشد هیچکس از سرّ آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده بود زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال اشک دید خفته زیر آن خر نرگسک
چون تفحص کرد از احوال خر آن کنیزک بود زیر و خر زبر
از شگاف در بدید آن حال را پس عجب آمد از آن آن زال را
خرهمی گاید کنیزک را چنان که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکن ست پس من اولی تر که خر ملک من ست
خر مهذب گشته و آموخته خوان نهاد است و چراغ افروخته
کرد و نادیده در خانه بکوفت کای کنیزک چند خواهی خانه رفت
از پی رو پوش میگفت این سخن کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد کرد پنهان پیش شد در را کشاد
رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم لب فرو افگنده یعنی صائمم
در کف او نرمه جاروبی که من خانه را می رفتم بهر عطن

نسا که چرا خر شد چو مو

۱ نسا ماند عاجز ۲ نسا آن ۳ نسا آخر ۴ نسا او خر ۵ نسا نتیجه اش ۶ نسا نشان علت و نتیجه اش ۷ نسا از احوال خر ۸ نسا خر ۹ نسا از احوال ۱۰ نسا برسید ۱۱ نسا این ۱۲ نسا خوان نهاد ۱۳ نسا آمد در کشاد ۱۴ نسا مالید ۱۵ نسا کرده

۵ فوائد ۵ ۵ ۵

چونکه با جاروب در را او گشاد
گفت خاتون زیرلب کای اوستاد

رو ترش کردی و جاروبی بکف
چیست این خربر گسسته رو علف

نیم کاره وحشمگین جنبان فکر
زانتظار تو دو چشمش سوی در

زیرلب گفت این نهان کرد از کنیز
داشتش آن دم چو ببجر مان عزیز

بعد ازان گفتش که چادر نه بسر
رو فلان خانه زمن پیغام بر

اینچنین گوو ان چنین گوو ان چنان
مختصر کردم من افسانه زنان

انچه مقصود ست مغز آن بگیر
چون براهش کرد آن زالی ستیر

چون بدر کردش زحیلت زان مکان
در فروبست و بخلوت شادمان

بود از مستی شهوت شادمان
در فروبست و همی گفت آن زمان

یافتم خلوت زنم از شکر مانگ
رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ

از طرب گشته بزان زن هزار
در شرار شهوت خر بیقرار

چه بزان کان شهوت او را بر گرفت
بز گرفتن گیج را نبود شگفت

میل و شهوت کرد کند دل را کور
تا نماید گرگ یوسف نار نور

ای بسا سر مست نار و نار جو
خویشتن را نور مطلق داند او

جز مگر بنده خدا کز جذب حق
وارهش آرد بگرداند ورق

تا بداند کان خیال ناریه
در طریقت نیست الا عاریه

زشتها را خوب بنماید شره
نیست از شهوت بتر زافات ره

صد هزاران نام خوش را کرده ننگ
چون خری را یوسفِ مصری نمود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد
شهوت از خوردن بود کم کن نه خور
چون بخوردی میکشد سوی حرم
پس نکاح آمد چو لاحول ولا
چون حریصِ خوردنی زن خواه نود
بارِ سنگین بر خری کان میجهد
فعلِ آتش را نمی دانی تو سرد
علمِ دیگ و آتش ار نبود ترا
آبِ حاضر باید و فرهنگ نیز
چون ندانی دانشِ آهنگری
در فروبست آن زن و خر را کشید
در میانِ خانه آوردش کشان
هم بر ان کرسی که دیدا و از کنیز
پا بر آورد و خر اندر وی شکست
خر مودب گشته در خاتون فشرد

صد هزاران زیرکانرا کرده دنگ
یوسفی را چون نماید آن جهود
شهد را خود چون کند وقتِ نبرد
یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
دخل را خرجی بباید لاجرم
تا که دیوت نفگند اندر بلا
ورنه آمد گربه و دنبه ببرد
زود بر نه پیش از ان کو نهبرد
گرد آتش با چنین دانش مگرد
از شرر نے دیگ ماندی ابا
تا بپزد آن دیگ سالم در زیر
ریش و موسوزد چو آنجا بگذری
شاد مانه لاجرم کیفر چشید
خفت اندر زیر آن بر خرستان
تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
آتشی از گیر خر در وی فروخت
تا بنجایه در زمان خاتون ببرد

بر درید از زخم گیر خر جگر
رو دها بگسسته شد از همدگر

کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد
دم نزد در حال و آن زن جان بداد

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
مرد او و بر دجان ریب المنون

مرگ بد با صد فضیحت ای پدر
تو شهیدی دیدهٔ از کیسهٔ خر

تو غذاب الخزی بشنو از نبی
در چنین ننگی مکن جان را فدی

وانکه این نفس بهیمی نر خرست
زیر او بودن از آن ننگین ترست

در ره نفس اربمیری در منی
تو حقیقت دان که مثل آن زنی

نفس مار اصورت خر بد هد او
ز انکه صور تها کند بر وفق خو

این بود اظهار سر در رستخیز
الله الله از تن چون خر گریز

کافران را بیم کرد ایزد ز نار
کافران گفتند نار اولی ز عار

گفت نی آن نار اصل عار هاست
همچو آن نار ست کآن زن را بخاست

لقمه اندازه نخورد از حرص خود
در گلو بگرفت لقمه مرگ بد

لقمه اندازه خورای مرد حریص
گر چه باشد لقمه حلوا و خبیص

حق تعالے داد میز انرا ز بان
هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان

هین ز حرص خویش میز انرا مهل
آز و حرص آمد ترا خصم و مضل

حرص جوید کل بر آید او ز کل
حرص میرست ای فجل ابن الفجل

آن کنیزک میشد و میگفت آه
کردی ای خاتون تو استار ابراه

نسخ ۱ بخت ۲ وز کیسو ۳ جان آدم ۴ باشد ۵ پانصد ۶ خود را ۷ از ان ۸ از ۹ شهوت ۱۰ حرص ۱۱ این ۱۲ این ۱۳ حلوای ۱۴ حرص ۱۵ حرص ۱۶ حرص و آز ۱۷ ذل

نسخ ۱۲ فجل ابن الفجل ۱۳ عقل ابن العقل

کاربی استاد خواهی ساختن — جاهلانه جان بخواهی باختن

ای زمن دزدیده علم ناتمام — ننگت آمد که بپرسی حال دام

تا نچیدی دانه مرغ از خرمنش — هم نیفتادی رسن در گردنش

دانه کمتر خور مکن چندین غرو — چون کلو خواندی بخوان لاتسرفوا

تا خوری دانه نیفتی تو بدام — این کند علم و قناعت والسلام

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم — جاهلان محروم مانده در ندم

چون درافتد در گلوشان حبل دام — دانه خوردن گشت بر جمله حرام

مرغ اندر دام دانه کی خورد — دانه چون زهرست در دام ار چرد

مرغ غافل میخورد دانه ز دام — همچو مرغ اندر دام دنیا این عوام

باز مرغان خبیر هوشمند — کرده اند از دانه خود را خشک بند

کاندرون دام و دانه زهرهاست — کور آن مرغی که در فخ دانه خواست

صاحب دام الهان را سر برید — وان ظریفان را به مجلسها کشید

که ازانها گوشت می آید بکار — وز ظریفان بانگ و نالهٔ زیر و زار

پس کنیزک آمد از اشگاف در — دید خاتون را بمرده زیر خر

گفت ای خاتون احمق اینچه بود — گر ترا استاد خود نقشی نمود

ظاهرش دیدی سرش از تو نهان — اوستا ناگشته بکشادی دکان

گیر دیدی همچو شهد و چون خبیص — آن کدو را چون ندیدی ای حریص

---

(۱) ذکر کلمه استاد الخ اشاره است بحدیث من کنت مولاه فعلی مولاه و ذکر کلمه استاد الخ اشاره است بحدیث انا مدینة العلم و علی بابها و ذکر کلمه استاد الخ اشاره است بحدیث انا دار الحکمة و علی بابها و ذکر کلمه استاد الخ اشاره است بحدیث انا دار الحکمة و علی بابها و ذکر کلمه استاد الخ اشاره است بحدیث انا دار الحکمة و علی بابها

(۲) ذکر کلمه استاد الخ اشاره است بحدیث انا دار الحکمة و علی بابها

(۳) ذکر کلمه استاد الخ اشاره است بحدیث انا دار الحکمة و علی بابها

(۴) ذکر کلمه استاد الخ اشاره است بحدیث انا دار الحکمة و علی بابها

یا چو مستغرق شدی در عشق خر — آن کدو پنهان بماندت از نظر

ظاهر صنعت بدیدی زاوستاد — اوستادی برگرفتی شاد شاد

ای بسا زراق گول بیوقوف — از رهِ مردان ندیده غیر صوف

ای بسا شوخان زاندک حرز لاف — از شهان ناموخته جز گفت و لاف

هر یکے در کف عصاکه موسیم — می دمد بر ابلهان که عیسیم

آه ازان روزی که صدق صادقان — باز خواهد از تو سنگِ امتحان

آخر از استاد باقی را بپرس — که حریصان جمله گورانند و خرس

جمله چیزے باز ماندے از همه — صید گرگان اند این ابله رمه

صورتے بشنیدی گشتی ترجمان — بیخبر از گفتِ خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق تعالی ندارند و با حق الفت ندارند چنانکه طوطی با صوت آدمی الفت ندارد که از و تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آئینه پیش مرید هیچ طوطی دارد و از پس آئینه تلقین میکند قوله عز و جل لا تحرک به لسانک لتعجل به ان هو الا وحی یوحی این ست ابتدای مسأله بے منتها

چنانکه منقار خنبانیدن طوطی اندرون آئینه که خیالش میخوانی
بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی بیرونی که
متعلم ست نه عکسِ آن معلم که پسِ آئینه ست ولیکن خواندن
طوطی بیرونی تصرف آن معلم ست پس این مثال آمد مثل

طوطی در آئینه می بیند او — عکس خود را پیش او آورده رو
در پسِ آئینه آن استا نهان — حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست — گفتِ آن طوطیست کاندر آئینه است
پس ز جنسِ خویش آموزد سخن — بیخبر از مکر آن گرگِ کهن
از پسِ آئینه می آموزدش — ورنه ناموزد جز از جنسِ خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر — لیک از معنی و سرّش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک — از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آئینه جسمِ ولی — خویش را بیند مرید مبتلی

از پسِ آئینه عقل کل را — کی به بیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر — وان دگر سرست و او زان بیخبر
حرف آموزد و لے بر سرِّ قدیم — می نداند طوطیست او یا ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق | کاندر | کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق
لیکن از معنی مرغان بی خبر | جز سلیمان نبی خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند | منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرف شان روزی نبود | یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحبی جمعی در چله بخواب دید که سگی حامله در شکم آن بچگان بانگ میکردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی ست و بانگ در اندرون شکم مادر بی پاسبانی ست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد وغیره و در شکم مادر میچکدام ازینها نیست چون بخویش آمد بحضرت حق مناجات کرد و ما یعلم تاویله الا الله جواب آمد که آن صورت حال قومی ست که از حجاب برون نیامده و چشم دل باز نشده و عوای بصیرت کنند و مقالات گویند از ان نه ایشانرا قوت و یاری و نه مستمعانرا هدایتی و رشدی میرسد

آن یکی می دید خواب اندر چله | در | در رهی مرده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید | سگ بچه اندر شکم بد نا پدید
پس عجب آمد ورا زان بانگها | آن | سگ بچه اندر شکم چون زد ندا

سگ بچه اندر شکم ناله کنان — هیچکس دید است این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش — حیرت او دمبدم میگشت بیش
در چله کس نه که گردد عقده حل — جز که درگاه خدای عز و جل
گفت یارب زین شکال و گفتگو — در چله وا مانده ام از ذکر تو
پر سمن بکشای تا پران شوم — در حدیقه ذکر و سیبستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان — کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده — چشم بسته بهده گویان شده
با نگ سگ اندر شکم باشد زیان — نی شکار انگیز و نی شب پاسبان
گرگ نادیده که دفع او بود — دُز دنادیده که منع او شود
از حریصی و ز هوای سروری — در نظر کند و بلا فیدن جری
از هوای مشتری و گرم وار — بے بصیرت پانهاده در فشار
ماه نادیده نشانها میدهم — روشنائی را بدان کژ می نهد
از برای مشتری در وصف ماه — صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری نادیده گوید صد نشان — ژاژ خاید دوغ نوشد کف زنان
مشتری کو سود دارد خود یکیست — لیک ایشانرا در آن عیب و شکیست
از هوای مشتری بے شکوه — مشتری را باد دادند این گروه
مشتری ماست الله اشتری — از غم هر مشتری هین بر ترا

مشتری جوکه جویانِ تواست — عالمِ آغاز و پایان تواست

هین بکش هر مشتری را تو بدست — عشقبازی با دِ معشوقه بدست

زو نیاب بی سود و مایه گر خرد — بنود ش خود قیمتِ عقل و خرد

نیست او را خود بهای نیم نعل — تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل

حرص کورت کرد و محرومت کند — دیو همچون خویش مرحومت کند

همچنان کاصحابِ فیل و قومِ لوط — کردشان مرجوم چون خود آن سخوط

مشتری را صابران در یافتند — چون سوی هر مشتری نشتافتند

وانکه گردانیدند روزان مشتری — بخت و اقبال و بقاز و شد بری

ماند حسرت بر حریصان تا ابد — همچو حالِ اهلِ ضروان در حسد

قصهٔ اهلِ ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از مسکینی غلبه دخل باغ را بمسکینان میداد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز بودی شب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده گردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون خرمن کوفتی از کفه آمیخته عشر دادی و چون گندم از که جدا شدی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان پختی عشر دادی لاجرم حق تعالی در باغ و کشت پدر ما بود

که همه اصحاب با غما محتاج او بودندی هم بمیوه و هم بسیم و او محتاج
هیچکس نی از یشان و فرزندان او خرج عشر میدیدند مکر و آن برکت
نمی دیدند همچون آن زن بدبخت که کیر خرید و کدو راندید

بود مردِ صالحی ربانیی — عقل کامل داشت و پایان دانیی
در دهِ خضروان بنزدیکِ یمن — شهره اندر صدقه و خلقِ حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او — آمدندی مستمندان سوی او
هم خوشه عشر دادی نی ریا — هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم ازان — نان شدی عشر دگر دادی زنان
عشر هر وصلی فرو نگذاشتی — چار باره دادی ز آنچه کاشتی
از غنب عشری بدادی و ز مویز — عشر هم دادی وی از دوشاب نیز
هم ز جو و انگشر و از پالوده هم — می فرو نگذاشتی از بیش و کم
پس وصیتها نمودی هر زمان — جمع فرزندان خود را آنچنان
الله الله قسم مسکین بعد من — وا مگیریدش ز حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار — در پناهِ طاعت حق پایدار
دخلها و میوه ها جمله زغیب — حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل و حاصل اگر خرجی کنی — در گهِ سودست بر سودی زنی

[illegible] عشر دادن او و در راه حق سود حاصل خواهد شد چنانکه از زمین وحاصل

ترک اغلب دخل را در کشت زار — باز کار رد که وسیست اصل ثمار
بیشتر کار دخور دزان اندکے — کہ ندارد در بر و بیدن شکے
زان بیفشاند بکشتن ترک دست — کان غلہ اش ہم زان زمین حاصل شدست
گفشگر ہم انچہ افزاید زان — مینخرد چرم و ادیم و سختیان
کہ اصول دخلم اینہا بودہ اند — ہم از ینہا می کشاید رزق بند
دخل از انجا آمدستش لاجرم — ہم در انجا میکند داد و کرم
این زمین و سختیان ثروۃ است و بس — اصل روزی از خداوان ہر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار — تا بروید ہر یکے را صد ہزار
گیرم اکنون تخم را گر کاستے — در زمینی کش سبب پنداشتے
چون دو سہ سال آن نروید چون کنے — جز کہ در لا بہ ودعا کف بر زنی
دست و سر بر دادن رزقش گواہ — دست و سر بر دادنی رزقش گواہ
تا بدانی اصل اصل رزق اوست — تا ہم اورا جوید آن کو رزق جوست
رزق از وے جو مجو از زید و عمر — مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی خواہ نے از گنج و مال — نصرت از وی خواہ نے از عم و خال
عاقبت زینہا بخواہی ماندن — ہین کرا خواہی دران دم خواندن
این دم اورا خوان و باقی را بمان — تا تو باشی وارث ملک جہان
چون یفر المرء آید من اخیہ — یہرب المولود یوما من ابیہ

زان شود هر دوست آن ساعت عدو
الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین ۱۲

روی از نقاش بر میتافتے
چون ز نقشش انس دل میيافتی

این دم ار یارانت با تو ضد شوند
وز تو برگردند دو در خصمے روند

هین بگو تا روز من پیروز شد
انچه فردا خواست شد امروز شد

ضد من گشتند اهل این سرا
تا قیامت عین شد پیشین مرا

پیش ازان که روزگار خود برم
عمر با ایشان بپایان آورم

کالهٔ معیوب بخریده بدم
شکر کز عیبش بگه واقف شدم

پیش ازان کز دست سرمایه شدے
عاقبت معیوب بیرون آمدی

مال رفته عمر رفته اے نسیب
مال و جان داده پی کالهٔ معیب

نقد دادم زر قلبی بستدم
شاد شادان سوی خانه می شدم

شکر کاین زر قلب پیدا شد کنون
پیش ازانکه عمر بگذشتے فزون

قلب ماندے تا ابد در گردنم
حیف بودی عمر ضائع کردنم

چون بگه تر قلبے اورد نمود
پای خود را او کشم من زود زود

یار تو چون دشمنے پیدا کند
کرد و حقد و رشک او بیرون زند

تو ازان اعراض او افغان مکن
خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نان نجش کن
که نگشتے در حوالِ او کهن

از حوالش زود بیرون آمدی
تا بجوئی یار صدق دوستری

بود که گر تو بودے از ره مانع او
چون ز نقشش انس دل میيافتی

وز تو برگردند دو در خصمے روند
انچه فردا خواست شد امروز شد

تا قیامت عین شد پیشین مرا
عمر با ایشان بپایان آورم

شکر کز عیبش بگه واقف شدم
عاقبت معیوب بیرون آمدی

مال و جان داده پی کالهٔ معیب
شاد شادان سوی خانه می شدم

پیش ازانکه عمر بگذشتے فزون
حیف بودی عمر ضائع کردنم

پای خود را او کشم من زود زود
کرد و حقد و رشک او بیرون زند

خویشتن را ابله و نادان مکن
که نگشتے در حوالِ او کهن

تا بجوئی یار صدق دوستری

الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین ۱۲

ز روی از نقاش بر میتافتے
چون ز نقشش انس دل میيافتی

این دم ار یارانت با تو ضد شوند
وز تو برگردند دو در خصمے روند

هین بگو تا روز من پیروز شد
انچه فردا خواست شد امروز شد

ضد من گشتند اهل این سرا
تا قیامت عین شد پیشین مرا

پیش ازان که روزگار خود برم
عمر با ایشان بپایان آورم

کالهٔ معیوب بخریده بدم
شکر کز عیبش بگه واقف شدم

پیش ازان کز دست سرمایه شدے
عاقبت معیوب بیرون آمدی

مال رفته عمر رفته اے نسیب
مال و جان داده پی کالهٔ معیب

نقد دادم زر قلبی بستدم
شاد شادان سوی خانه می شدم

شکر کاین زر قلب پیدا شد کنون
پیش ازانکه عمر بگذشتے فزون

قلب ماندے تا ابد در گردنم
حیف بودی عمر ضائع کردنم

چون بگه تر قلبے اورد نمود
پای خود را او کشم من زود زود

یار تو چون دشمنے پیدا کند
کرد و حقد و رشک او بیرون زند

تو ازان اعراض او افغان مکن
خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نان نجش کن
که نگشتے در حوالِ او کهن

از حوالش زود بیرون آمدی
تا بجوئی یار صدق دوستری

نسخهٔ اول ۱۲ نسخهٔ دوم ۱۲ نسخهٔ سوم ۱۲ نسخهٔ چهارم ۱۲ نسخهٔ پنجم ۱۲ نسخهٔ ششم ۱۲ نسخهٔ هفتم ۱۲ نسخهٔ هشتم ۱۲ نسخهٔ نهم ۱۲ نسخهٔ دهم ۱۲ نسخهٔ یازدهم ۱۲ نسخهٔ دوازدهم ۱۲ نسخهٔ سیزدهم ۱۲ نسخهٔ چهاردهم ۱۲ نسخهٔ پانزدهم ۱۲ نسخهٔ شانزدهم ۱۲ نسخهٔ هفدهم ۱۲ نسخهٔ هجدهم ۱۲ نسخهٔ نوزدهم ۱۲ نسخهٔ بیستم ۱۲ نسخهٔ بیست و یکم ۱۲ نسخهٔ بیست و دوم ۱۲ نسخهٔ بیست و سوم ۱۲ نسخهٔ بیست و چهارم ۱۲ نسخهٔ بیست و پنجم ۱۲ نسخهٔ بیست و ششم ۱۲ نسخهٔ بیست و هفتم ۱۲ نسخهٔ بیست و هشتم ۱۲ نسخهٔ بیست و نهم ۱۲ نسخهٔ سی ام ۱۲ نسخهٔ سی و یکم ۱۲ نسخهٔ سی و دوم ۱۲ نسخهٔ سی و سوم ۱۲ نسخهٔ سی و چهارم ۱۲ نسخهٔ سی و پنجم ۱۲ نسخهٔ سی و ششم ۱۲ نسخهٔ سی و هفتم ۱۲ نسخهٔ سی و هشتم ۱۲ نسخهٔ سی و نهم ۱۲ نسخهٔ چهلم ۱۲ نسخهٔ چهل و یکم ۱۲ نسخهٔ چهل و دوم ۱۲ نسخهٔ چهل و سوم ۱۲ نسخهٔ چهل و چهارم ۱۲ نسخهٔ چهل و پنجم ۱۲ نسخهٔ چهل و ششم ۱۲ نسخهٔ چهل و هفتم ۱۲ نسخهٔ چهل و هشتم ۱۲ نسخهٔ چهل و نهم ۱۲ نسخهٔ پنجاهم ۱۲ نسخهٔ پنجاه و یکم ۱۲ نسخهٔ پنجاه و دوم ۱۲ نسخهٔ پنجاه و سوم ۱۲ نسخهٔ پنجاه و چهارم ۱۲ نسخهٔ پنجاه و پنجم ۱۲ نسخهٔ پنجاه و ششم ۱۲ نسخهٔ پنجاه و هفتم ۱۲ نسخهٔ پنجاه و هشتم ۱۲ نسخهٔ پنجاه و نهم ۱۲ نسخهٔ شصتم ۱۲ نسخهٔ شصت و یکم ۱۲ نسخهٔ شصت و دوم ۱۲ نسخهٔ شصت و سوم ۱۲ نسخهٔ شصت و چهارم ۱۲ نسخهٔ شصت و پنجم ۱۲ نسخهٔ شصت و ششم ۱۲ نسخهٔ شصت و هفتم ۱۲ نسخهٔ شصت و هشتم ۱۲ نسخهٔ شصت و نهم ۱۲ نسخهٔ هفتادم ۱۲ نسخهٔ هفتاد و یکم ۱۲ نسخهٔ هفتاد و دوم ۱۲ نسخهٔ هفتاد و سوم ۱۲ نسخهٔ هفتاد و چهارم ۱۲ نسخهٔ هفتاد و پنجم ۱۲ نسخهٔ هفتاد و ششم ۱۲ نسخهٔ هفتاد و هفتم ۱۲ نسخهٔ هفتاد و هشتم ۱۲ نسخهٔ هفتاد و نهم ۱۲ نسخهٔ هشتادم ۱۲ نسخهٔ هشتاد و یکم ۱۲ نسخهٔ هشتاد و دوم ۱۲ نسخهٔ هشتاد و سوم ۱۲ نسخهٔ هشتاد و چهارم ۱۲ نسخهٔ هشتاد و پنجم ۱۲ نسخهٔ هشتاد و ششم ۱۲ نسخهٔ هشتاد و هفتم ۱۲ نسخهٔ هشتاد و هشتم ۱۲ نسخهٔ هشتاد و نهم ۱۲ نسخهٔ نودم ۱۲ نسخهٔ نود و یکم ۱۲ نسخهٔ نود و دوم ۱۲ نسخهٔ نود و سوم ۱۲ نسخهٔ نود و چهارم ۱۲ نسخهٔ نود و پنجم ۱۲ نسخهٔ نود و ششم ۱۲ نسخهٔ نود و هفتم ۱۲ نسخهٔ نود و هشتم ۱۲ نسخهٔ نود و نهم ۱۲ نسخهٔ صدم ۱۲

ثانی اولی ست قدیر ولی محورہ عف شیخ عبداللطیف لفظ کر را بکاف عربی بمعنی حملہ نوشتہ است و حق آنست کہ بکاف فارسی یعنی فشارش بہ کہ در برہان مقطع بکاف فارسی ضبط شدہ و لفظ بیژن

نازنین یاری که بعد از مرگ تو
رشتهٔ یارے او گردد سه تو

آن مگر سلطان بود شاه رفیع
یا بود مقبول سلطان و شفیع

رستی از قلاب سالوس و دغل
غر او دیدی عیان پیش از اجل

این جفای خلق با تو در جهان
گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بد خو کنند
تا ترا نا چار رو آنسو کنند

این یقین دان کاندر آخر جمله شان
خصم گردند و عدو و سرکشان

تو بمانے با فغان اندر لحد
لا تذرنے فرد خوانان از احد

ای جفایت به ز عهد وافیان
هم ز دادستت عهد باقیان

بشنو از عقل خود ای انبار دار
گندم خود را بارض الله سپار

تا شود امین ز درد و از شپش
دیو را با دیو چه زور و ترکش

کو همی ترساندت هر دم ز فقر
همچو کبکش صید کن ای نره صقر

باز سلطانے عزیز و کامیار
ننگ باشد که کند کبکش شکار

بس وصیت کرد و نحم و وعظ کاشت
چون زمین شان شوره بد سودی نداشت

گرچه ناصح را بود صد دعیه
پند را اذنے بباید واعیه

تو بقصد تلطیف پندش میدهی | او زپندت میگند پهلوتهی
یک کس نامستمع زاستیزورد | صد کس گوینده را عاجز کند
زانبیا ناصح تر و خوش لهجه تر | کی بود که رفت دم شان در حجر
زانچه کوه و سنگ در کار آمدند | می نشد بدبخت را بگشاده بند
انچنان دلها که بدشان ماومن | نعت شان شد بل اشد قسوة

در بیان آنکه عطای حق سبحانه و تعالی و قدرت او موقوف قابلیت نیست
همچون دو طفلان که آب را قابلیت باید زیرا که عطای حقتعالی قدیم است و قابلیت حادث
و حادث مناسبتی بقدیم ندارد الا بالقابلیت فعلوف علیه قدیم موقوف و ثنا

عارت آن زل عطای مبدل نیست | بخیل دادا و را قابلیت بشرط نیست

بلکہ شرط قابلیت داد او ست ‌ ‌ ‌ داد لب و قابلیت ہست پوست

آنکہ موسے را عصا ثعبان شود ‌ ‌ ‌ ہمچو خورشیدی کفش رخشان شود

صد ہزاران معجزات انبیا ‌ ‌ ‌ کان نگنجد در ضمیر عقل ما

نیست از اسباب تصریف خدا ‌ ‌ ‌ نیستہا را قابلیت از کجاست

قابلے گر شرط فعل حق بدی ‌ ‌ ‌ ہیچ معدومی بہستے نامدی

سنتے بنہاد و اسباب و طرق ‌ ‌ ‌ طالبان را زیر این ازرق تتق

بیشتر احوال بر سنت رود ‌ ‌ ‌ گاہ قدرت خارق سنت شود

سنت و عادت نہادہ بامزہ ‌ ‌ ‌ باز کردہ خرق عادت معجزہ

بی سبب گر عز بما موصول نیست ‌ ‌ ‌ قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر — لیک عزلِ آن مسبب ظن مبر

هر چه خواهد آن مسبب آورد — قدرت مطلق سببها بر درد

لیک غلب بر سبب را نفاد — تا بداند طالبی جستن مراد

چون سبب نبود چه ره جوید مرید — پس سبب در راه می آید پدید

این سببها بر نظرها پرده هاست — که نه هر دیدار صیقل را سزاست

دیده باید سبب سوراخ کن — تا حجب را بر کند از بیخ و بُن

تا سبب بیند اندر لامکان — هر زه بیند جهد و اسباب و دکان

از مسبب میرسد هر خیر و شر — نیست اسباب و وسائط ای پدر

جز خیال منعقد بر شاهراه — تا بماند دورِ غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد که

Cambridge University Library

برو از زمین مشتِ خاک برگیر و بروبیتی از هر نواحی مشتِ خاک برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر — از برای ابتلاے خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو — مشت خاکے از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد بر زمین — تا گذارد امرِ ربّ العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر — خاک خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بکشاد خاک ولابه کرد — کز برای حرمتِ خلاق فرد
ترکِ من گو و برو جانم بهبخش — رو بتاب از من عنان خنگ وحش
در کشاکشهاے تکلیف و خطر — بهر الله دل مرا اندر مبر
بهر آن لطفے که حقت برگزید — کرد بر تو علمِ لوح کل پدید
تا ملائک را معلم آمدی — دائما با حق مکلم آمدے
هم سفیرِ انبیا خواهی بدن — تو حیاتِ جان وحیِ بے بدن
بر سرافیلت فضیلت بود ازان — کو حیاتِ تن بود تو زان جان
بانگ صورش نشئه تنها بود — نفخ تو نشئهٔ دلِ یکتا بود
مغز جان تن حیاتِ دل بود — پس زدادش داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزقِ تن دهد — سعی تو رزقِ دلِ روشن دهد
او بداد کیل پر کرد دست ذیل — داد رزقِ تو نمی گنجد به کیل
هم ز اسرافیل با قهر و عطب — تو بهی چون سبق رحمت بر غضب

(عطب) جسم گرفتن و عذاب کردن (عطب) مخرکه هلاک ۱۱ قرب

+ + + +

روز محشر هشت بینی حاملانش — هم تو باشی افضل هشت آنز مانش

همچنین بر میشمر دومی گریست — بوی میبرد او کز آن مقصود چیست

معدن شرم و حیا بد جبرئیل — بست آن سوگند ها بر وی سبیل

بسکه لابه کردش و سوگند داد — باز گشت و گفت یارب العباد

که نبودم من بکارت سرسری — لیک از آنچه رفت تو داناتری

گفت نامی که ز هولش اے بصیر — هفت گردون باز ماند از مسیر

چون بنامِ تو مرا سوگند داد — رحمت عام ست و احسان و داد

شرم آمد گشتم از نامت خجل — ورنه آسانست نقلِ مشتِ گل

که تو زور ے داده املاک را — که بدرّانند این افلاک را

مشتِ خاکی را چه قدر و قوت ست — بر گرفتن لیک غالب رحمت ست

فرستادن میکائیل علیه السّلام را بالقبض قبضهٔ خاک از زمین جهت ترکیب و ترتیب جسم مبارک ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملائکة و معلمهم حضرت آدم علی نبینا و علیه الصلوٰة و السّلام

گفت میکائیل را رو تو بزیر — مشت خاکی در ربا از وے دلیر

چونکه میکائیل شد تا خاکدان
خاک لرزید و در آمد در گریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد
که بنیروانِ لطیفِ بی ندید
کیلِ ارزاقِ جهان را مشرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق
که امانم ده مرا آزاد کن
معدنِ رحمِ آله آمد ملک
هم چنانکه معدنِ قهرست دیو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا
بندگان دارند لابد خوی او
آن رسولِ حق قلاوزِ سلوک
رفت میکائیل سوی ربِّ دین
گفت ای دانای سر و شاه دین
خاکم از زاری و نوحه بسته کرد
آب دیده پیشِ تو با قدر بود
آه و زاری پیشِ تو بس قدر داشت

دست کرد او تا که بر باید ازان
گشت اولا به کنان و اشک ریز
با سرشکِ خونیش سوگند داد
که بکردت حاملِ عرشِ مجید
تشنگانِ فضل را تو مغرفی
دارد و کیال شد در ارتزاق
بین که خون آلوده میگویم سخن
گفت چون ریزم بران ریش این نمک
که برآورد از بنی آدم غریو
لطف غالب بود در وصفِ خدا
مشکها شان پر زآبِ جوی او
گفت الناس علی دین الملوک
خالی از مقصود دست و آستین
کرد خاک لابه گر نوحه و انین
گریه بسیار کرد آن رخ بزرد
من نتانستم که آرم تا شنود
من نتانستم حقوق آن گذاشت

پیش تو بس قدر دارد چشم تر
من چگونه گشتمی استیزه گر

دعوت زاریست روزی پنج بار
بنده را که در نماز او بزار

نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح
آن فلاح این زاریست و اقتراح

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی
راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرود آید بلایی دافعی
چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلایش وا خری
جان او را در تضرع آوری

گفتهٔ اندر نبی کان مستان
که بر آنیشان آمد آن قهر گران

چون تضرع می نه کردند آن نفس
تا بلا از ایشان بگشتی باز پس

لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود
آن گنهها شان عبادت می نمود

تا نداند خویش را مجرم عنید
آب از چشمش کجا اندر دوید

قصهٔ یونس علیه الصلوة والسلام در بیان آنکه تضرع و زاری
دافع بلای آسمانی ست و حق تعالی فاعل مختار ست پس
تضرع و زاری و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه گویند فاعل
بطبع ست و بعلت نه مختار پس تضرع طبع را نگروند

قومِ یونس را چو پیدا شد بلا
ابرِ پُر آتش جدا شد از سما

برق می انداخت میسوزید سنگ
ابر می غرید رُخ میریخت رنگ

جملگان بر بامها بودند شب
که پدید آمد ز بالا آن کرب

جملگان از بامها زیر آمدند
سر برهنه جانب صحرا شدند

مادران بچگان برون انداختند
تا همه ناله و نفیر افراختند

از نمازِ شام تا وقتِ سحر
خاک می کردند بر سر آن نفر

چون جملگی آواز ها بگرفت شد
رحم آمد بر سرِ آن قومِ لَد

بعد نومیدی و آهِ ناشگفت
اندک اندک ابر واگشتن گرفت

قصهٔ یونس دراز ست و عریض
وقت خاکست و حدیثِ مستفیض

چون تضرع را برِ حق قدر هاست
آن بها کانجاست زاریرا کجاست

هین امید اکنون میانرا چست بند
خیز ای گرینده و دائم بخند

با تضرع باش تا شادان شوی
گریه کن تا بیدهان خنده شوی

که بر ابری نخشد شاهِ مجید
اشک را در فضل با خونِ شهید

لابه کرد و اشکِ چشمِ خویش راند
رحمت آمد وان غضب را وا نشاند

فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که برود و قبضهٔ برگیرد از خاک بهر ترکیب جسم آدم علی نبینا و علیه الصلوة والسلام

گفت اسرافیل را یزدان ما — کہ بروزان خاک پر کن کف ببا
آمد اسرافیل ہم سوی زمین — باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتہ صور وای بحر حیات — کہ زدمهای تو جان یابد موات
دردمی در صور یک بانگ عظیم — پر شود محشر خلائق از رمیم
دردمی در صور و گوئی الصلا — برجهید اے کشتگانِ کربلا
ای ہلالت دیدگان از تیغ مرگ — برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو واندم گیر اے تو — پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتہ رحمتی رحمت نما — حاملِ عرشی و قبلہ دادہا
عرش معدنگاہِ داد و معدلت — چار جو در زیرِ او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شہد جاودان — جوی خمر و جملہ آبِ روان
پس ز عرش اندر بہشتستان رود — در جہان ہم چیزہا کے ظاہر شود

گرچه آلو دست اینجا آن چنان
جرعهٔ بر خاک تیره ریختند
تا بجویند اصل آنرا این خسان
شیر داده پرورش طفال را
خمر دفع غصه و اندیشه را
انگبین دارو تن رنجور را
آب بهر عام اصل و فرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول
بشنو اکنون ماجرای خاک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال
من ازین تقلید بوی میبرم
تو فرشته رحمتی رحمت نما
ای شفاور رحمت اصحاب درد
زود اسرافیل باز آمد بشاه
کز برون فرمان بدادی که بگیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش

از چه از زهر فنای ناگوار
زان چهار و فتنه انگیختند
خود بدین قانع شدند این ناکسان
چشمه کرده سینهٔ هر زال را
چشمه کرده از عنب دریا بها
چشمه کرده باطن زنبور را
از برای طهر و بهر کرع را
تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
که چه میگوید فسون محراک را
میکند صد گونه شکل خاپلوس
که مدار این قهر را بر من حلال
بدگمانی میرود اندر سرم
زانکه مرغی را نیازارد بها
تو همان کن کان دنیکو کار کرد
گفت عذر و ماجرا نزد آله
عکس آن الهام دادی در ضمیر
نهی کردی از قساوت سوی هوش

حضرت حاجی محمد امداد اللہ صاحب نور اللہ مرقدہ ۹ قولہ گفت نتوانم الخ (امر اولی سرو علن) ای ازامر یکہ باطن وظاہر مرالاحق شدہ ہست

۵۱ قولہ رحمت او الخ

۵۲ قولہ رحمت او الخ

رحمتِ او بیحد ست و بیکران | او حکیم ست و کریم و مہربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب | ای بدیع افعال نیکو کار رب

فرستادن عزرائیل علیہ السلام ملک العزم والحزم را بگرفتن قبضۂ خاک تا ساختہ شود جسم آدم علی نبینا وعلیہ الصلوٰۃ والسلام چالاک و راست کار و التفات ناکردن عزرائیل علیہ السلام بر تضرع خاک

گفت یزدان رو د عزرائیل را | کہ ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب | مشت خاکی زو بیاور ہین شتاب
رفت عزرائیل سر ہنگ قضا | سوی کرّہ خاک بہر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد | داد سوگندش بسے سوگند خورد
کای غلام خاص ذی حمال عرش | ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمن فرد | رو بحق آنکہ با تو لطف کرد
حق شاہی کہ جزا و معبود نیست | پیش او زاری کسی مردود نیست
حق حق حق کہ دست از من بدار | ای ترا از حق فضیلت بی شمار
گفت نتوانم بدین افسون کہ من | رو بتابم زامر او سر و علن

۵۳ قولہ گفت نتوانم الخ

۵۴ قولہ گفت نتوانم الخ

۵۵ قولہ گفت نتوانم الخ

۵۶ قولہ گفت نتوانم الخ

۵۷ قولہ گفت نتوانم الخ

۵۸ قولہ گفت نتوانم الخ

۵۹ قولہ گفت نتوانم الخ

۶۰ قولہ گفت نتوانم الخ

۶۱ قولہ گفت نتوانم الخ

۶۲ قولہ گفت نتوانم الخ

۶۳ قولہ گفت نتوانم الخ

۶۴ قولہ گفت نتوانم الخ

۶۵ قولہ گفت نتوانم الخ

۶۶ قولہ گفت نتوانم الخ

۶۷ قولہ گفت نتوانم الخ

۶۸ قولہ گفت نتوانم الخ

۶۹ قولہ گفت نتوانم الخ

۷۰ قولہ گفت نتوانم الخ

۷۱ قولہ گفت نتوانم الخ

۷۲ قولہ گفت نتوانم الخ

۷۳ قولہ گفت نتوانم الخ

۷۴ قولہ گفت نتوانم الخ

۷۵ قولہ گفت نتوانم الخ

گفت آخر امر فرمودا و بجلم ۵۱ — هر دو امر اند این بگیر از راهِ علم
گفت آن تاویل ها شد یا قیاس ۵۲ — در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به ۵۳ — گر کنی تاویل آن نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه ات ۵۴ — سینه ام پُر خون شد از شورابه ات
نیستم بیرحم بل زان هر سه پاک ۵۵ — رحم بیشستم تو ای دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم ۵۶ — ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او ۵۷ — ور شود غره بحلوا ولای او
بر نفیر تو جگرمی سوزدم ۵۸ — لیک حق قهری همی آموزدم
لطف مخفی در میانِ قهرها ۵۹ — در خذف پنهان عقیقِ بے بها
قهر حق بهتر ز صد لطفِ منست ۶۰ — منع کردن جانِ نفع حق جان کندن ست
بدترین قهرش به از لطفِ دو کون ۶۱ — نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهائے مضمر اندر قهر او ۶۲ — جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال ۶۳ — سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد ۶۴ — مستی و جفت و نهالیها دهد
باری آن امر سنے را هیچ هیچ ۶۵ — من نیارم کرد و هن و هیچ هیچ
این همه بشنید آن خاکِ نژند ۶۶ — زان گمانِ بد بدش در گوش بند
باز از نوعِ دگر آن خاکِ پست ۶۷ — لابه و سجده همی کرد او چو مست

(نهالیها) نهالین یعنی توشک و یعنی لحاف نیز آمده ۱۲ غ ۶۵ قوله باری الخ (و هن) بفتح شستن و سست کردن ۱۲ و فی محمد رحم (هیچ هیچ) ای هیچ نوع و هیچ طرح این کلمه مرکب است

گفت نی برخیز بنود زین زیان — من سر و جان می نهم رهن و ضمان
گر نمیندیش ز من لا به دگر — جز بدان شاهِ رحیم داد گر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد — امر او کز بحر انگیزد بدگرد
جز ازان خلّاقِ گوش و چشم و سر — نشنوم از جانِ خود هم خیر و شر
گوشِ من از گفتِ غیرِ او کرست — امرِ او از جانِ شیرین خوشترست
جان از و آمد نیامد او ز جان — صد هزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد کش گزینم بر کریم — کیک چه بود که بسوزم ز و گلیم
من ندانم خیر الا خیرِ او — صم و بکم و عمی من از غیرِ او
گوشِ من کرست از زاری کنان — که منم در کفِ او همچو سنان

در بیان آنکه مخلوقیکه ترا از وظلی رسد بحقیقت او همچون آلتی است عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند ظاهر از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت

که چندین سال ست که من با مخلوق سخن نگفته ام و از مخلوق سخن نشنیده ام لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان میگویم و از ایشان می شنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدا اند

نسبت بحال من و التفات مستمع عاقل بصد انباشد
چنانکه مثل ست معروف قال الجدار للوتد لم تشقنی
قال الوتد انظر الی من یدقنی

احتقانه از سنان رحمت مجو — در دهان اژدها رو بهر او
از دم شمشیر تو رحمت مجو — زان شهی جوکان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی — کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزرست و من صنم — آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم — ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا آتش کند آبی دهم — ور مرا آب آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم — ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افگنم — ور مرا یاری کند یاری کنم
گر مرا شکر کند شیرین شوم — ور مرا حنظل کند پرکین شوم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم — ور مرا موزان کند آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین — بینم و بینم طلسم بیدلی
خاک را مشغول کرد او در سخن — یک سخن گفتی بپرس از خاکدان
ساحرانه در ربود از خاکدان — خاک را مشغول من چون یابد آن

تا بمکتب آن گریزان پای را
بُرد تا حق تربت بی رای را

که ترا جلّاد این خلقان کنم
گفت یزدان که بعلم روشنم

چون فشارم خلق را در مرگ حلق
گفت یارب دشمنم گیرند خلق

که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
تو روا داری خداوندِ سنی

از تپ و قولنج و سرسام و سنان
گفت اسبابی پدید آرم عیان

وز زکام و از جذام و از فواق
از صداع و هاشر و از خناق

کز فرات الصدر و لدغ و درد دل
شدهٔ و انسهال و استسقا و سل

در مرضها و سببهای سه تو
تا بگردانم نظرشان را ز تو

که سببها را بدرند اے عزیز
گفت یارب بندگان هستند نیز

در گذشته از عجب از فضل رب
چشمشان باشد گذاره بر سبب

یافته رسته ز علت و اعتلال
سرمهٔ توحید از کحال حال

راه ندهند این سببها را بدل
تنگر ندا اندر تپ و قولنج و سل

چون دوا پذیرد آن فعل قضاست
زانکه هر یک زین مرضها را دواست

هر مرض دارد دوا امید آن یقین — چون دوای رنج سرما پوستین

چون خدا خواهد که مردی بفسرد — سردی از صد پوستن هم بگذرد

در وجودش از نهد که آن — نی ز آتش کم شود نی از دخان

بر تن او سردی نهد چنان — کان بجامه هم نگنجد زو اثر

چون قضا آید طبیب ابله شود — وان دوا در نفع هم گمره شود

کی شود محجوب ادراک بصیر — زین سببهای حجاب گول گیر

اصل بیند دیده چون اکمل بود — فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب آمدن از حضرت عزت عزرائیل را که آن که نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزرائیل هم نیاید که تو هم سببی اگرچه مخفی تری از ان سببها و بود که بران رنجور مخفی نباشد ونحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون

گفت یزدان هر که باشد اصل دان — پس ترا کے بیند او اندر میان

گرچه خویش از عامه پنهان کرده — پیش روشن دیدگان هم پرده

وانکه ایشانرا شکر باشد اجل — چون نظرشان مست باشد در دول

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن — چون روند از چاه و زندان در چمن

ست یعنی هر گاه دار دنیا ایشان را بمنزلهٔ چاه و زندانست و آخرت بمثابهٔ چمن و گلستان پس مرگ که ذریعهٔ وصول در چمن آخرت ست تلخ نباشد ۱۲ منه قوله وانکه یعنی اول انکه چون عارف

آنکه وارست از جهان پیچ پیچ
هیچ پیچ از زور نجد دل زندانی نی

برج زندان را شکست ارکان نی
تار و ان جان ما از حبس رست

کای دریغ این سنگ مرمر را شکست
برج زندان را بهی بود و الیف

آن رخام خوب و آن سنگ لطیف
دست او در جرم این با بد شکست

چون شکستش تا که زندانی برست
جز کسی کز حبس آرندش بدار

هیچ زندانی نگوید این فشار
از میان زهر ماران سوی قند

تلخ کی باشد کسی را کش برند
می پرد با پر دل بی پای تن

جان مجرد گشته از غوغای تن
خسپد و بیند بخواب او گلستان

همچو زندانی چه کاندر شبستان
تا درین گلشن کنم من کر و فر

گوید ای یزدان مرا در تن مبر
وآمرو و الله اعلم بالصواب

گوید ش یزدان دعا شد مستجاب
مرگ نادیده بجنت در رود

اینچنین خوابی به بین چون خوش بود
بر تن با سلسله در قعر چاه

هیچ او حسرت خورد بر انتباه
که ترا بر آسمان بود دست بزم

مومنی آخر در آ در صف رزم
همچو شمعی پیش محراب ای غلام

برامید راه بالا کن قیام
همچو شمع سر بریده جمله شب

اشک بار و آهی سوز از طلب
سوی خوانی آسمانی کن شتاب

لب فرو بند از طعام و از شراب

م رزق موجب حصول علوم معارف آلیه است و میتواند که در آیه عام گرفته شود از شهید سعید در جهاد و از قتیل عشق که او را یاد کرده اند ۱۲

دمبدم بر آسمان میدارامید — در هوای آسمان رقصان چو بید
دمبدم از آسمان می آیدت — آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب — منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست — زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود — تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان — تو بگوئی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است — هشت جنت در دلم بشگفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود — چه غم ست ار تن دران سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن — کو بنالش خفته را در گور کن
میر ندجان در جهان آبگون — نصرة یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن — پس فلک ایوان که خواهد بد کن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست — فی السماء رزقکم روزی یکیست

در بیان و خامت حرص و تیرین دنیا و مانع شدن او از طعام

الله خانجه و مود انجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین
ای فی انجوع تصیل طعام الله عز و جل قال رسول الله صلعم
و ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله تعالی یرزقون فرحین

۱۲ ولی محمد رح فرمود رسول الله صلعم بیتوتت یکنم نزد رب خود طعام میدهد مرا و سقی آب میکند مرا این حدیث در صوم وصال واقع ست و معنی آنکه در گرسنگی صوم وصال مأمور از نزد خود اطعام میکند

وارهی زین روزی بیزه کثیف — درفتی در لوت و در قوت شریف

گر هزاران رطل لوتش می خوری — میروی پاک و سبک همچون پری

که نه حبس باد و لنجت کند — چار میخ معده آهنجت کند

گر خوری کم گر سنه مانی چو زاغ — ور خوری پر گیرد آروغت دماغ

کم خوری خوی بد و خشکی و دق — پر خوری شد تخمه راتن مستحق

از طعام الله و قوت خوشگوار — بر چنان دریا چو کشتی شو سوار

باش در روزه شکیبا و مصر — دم مبدم قوت خدا را منتظر

کان خدای خوب کار و بردبار — هر بهار امید هد در انتظار

انتظار نان ندارد مرد سیر — که سبک آید وظیفه یا که دیر

بینوا هر دم همیگوید که کو — وز مجاعت منتظر درماند او

چون نباشی منتظر ناید بتو — آن نواله دولت هفتاد تو

ای پدر الانتظار الانتظار — از برای خوان بالا مرد وار

هر گر سنه عاقبت قوتی بیافت — آفتاب دولتی بروی بتافت

ضیف باهمت چو آشی کم خورد — صاحب خوان آش بهتر آورد

جز که صاحب خوان درویش لئیم — ظن بد کم بر برزاق کریم

سر برآور همچو کوهی ای سند — تا نخستین نور خور بر تو زند

کان سر کوه بلند مستقر — هست خورشید سحر را منتظر

درفتی در لوت و در قوت شریف — میروی پاک و سبک همچون پری

چار میخ معده آهنجت کند — ور خوری پر گیرد آروغت دماغ

پر خوری شد تخمه راتن مستحق — بر چنان دریا چو کشتی شو سوار

دم مبدم قوت خدا را منتظر — هر بهار امید هد در انتظار

که سبک آید وظیفه یا که دیر — وز مجاعت منتظر درماند او

آن نواله دولت هفتاد تو — از برای خوان بالا مرد وار

آفتاب دولتی بروی بتافت — صاحب خوان آش بهتر آورد

ظن بد کم بر برزاق کریم — تا نخستین نور خور بر تو زند

هست خورشید سحر را منتظر

در جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذه الوتیرة من الافشارات

آن یکی میگفت خوش بودی جهان — گر نبودی پای مرگ اندر میان

آن دگر گفتا ز نبودی مرگ هیچ — که نیز زیدی جهانِ پیچ پیچ

خر منی بودی بدشت افراشته — مهمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی — تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین — زندگی را مرگ بیند آن غبین

ای خدا بنمای تو هر چیز را — آنچنانکه هست در خود عرسرا

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ — حسرتش آنست کش کم بود برگ

ور نه از چاهی بصحرا او فتاد — در میانِ دولت و عیش و گشاد

زین مقامِ ماتم و تنگی مناخ — نقل افتادش بصحرای فراخ

مقعد صدقی نه ایوان دروغ — بادهٔ خاصی نه مستی ز دوغ

مقعد صدق و جلیس حق شده — رسته زین آب و گلِ آتشکده

ور نه کردی زندگانی منیر — یکدو دم ماندست مردانه بمیر

فَيُمَا يُرْجَى مِنْ رَحْمَةِ اللّٰهِ تَعَالَى الْمُعْطِي النِّعَمَ قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا وَهُوَ الَّذِي
يُنَزِّلُ الْغَيْثَ مِنْ بَعْدِ مَا قَنَطُوا وَرُبَّ بُعْدٍ يُوْرِثُ
قُرْبًا وَرُبَّ مَعْصِيَةٍ مَيْمُوْنَةٍ وَرُبَّ سَعَادَةٍ تَأْتِي مِنْ
حَيْثُ يُرْجَى الشَّقَمُ لِيَعْلَمَ اَنَّ اللّٰهَ يُبَدِّلُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ

در حدیث آمد که روز رستخیز — امر آید هر یکے تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک — که برآرید ای ذرائر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن — همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان تن خود را شناسد وقت روز — در لباس خود درآید با فروز
جسم خود بشناسد و در وی رود — جان زر گر سوی درزی کی رود
جان عالم سوے عالم میرود — روح ظالم سوے ظالم میرود
که شناسا کرد شان علم آله — چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم — چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کو چک ستای مستجیر — حشر اکبر را قیاس از وے بگیر
آنچنان که جان بپرد سوی طین — نامه پرد از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامه نحل وجود — فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود

نسل از خواب بیدار — نسل او وقت سحر

چون شود بیدار از خواب او سحر
باز آید سوی او آن خیر و شر

گر ریاضت داده باشد خوی خویش
وقتِ بیداری همان آید به پیش

ور بداد او دی خام و زشت و در ضلال
چون عزا نامه سیه یابد شمال

ور بداد او دی پاک و با تقوی و دین
چون شود بیدار یابد در یمین

هست ما را خواب و بیداری ما
بر نشانِ مرگ و محشر دو گوا

حشرِ اصغر حشرِ اکبر را نمود
مرگِ اصغر مرگ اکبر را زدود

لیک این نامه خیالست و نهان
وان شود در حشرِ اکبر بس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر
زین خیال آنجا برویاند صور

در مهندس بین خیال خانهٔ
آن خیال از اندرون آید برون
هر خیالے کو کند در دل وطن
چون خیالی آن مهندس در ضمیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه ایست
چون برآید آفتاب رستخیز
سوی دیوان قضا پویان شوند
نقد نیکو شادمان و نازنان
نقد قلب اندر زحیر و در گداز
سرّ دلها می نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش
از پیاز و زعفران و کوکنار
آن یکی سرسبز نحن المتقون
چشمها بیرون جهیده از خطر
باز مانده دیدها در انتظار
چشم گردان سوی چپ و سوی راست
چشم گردان سوی راست و سوی چپ

در دلش چون در زمینی دانهٔ
چون زمین که زاید از تخم درون
روز محشر صورتی خواهد شدن
چون نبات اندر زمین دانه گیر
مومنان را در بیانش حصه ایست
برجهند از خاک خوب و زشت تیز
نقد نیک و بد بکوره در روند
نقد قلب اندر زحیر و در گداز
سرّ دلها می نماید در جسد
یا چو خاکی که بروید سبزهاش
سبزی پیدا کند دشت بهار
وان دگر هم چون بنفشه سرنگون
گشته ده چشمه ز بیم مستقر
تا که نامه ناید از سوے یسار
زانکه نبود سخت نامه راست کاست
زانکه نبود سخت نامه راست زپ

نامه آید بدست بنده
سر سیه از جرم و فسق آگنده

اندرو یک خیر و یک توفیق نی
جز که آزار دل صدیق نی

پر ز سر تا پای زشتی و گناه
تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

آن دغل کاری و دزدیهای او
وان چو فرعونان انا و انای او

چون بخواند نامهٔ خود آن قتیل
داند او که سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد چو دزدان سوی دار
جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد
بر دهانش گشته چون مسمار بد

رخت دزدی در تن و در خانه اش
گشته پیدا گم شده افسانه اش

پس روان گردد بزندان سعیر
کز نباشد خار را از آتش گزیر

چون موکل آن ملایک پیش و پس
بوده پنهان گشته پیدا چون عسس

میبرندش میسپارندش به نیش
که بر و ای سگ بگهد انهای خویش

میکشد پا بر سر هر راه او
تا بود که بر جهد زان چاه او

منتظر ها ایستد تن میزند
برامیدی روی واپس می کند

اشک میبارد چو باران خزان
خشک امیدی چه دارد او خزان

هر زمانی روی واپس میکند
رو ببارگاه مقدس میکند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور
که بگویندش که ای بطال عور

انتظار چیستی ای کان شر
رو چه واپس میکنی ای خیره سر

نامه اعمال آنست که آمد بدست
ای خدا آزار و ای شیطان پرست

چون بدیدی نامهٔ کردار خویش
چه انگری پس بین خرابی کار خویش

بنده چه مول مولی میزنی
در چنین چه کو امید روشنی

نی ترا از روی ظاهر طاعتے
نی ترا در سر و باطن نیتے

نی ترا در شب مناجات و قیام
نی ترا در روز پرهیز و صیام

نی ترا حفظ زبان ز آزار کس
نی نظر کردن بعبرت پیش و پس

پیش چه بود دیا د مرگ و نزع خویش
پس چه باشد مردن یاران ز پیش

نی ترا بر ظلم تو به پرخروش
ای دغا گندم نمای و جو فروش

چون ترا زوی تو کژ بود و دغا
راست چون جوئی ترا زدی جزا

چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست
نامه چون آید ترا در دست راست

چون جزا سایه است ای قد تو خم
سایهٔ تو کج فتد در پیش هم

زین قبل آید خطابات درشت
که شود گه را ازان هم کوز پشت

بنده گوید انچه فرمودی بیان
صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بتر ها را بحلم
ور نه میدانی فضیحتها بعلم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
از وراى خیر و شر و کفر و کیش

وز نیاز عاجزانه خویشتن
وز خیال و وهم من یا صد چو من

بود دم امیدی محض لطف تو
از وراى راست باشے یا عتو

بخشش محضی ز لطف بعوض
بودم امیدای کریم بعرض

رو پس کردم بدان محض کرم
سوی فعل خویشتن می ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش
که وجودم داده از پیش پیش

خلعتی هستی بدادی رایگان
من همیشه معتمد بودم بران

چون شمار جرم خود را و خطا
محض بخشایش درآید در عطا

کای ملائک باز آرید آتشش بما
که ببستش چشم و دل سوی آن جا

لا اُبالی وار آزادش کنیم
وان خطاها را همه خط بر زنیم

لا اُبالی مر کسی باشد مباح
کش زیان نبود ز جرم و از صلاح

آتشی خوش بر فروزیم از کرم
تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعله اش کمتر شرار
می بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم
خار را گلزار روحانی کنیم

ما فرستادیم از چیزی نهم
کیمیا یُصلِح لکُم اعمالکُم

خود چه باشد پیش نور مستقر
کرد و فر اختیار بو البشر

گوشت پاره آلت گویای او
پیه پاره منظر بینای او

مسمع او آن دو پاره استخوان
مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

کرمکی واز قدر آگنده
طمطراقی در جهان افگنده

ولی محمد (طمطراق) کرد فرچیزے پر کردہ وطراق آواز یکہ سبب فرح باشد مجموع عبارت از کرد و فرست ونیز تظجیات منتج زا طمطراق

از منی بودی منی را واگذار
ای ایاز آن پوستین را ایاد دار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان بردن خواجه تا شان که او را دران حجره دفینه است بسبب مجلسی دروگرانی قفل و رفتن او بدان جا

آن ایاز از زیرکی انگیخته
پوستین و چارقش آویخته

میرود هر روز در حجره خلا
چارقت اینست منگر در غلا

شاه را گفتند او را حجره ایست
اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست

راه می ندهد کسی را اندرو
بسته میدارد همیشه آن در او

شاه فرمودای عجب آن بنده را
چه بود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو
نیم شب بگشای در در حجره شو

هر چه یابی مر ترا اینما ش کن
سر او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بی عدد
از لئیمی سیم و زر پنهان کند

مینماید او وفا و عشق و جوش
وانگه او گندم نمای و جو فروش

هر که اندر عشق یابد زندگی
کفر باشد پیش او جز بندگی

نیم شب آن میر بهی معتمد
در گشاد حجرهٔ او را ے زد

مشعله پر کرده چندین پهلوان
جانب حجره روانه شادمان

۳۴ در وصف آن محبوب تنگ دیده طاقت وصف آن ندارد ۱۲

کام سلطانست بر حجره زنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر
خاصِ خاص مخزن سلطان بود
چه محل دارد به پیش آن عشیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان
پاک میدانستش از هر غش و غل
که مبادا کاین بود خسته شود
این به کردست او و گر کرد او رواست
هر چه محبوبم کند من کرده ام
باز گفتی دور از ان خوی خصال
از ایاز این خود محال ست و بعید
هفت دریا اندرو یک قطره
جمله پاکیها ازان دریا برند
شاه شاهانست و بلکه شاه ساز
چشمهای نیک هم بر وی بدست
یک دهان خواهم بپنای فلک
ور دهان یابم چنین و صد چنین

هر یکی همیان زر در کش کنیم
از عقیق و لعل گوئی و از گهر
بلکه اکنون شاه را خود جان بست
لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
تا شجرے میکرد بهر امتحان
باز از و هیبتش همی لرزید دل
من نخواهم که برود جلبت رود
هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
او منم من او چه گر در برده ام
اینچنین تخلیط ژاژ زشت و شنیع
کو یکی دریاست قعرش ناپدید
جمله هستیها ز مهرش ذره
قطرهایش یک بیک مینا گزند
وز برای چشم بد ناشش ایاز
از ره غیرت که حسنش بیحد ست
تا بگویم وصف آن شک ملک
تنگ آید در بیان آن امین

---

۱ م ترک سلطان محمود غزنوی ۲ ه ۱۲ برهان ۳ ۵ قول چشمهای لخم یعنی چشمهای نیک نیز بر دو دی و گلخم چشم بد ست که چشم بد نیکی حسن را دنیا بد ۱۲ ع مرشدنا قبلة

اینقدر هم گر نگویم ای سند	شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده ام	بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من سر هر ماه سه روزای صنم	بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اوّل سه روزه است	روز پیروز نیست نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود	دمبدم او را سر این مه بود

در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است و آنکه آن صورتیست در خور این صور تگرانست و در خور آئینهٔ تصویر اینشانست و از قدوسی که حقیقت این قصه راست نطق مرا ازین تنزیل شرم می آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم میکند و العقل بکفیه لا اشارة

قصهٔ محمود داد صاف ایاز	چون شدم دیوانه رفت اکنون نساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب	از خراج امید مرده شد خراب

کیف یاتی النظم لی والقافیہ ۹ | بعد ما ضاعت اصول العافیہ ۱۰
ما جنونٌ واحدٌ لی فی الشجون ۱۱ | بل جنونٌ فی جنونٍ فی جنون ۱۲
ذاب جسمی من اشارات الکنا ۱۳ | منذ عاینت البقاء فی الفنا ۱۴
ای ایا زاحمد عشق تو گشتم چو موے ۱۵ | ماندم از قصہ تو قصہ من بگوے ۱۶
بس فسانہ عشق تو خواندم بجان ۱۷ | تو مرا کا فسانہ گشتستم بخوان ۱۸
خود تو میخوانی یقین ای مقتدا ۱۹ | من کہ طورم تو موسی دین صدا ۲۰
کوہ بیچارہ چہ داند گفت چیست ۲۱ | زانکہ بیچارہ ز گفتنہا تہی ست ۲۲
لیک موسی فہم گفتنہا کند ۲۳ | کوہ عاجز خود چہ داند ای سند ۲۴
کوہ میداند بقدر خویشتن ۲۵ | اندکے دارد ز لطف روح تن ۲۶
تن چو از اصطرلاب باشد ز احتساب ۲۷ | آیتی از روح ہمچون آفتاب ۲۸
آن منجم چون نباشد چشم تیز ۲۹ | شرط باشد مرد اصطرلاب ریز ۳۰
تا اصطرلاب بے کند از بہر او ۳۱ | تا برد از حالت خورشید بو ۳۲
جان کز اصطرلاب جز داد و صواب ۳۳ | چہ قدر داند ز چرخ و آفتاب ۳۴
تو کز اصطرلاب دیدہ بنگری ۳۵ | در جہان دیدن یقین بس قاصری ۳۶
ای ازین چشم قاصر ۳۷
تو جہان را قدر دیدہ دیدہ ۳۸ | کو جہان سبلت چرا مالیدہ ۳۹
عارفانرا سرمہ ہست آن بجوی ۴۰ | تا کہ دریا گردد این چشم چو جوی ۴۱
ذرہ از عقل و ہوش ار با من ست ۴۲ | این چہ سود او پریشان گفتن ست ۴۳

۹ قولہ کیف الخ ۱۰ قولہ بعد ما ضاعت الخ ۱۱ قولہ ما جنون الخ ۱۲ قولہ بل جنون الخ ۱۳ قولہ ذاب جسمی الخ ۱۴ قولہ منذ عاینت الخ ۱۵ قولہ ای ایا زاحمد الخ ۱۶ قولہ ماندم از قصہ الخ ۱۷ قولہ بس فسانہ الخ ۱۸ قولہ تو مرا کا فسانہ الخ ۱۹ قولہ خود تو میخوانی الخ ۲۰ قولہ من کہ طورم الخ ۲۱ قولہ کوہ بیچارہ الخ ۲۲ قولہ زانکہ بیچارہ الخ ۲۳ قولہ لیک موسی الخ ۲۴ قولہ کوہ عاجز الخ ۲۵ قولہ کوہ میداند الخ ۲۶ قولہ اندکے دارد الخ ۲۷ قولہ تن چو از اصطرلاب الخ ۲۸ قولہ آیتی از روح الخ ۲۹ قولہ آن منجم الخ ۳۰ قولہ شرط باشد الخ ۳۱ قولہ تا اصطرلاب الخ ۳۲ قولہ تا برد از حالت الخ ۳۳ قولہ جان کز اصطرلاب الخ ۳۴ قولہ چہ قدر داند الخ ۳۵ قولہ تو کز اصطرلاب الخ ۳۶ قولہ در جہان دیدن الخ ۳۷ قولہ ای ازین چشم الخ ۳۸ قولہ تو جہان را الخ ۳۹ قولہ کو جہان سبلت الخ ۴۰ قولہ عارفانرا الخ ۴۱ قولہ تا کہ دریا گردد الخ ۴۲ قولہ ذرہ از عقل الخ ۴۳ قولہ این چہ سود او پریشان الخ

۴۳ تقبیل عقل بیت الاخر محمود و مدوح بنا جہ فرمایند کہ این گفتہ پریشان از ان ست کہ ذرہ عقل و ہوش ما من ست ۱۲ ولی نعمت

چونکہ مغزِ من ز عقل و ہش تھی ست — پس گناہِ من درین تخلیط چیست

نی گناہ اوراست کو عقلم ببرد — عقل جملہ عاقلان پیشش بمرد

یا مجیرَ العقل فیّانَ الحجی — ما سواکَ للعقول مُسرِّحی

ما استہیت العقل مذ جنّتنی — ما حدا الحس مذ ستنتنی

بل جنونی فی ہواکَ مستطاب — قل بلیٰ واللہ مجریک الصواب

گر تبازی گو بدا و ور پارسے — گوش و ہوشت گو کہ در فہمش رسی

بادہ او در خورِ ہر ہوش نیست — حلقۂ او سنجرۂ ہر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانہ وار — رو رو ایجان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلفِ دلبرم — گر دو صد زنجیر آری بر درم

بستہ بر پایِ دلم از عشق بند — سود کی دارد مرا این وعظ و پند

قصۂ عشقش ندارد مطلعہ — ہم ندارد ہمچو مطلع مقطعہ

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین کہ فلینظر الانسان مم خلق

باز گردان قصۂ عشق ایاز — کان یکی گنجی ست لا مال راز

میرود ہر روزہ در حجرہ بدین — تا بہ بیند چارقے با پوستین

زانکہ مستی سخت مستی آورد — عقل از سر شرم از دل میبرد

صد ہزاران قرن پیشین را ہمین — مستی ہستی بزد رہ زین کمین

شعلۂ عزازیلی ازین مستی بلبیس — که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجۂ من نیز خواجہ زادہ ام — صد ہنر را قابل و آمادہ ام
در ہنر من از کسے کم نیستم — تا بخدمت پیش دشمن نیستم
من ز آتش زادہ ام او از وحل — پیش آتش مرد حل را چہ محل
او کجا بود اندران دوری کہ من — صدر عالم بودم و فخر زمن

در بیان آیۂ کریمہ خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَّارِجٍ مِّنْ نَّارٍ

وَقَوْلِہٖ تَعَالٰی فِی حَقِّ اِبْلِیْسَ عَلَیْہِ اللَّعْنَۃُ اَنَّہٗ کَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ اَمْرِ رَبِّہٖ

شعلۂ میزد ز آتش جان سفیہ — کاتشی بود الولد سر ابیہ
نی غلط گفتم کہ بد بقہر خدا — علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرا از عمل — مستمر و مستقر ست از ازل
در کمال صنع پاک مستحث — علت حادث چہ گنجد باحدث
ہر اثر چہ بود آب صانع اوست — صنع مغز ست و اثر چو پوست

عشق دان ای فندقِ تن دوستت — جانت جوید مغز و کوبد پوستت

دوزخی کہ پوست باشد دوستش — دادبدّلنا جلوداً پوستش

معنیِ و مغفرت بر آتش حاکم ست — لیک آتش را قشورت ہیزم ست

کوزہ چوبین کہ در وی آبِ جوست — قدرتِ آتش ہمہ بر ظرفِ اوست

معنیِ انسان بر آتش مالک ست — مالکِ دوزخ دروکی ہا لکست

معنیِ ہیزم بر آتش حاکم ست — لیک آتش را تن او ہیزم ست

پس میفزا تو بدن معنی فزا — تا چو مالک باشی آتش را کیا

پوستها بر پوست می افزوده — لاجرم چون پوست اندر دوده

زانکه آتش را علف جز پوست نیست — قهر حق آن کبر را گردن نیست

این تکبر از نتیجه پوست است — جاه و مال آن کبر را زان دوست است

این تکبر چیست غفلت از لباب — منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

چون خبر شد ز افتابش یخ نماند — نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

شد ز دید لب جمله تن طمع — خوار و عاشق شد که دل مطمع

چون نه ببند مغز قانع شد بپوست — بند عز من قنع زندان اوست

عزت اینجا کبر تست و ذل دین — سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

در مقام سنگ و انگاهی انا — وقت مسکین گشتن تست و فنا

کبر زان جوید همیشه جاه و مال — که ز سرگین ست گلخن بر کمال

کاین ددان را پوست افزون کنند — شحم و لحم و کبر و نخوت آگنند

دیده را بر لب لب نفراشتند — پوست را زان روی لب بر هم زدند

پیشوا ابلیس بود این راه را — کو شکار آمد شبیکه جاه را

مال چون مارست و آن جاه اژدها — سایهٔ مردان زمرد این دورا

زان زمرد مار را دیده جهد — کور گردد مار و رهرو وارهد

چون بدین ره خار بنهاد آن رئیس — هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر من از غدر ویست — غدر را آن مقتدا سابق پی ست

بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند — جملگان بر سنّت او تاختند

هر که بنهد سنّت بدی فتی — تا در افتد بعد از و خلق از عمی

جمع گردد بر وی آن جمله بزه — کو سری بود ست و ایشان دم مغزه

لیک آدم چارق و آن پوستین — پیش می آرد که هستم من زطین

چون ایاز آن چارقش مورد بود — لاجرم او عاقبت محمود بود

هست مطلق کارساز نیستی ست — کارگاه هست کن جز نیست چیست

بر نوشته هیچ ننویسد کسی — یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن نبوشته نیست — تخم کارد موضعی که کشته نیست

عم چیزها چنانکه هست آن ۱۲ محمد افضل رح

تو برادر موضع ناکشته باش — کاغذ اسپید نا نبوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم — تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر — مطبخی که دیدهٔ نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها بود — پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید نزع و مرگ آهی کنی — ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نگردی غرق موج زشتیی — که نباشد از پناهت کشتیی
یاد ناری از سفینه راستین — ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی بغرقاب بلا — پس ظلمناور دسازی برولا
دیو گوید بنگر ید این خام را — سر بُرید این مرغ بی هنگام را
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز — که پدید آید نمازش بی نیاز
او خروس آسمان بوده ز پیش — نعرهای او همه در وقت خویش

در معنی آنکه آرنا الاشیاء کماهی و معنی آنکه

کوکشف الغطاء ما ازددت یقینا و معنی این بیت

در هر که تو از دیده بدی نگری
و در بیان این مصرع

از چنبرهٔ وجود خود می نگری
پایه کژ کژ افگند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ
بانگ بهر حق کند نی بهر رنگ

صبح کاذب آید و نفریبدش
صبح کاذب عالم نیک و بدش

اهل دنیا عقل ناقص داشتند
تا که صبح صادقش پنداشتند

صبح کاذب کار و انها را زدست
که بوی روز بیرون آمدست

صبح کاذب خلق را رهبر مباد
کو دهد بس کار و انها را بباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین
صبح صادق را تو کاذب هم مبین

گر نداری از نفاق بد امان
از چه داری بر برادر ظن همان

بدگمان باشد همیشه زشت کار
نامهٔ خود خواند اندر حق یار

آن خسان کاندر کژ تیها ماندهٔ
انبیا را ساحر و کژ خوانده اند

وان امیران خسیس قلب ساز
این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز

کو دفینه دارد و گنج اندران
ز ائنه خود منگر اندر دیگران

شاه میدانست خود پاکی او
بهر ایشان کرد او آن جست و جو

ای امیران حجره بگشایید در
نیم شب که باشد او زان بی خبر

تا پدید آید سگالشهای او
بعد ازان بر ماست مالشهای او

مر شما را دادم آن زر و گهر — من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دلِ او می طپید — از برای آن ایازِ بی ندید
له منم کاین بر زبانم میرود — این جفا گر بشنود او چون شود
باز میگوید بحق دین او — که ازین افزون بود تمکین او
له بقذفِ زشتِ من طیره شود — وز غرض وز سرِ من غافل بود
مبتلا چون دید تا ویلات رنج — برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایازِ صابرست — کو ببحرِ عاقبستها ناظرست
همچو یوسف خوابِ این نداند نیان — هست تعبیرش به پیشِ او عیان
خواب خود را چون نداند مرد حیر — کی بود واقف ز سرِ خوابِ غیر
لرزنم صد تیغ او را از امتحان — کم نگردد وصلتِ آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود می زنم — من و یم اندر حقیقت او منم

در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند

زیرا که آنکه نیاز ضدِ بی نیاز است چنانکه آئینه بی صورت و ساده است و بیصورتی ضدِ صورت است لیکن میان ایشان اتحادی هست در حقیقت که شرحِ آن دراز است و العاقل تکفیه الاشارة

جسمِ مجنون راز رنجِ دوے — اندر آمد ناگہان رنجورے
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق — تا پدید آمد بدان مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش — گفت چارہ نیست ہیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون — رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن پیش او — بانگ برزد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترکِ فصد کن — گر بمیرم گو برو جسمِ کہن
گفت آخر از چہ می ترسی ازین — چون نمیترسی تو از شیرِ عرین
شیر و گرگ و خرس و ہر یو زودہ — گرد بر گرد تو شب گرد آمدہ
می نیاد شان ز تو بوے بشر — ز انکہ عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست — کم ز سگ باشد کہ از عشق او تہی ست
گر رگے عشقے نبودے کلب را — کے بجستے کلب کہفِ قلب را
ہم ز جنس او بصورت چون سگان — گر نشد مشہور ہست اندر جہان
تو نبردی بو دل اندر جنسِ خویش — کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق ہستے کی بدی — کی زدی نان بر تو و تو کی شدی
نان تو شد از چہ ز عشق و اشتہے — ور نہ نان را کی بدی تا جان رہی

عشق نان مردهٔ جان میکند — جان فانی جاودان زان میکند

عشق نانِ مُرده را جان می کند — جانِ کہ فانی بود جاویدان کند

گفت مجنون من نمیترسم زنیش — صبر من از کوه سنگین هست بیش

منبلم از نیشِ زخم ناساید تنم — عاشقم بر زخمها بر می تنم

لیک از لیلی وجود من پرست — این صدف پر از صفات آن درست

ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی — نیش را ناگاه بر لیلی زنی

داند آن عقلی کہ او دل روشنی ست — در میانِ لیلی و من فرق نیست

من کیم لیلی و لیلی کیست من — ما دو روحیم آمده در یک بدن

معشوقی از عاشق پرسید کہ خود را دوست تر میداری یا مرا
گفت من از خود مرده ام و بتو زنده ام از خود و از صفات خود
نیست شده ام و بتو هست شده ام علم خود را فراموش کرده ام
و از علم تو عالم شده ام قدرت خود را بباد داده ام و از قدرت
تو قادر شده ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم
و اگر ترا دوست داشته باشم خود را دوست داشته باشم

هر کرا آئینهٔ یقین باشد — گرچه خود بین خدای بین باشد

۱ نان مردهٔ جان میکند ۲ جان فانی جاودان زان میکند
۳ جان ۴ چون ۵ بجان ۶ پر ۷ که ۸ عاقل
۹ گفت ۱۰ منبلم ۱۱ لیک ۱۲ ترسم ۱۳ داند ۱۴ من
۱۵ معشوقی ۱۶ گفت ۱۷ هر کرا
۱۸ دنبل بالضم و دنبل بالفتح کسالت و تنبلی و تنبلی بالفتح و دنبل بالضم نوعی از زخم است
۱۹ فصاد بالفتح و تشدید صاد رگ زن
۲۰ دنبل بالضم و دنبل بالفتح کسالت و تنبلی و تنبلی بالفتح و دنبل بالضم نوعی از زخم است
۲۱ فصاد بالفتح و تشدید صاد رگ زن
۲۲ داند الخ یعنی دانستن اتحاد عاشق و معشوق کار هر کس نیست بلکه داند آن عقل الخ ۲۳ قوله من کیم الخ من کیم، سوال (لیلی) جواب دوم چنین (لیلی) کیست

اُخرُج بِصِفاتی اِلی خَلقی مِن رَاک فَقَد رَانی وَمَن قَصَدَک قَصَدَنی وَمَن اَحَبَّک اَحَبَّنی وَقِس عَلیٰ هٰذا

گفت معشوقی بعاشق زامتحان — در صبوحی کای فلان ابن الفلان

مر مرا تو دوست تر داری عجب — یا که خود را راست گو یا ذا الکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم — که پرم من از تو از سر تا قدم

بر من از هستی من جرمی نماند — در وجودم جز تو ای خوش کام نیست

زان سبب فانی شدم من این چنین — هیچ سر که در تو نجرا بین

هیچ سنگی گو شود کل لعل ناب — پر شود از وصف آن آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو — پر شود از وصف خورا و پشت و رو

بعد ازان گر دوست دارد خویش را — دوستی خور بود آن ای فلان

در که خور را دوست دارد او بجان — دوستی خویش باشد بیگمان

خواه خود را دوست دارد لعل ناب — خواه یا او دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستی خود فرق نیست — هر دو جانب جز ضیای شرق نیست

تا نشد او لعل خود را دشمن ست — زانکه یک من نیست ایجاد و من ست

زانکه ظلمانی ست سنگ اے جحود — هست ظلمانی حقیقت ضد نور

خویش را گر دوست دارد کافرست — زانکه او مناع شمس اکبرست

۴۴ ثانی بفتح ست یکی از دو یعنی اول و اولی محمد ح

پس نشاید کہ بگوید سنگ انا
او ہمہ تاریکی ست و در فنا

گفت فرعونی انا الحق گشت پست
گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنۃ اللہ در عقب
وین انا را رحمۃ اللہ ای محب

زانکہ او سنگِ سیہ بد این عقیق
آن عدوی نور بود و این عشیق

این انا ہو بود در سرای فضول
از اتحادِ نور نز راہِ حلول

جہد کن تا سنگیت کمتر شود
تا بلعلِ سنگِ تو انور شود

صبر کن اندر جہاد و در عنا
دمبدم می بین بقا اندر فنا

وصفِ سنگے ہر زمان کم میشود
وصفِ لعلے در تو محکم میشود

وصفِ ہستی میرود از پیکرت
وصفِ مستی میفزاید در سرت

سمع شو یکبارگے تو گوشوار
تا ز حلقہ لعل ہا بی گوشوار

ہمچو چرخ کن خاک میکن گر کسی
زین تنِ خاکی کہ در تو بے رسی

گر رسد جذب خدا آب معین
چاہ ناکندہ بجوشد از زمین

کار کی میکن تو و کاہل مباش
اندک اندک خاک چہ را میتراش

کار میکن گوش ما ان از بہرِ آب
اندک اندک دور کن خاک و تراب

ہر کہ رنجے دید گنجی شد پدید
ہر کہ جدے کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر رکوع ست و سجود
بر درِ حق کوفتن حلقہ وجود

حلقہ آن در مہر آنگو میزند
بہرِ او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر بنام باسر هنگان نیم شب و کشادن حجرهٔ ایاز
و دیدن جارق و پوستین بر آویخته و گمان بردن که آن مکرست و
رو پوش و خانه را حفره کردن بهر گوشه که گمان آمد و چاه کنان
آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نیافتن و خجل و نومید شدن
چنانکه بدگمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که میگفتند که ساحرند
و نویسنده ساخته اند و تصدیر میجویند بعد از تفحص خجل شدن ایشان سود دارد

آن امیران بر در حجره شدند — طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر میکشادند از هوس — با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب بر پیچیده بود — از میان قفلها برگزیده بود
نی ز بخل و سیم و مال و زر خام — از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیال بد تنند — قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش باهمت بود اسرار جان — از خسان محفوظ تر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان — زر نثار جان بود پیش مهان
می شتابیدند تفت از حرص زر — عقل شان میگفت نی آهسته تر

بسته پیش مهان

حرص تا زد بهیده سوی سراب — عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده — نعره عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود بر زر همچو جان — گفت این ست این متاع رایگان
گشته صد تو حرص و غوغاهای او — گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاهِ غرور اندر فتد — آنکه از حکمت ملامت کرد شنود
چون ز بند دام باد او شکست — نفس لوامه برو یا بید دست
تا بدیوارِ بلا ناید سرش — نشنود پندِ دل آن گوشِ کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر — از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه در دندِ نبلش آغاز شد — در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس — باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند بر هم از دحام — همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر — خوردن امکان نی و بسته هر دو پر
بنگرید ند از یسار و از یمین — چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بینوش نیست — چارق اینجا جز پی رو پوش نیست
هین بیاور سینهای تیز را — امتحان کن حفره و کار ریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق — حفرها کردند و گوهای عمیق
حفرها شان بانگ میداد آن زمان — کندهای خالیم ای گندگان

زان سگالش شرم هم میدانشتند | کند هارا باز می انباشتند
باز در دیوارها سوراخها | همچنین کردند از جهل و عمی
بی عدد لاحول در هر سینهٔ | ماند مرغ حرص شان بی چینهٔ
زان ضلالتهای یاوه تا زشان | جفره و دیوار و در غماز شان
ممکن اندر ای ان دیوار زنے | با ایاز امکان هیچ انکار نے
گر خداع بیگناهے میدهند | حائط و عرصه گواهی میدهند
جمله در حیرت که چه عذر آورند | تا ازین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید دست و لب گزان | چون زنان دست بر سر ها زنان
باز گردیدند سوے شهریار | پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

بازگشتن نمامان از حجرهٔ ایاز بسوی شاه توبره تهمتی وخجل همچو بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت ظهور برأت و پاکی ایشان که یَوْمَ تَبْیَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌ وَ قَوْلُهُ تَعَالٰی یَوْمَ الْقِیٰمَةِ تَرَی الَّذِیْنَ کَذَبُوْا عَلَی اللّٰهِ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ

شاه قاصد گفت هین احوال چیست | کین بغلتان از زر و همیان تهیست

وز نهان کردید دینار و تسو
فرّ و شادی در رخ و رخسار کو

گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست
برگ سیماهم وجوهم اخضرست

انچه خورد آن بیخ از زهر و زقند
نک منادی میکند شاخ بلند

بیخ اگر بی برگ و از مایه تهیست
برگهای سبز بر اشجار چیست

بر زبان بیخ گل مهری نهید
شاخ دست و پا گواهی میدهد

آن امیران جمله در عذر آمدند
همچو سایه پیش مه ساجد شدند

عذر آن گرمی و لاف و ما و من
پیش شه رفتند با تیغ و کفن

از نجالت جمله انگشتان گزان
هر یکی میگفت کای شاه جهان

گر بریزی خون حلال ست حلال
ور به بخشی هست انعام و نوال

گر دهد ایم آنها که از ما می سزید
تا چه فرمائی تو ای شاه مجید

گر به بخشی جرم ما ای دلفروز
شب شبیها کرده باشد روز روز

گر نه بخشی یافت نومیدی کشاد
ور نه صد چون ما فدای شاه باد

گفت شه نی این نواز و این گداز
من نخواهم کرد هست آن ایاز

حواله کردن با دشاه قبول توبهٔ نمامان و حجره کشایان و سزا دادن و ادب کردن ایشان ما ایاز که یعنی این خباثت بر عرض او رفته است عذر او پذیرفت

این جنایت بر تن و عرض و سیست
زخم بر برگهای آن نیکوپی ست

گرچه نفسِ واحدیم از روی جان — ظاهر آوریم ازین سود و زیان
تهمتی بر بندهٔ شه را عار نیست — جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند — بیگنه را تو نظر کین چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس — مانعِ اظهار آن حلم ست و بس
من هنا یشفع به پیشِ علمِ او — لا أبالی وار الا حلمِ او

آن کنه اوّل ز حلمش میجهد ۱ ور نه هیبت آن مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله ۲ هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود ۳ دیو در مستی کلاه از وی ربود
گر نه ساقی حلم بودی باده ریز ۴ دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملائک را که بود ۵ اوستادِ علم و نقادِ نقود
چونکه در جنّت شراب حلم خورد ۶ شد ز یک بازی شیطان بی‌خرد
آن بلا در رهای تعلیم و دود ۷ زیرک و دانا و چُستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او ۸ دُرد را آورد سوی رخت او
عقل آمد سوی حلمش مستجیر ۹ ساقیم تو بوده دستم بگیر

فرمود شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحتهاست که در هر عدل هزار لطف در جست و گفتم فی القصاص حیاة ۱۰ آنکس که کراهت میدارد قصاص را درین یک حیات قاتل نظر میکند و در صد هزار حیات که معصوم و مخوف خواهد شدن در حصن بیم سیاست نمی نگرد

کن میانِ مجرمان حکم ای ایاز
ای ایازِ پاک با صد احتراز

گرد و صد بارت بجوشم در عمل
در کفِ جوشت نیابم یک دغل

ز امتحان شرمنده خلقی بشمار
ز امتحانها جمله از تو شرمسار

بحر بی قعرست تنها علم نیست
کوه و صد کوه است این خود حلم نیست

گفت من دانم عطای تست این
ورنه من آن چارقم وان پوستین

بهر این پیغمبر این را شرح ساخت
هر که خود نشناخت یزدانش شناخت

چار قوت نطفه است و خون و پوستین
باقی ای خواجه عطای اوست این

بهرِ آن داد است تا جوئی دگر
تو مگو که نیستش جز این قدر

زان نماید چند سیب آن باغبان
تا بدانی دخل و نخلِ بوستان

کف گندم زان دهد خیر یارا
تا بداند گندمِ انبار را

نکته زان شرح گوید اوستاد
تا شناسی علم او را مستزاد

ور بگوئی خود همیشه بود و بس
دورت اندازد چنان کز ریشِ خس

ای ایاز اکنون بیاد داده
دادِ نادر در جهان بنیاده

خاصان نرسد عوام باقی ماند کہ کاسہ خاص نزد عوام نیاید ناچار ہمین نسخہ و این تقریر را اصحاب منطق قوی اعتبار نموده اند ۱۲

مجرمانست مستحق کشتند ‖ ورز طمع بر عفو و حلمت می تنند
تا کہ رحمت غالب آید یا غضب ‖ آب کوثر غالب آید یا لہب
از پئی مردم ربائی ہر دو ہست ‖ شاخ حلم و خشم از عہد الست
بہر این لفظ است مستثنین ‖ نفی و اثبات است در لفظے قرین
زانکہ استفہام اثبات است این ‖ لیک در وے لفظ لیس شد دفین
ترک کن مانند این تقریر خام ‖ کاسۂ خاصان منہ بر خوان عام

قهر و لطفی چون صبا و چون وبا
آن یکی آهن ربا دین کهربا

میکشد حق را ستا نرا تا رشد
قسم باطل باطلان را میکشد

معدهٔ حلوائی بود حلوا کشد
معدهٔ صفرائی بود شکر کا کشد

فرشِ سوزان سردی از جانش برد
فرشِ افسردهٔ حرارت آورد

دوست بینی از تو رحمت میجهد
خصم بینی از تو سطوت می جهد

نور بینی روشنی بیرون جهد
نار بینی یا دخان ظلمت دهد

خصم و یار و نور و نار و فخر و عار
تخت و دار و برد و حار و ورد و خار

مور و مار و پود و تار و زیر و زار
هر یکی با جنس خود برمی شمار

تعجیل فرمودن بادشاه ایاز را که زود این حکم را بفصیل رسان و منتظر مدار و الایام بیننا مگو که الانتظار موت احمر

وجواب گفتن ایاز بادشاه را و عجز آوردن او

ای ایاز این کار را زود ترگذار
زانکه نوعِ انتقام ست انتظار

گفت ای شه جمله گی فرمان ترا ست
با وجودِ آفتاب اختر فناست

زهره که بود یا عطارد یا شهاب
کو برون آید به پیش آفتاب

گر ز دلق و پوستین بگذشتمی
کی چنین تخمِ ملامت کشتمی

قفل کردن بر درِ حجره چه بود
در میانِ صد خیالات حسود

دست در کرده درونِ آبجو
هر یکی زایشان کلوخِ خشک جو

پیشِ کلوخِ خشک در جوکی بود
ماهیِ با آب عاصی کی شود

بر منِ مسکین جفا دار ند ظن
که وفا را شرم می آید زمن

گر نبودی زحمتِ نامحرمی
چند حرفی از وفا و الفتم

چون جهانی شهوت و اشکال جوست
حرفِ میر انیم با بیرون ز پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
داستانِ مغز و نغز بشنوی

جوز را در پوستها آواز هاست
مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دار دآوازی نه اندر خورد گوش
هست آوازش نهان در گوشِ موش

گر نه خوش آوازیِ مغزی بود
زغزغش آوازِ قشری کی شنود

زغزغِ آن زان تحمل مسکنی
تا که خاموشانه بر مغزی زنی

چند گاهی بی لب و بی گوش شو
وانگهان چون لب حریف نوش شو

---

۱ کو برون آید به پیشِ آفتاب
۲ کی چنین تخمِ ملامت کشتمی
۳ در میانِ صد خیالات حسود
۴ هر یکی زایشان کلوخِ خشک جو
۵ ماهیِ با آب عاصی کی شود
۶ که وفا را شرم می آید زمن
۷ چند حرفی از وفا و الفتم
۸ حرفِ میر انیم با بیرون ز پوست
۹ داستانِ مغز و نغز بشنوی
۱۰ مغز و روغن را خود آوازی کجاست
۱۱ هست آوازش نهان در گوشِ موش
۱۲ زغزغش آوازِ قشری کی شنود
۱۳ تا که خاموشانه بر مغزی زنی
۱۴ وانگهان چون لب حریف نوش شو

---

۱ سرکه ۲ برگ کان ۳ مو خیال بد ۴ بیان ۵ چهان بد ۶ از ۷ فرش ۸ از ۹ بی کام ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ حرف بد

چند گفتی نظم و نثر دراز قافش
خواجه یکروز امتحان کن گنگ باش

چند سختی تلخ و تیز و شور و کنز
هم یکی بار امتحان شیرین بپز

چند خوردی چرب و شیرین از طعام
امتحان کن چند روزی در صیام

چند شبها خواب را گشتی اسیر
یک شبی بیدار شود دولت بگیر

روزها بردی بسر در هزل و جد
روزکے دو چند را شو مستعد

حکایت در تقریر این سخن که چند نیکاه گفتگو از آزمودم مدتے صبر خاموشی نیز بیازمایم

آن یکی را در قیامت زانتباه
در کف آمد نامهٔ عصیان سیاه

سر سیه چون نامهای تعزیه
پر معاصی متن نامه و حاشیه

جملهٔ فسق و معصیت آن یکسره
همچو دار الحرب پر از کافره

آنچنان نامه پلید و پر وبال
در یمین ناید در آید در شمال

خود هم اینجا نامهٔ خود را ببین
دست چپ را شاید آن یا در یمین

موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان
آن چپ و انیش پیش از امتحان

چون نباشی راست میدان که چپی
هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی

آنکه گل را شاهد و خوشبو کند
هر چه را راست فضل او کند

هر شمالی را یمینے او دهد
بحر را ماء معینے او دهد

گر چپی با حضرت او راست باش — تا به بینی دست برد لطفهاش
تو رها داری که این نامه مهین — بگذرد از چپ در آید در زمین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست — کی بود خود در خور اند دست راست

قصهٔ زاهد و زن غیور و حجت شدن زاهد با کنیزک بهی ماند که سخن گوید که حال او مناسب آن سخن و آن سخن مناسب دعوی او نباشد چنانکه کفره وَلَئِن سَأَلتَهُم مَن خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالاَرضَ لَیَقُولُنَّ اللّٰه خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او نمودن چه مناسب باشد با جانیکه داند که خالق سموات و ارضین الٰهیست سمیعی و بصیری حاضری و مراقبی مستولی و غیوری الخ

زاهدی را بُد یکی زن همچو حور — رشکناک اندر حق او بس غیور
زانکه بُد زن را کنیزی مهوشی — در دل زاهد بُد از وی آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی — با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را — تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر الٰه — عقل حارس خیره سر گشت و تباه

حکم و تقدیرش چو آید بو قوف
عقل که بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان
یادش آمد طشت و در خانه بدان

با کنیزک گفت رو هین مرغ وار
طشت سیمین را ز خانه ما بیار

آن کنیزک زنده شد چون این شنید
کو بنجوا جه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه ست خلوت این زمان
پس دوان شد سوی خانه شادمان

عشق شش ساله کنیزک را بدان
کرد بیتاب و بیارامید جان

گشت پران جانب خانه شتافت
خواجه را در خانه خوش خلوت بیافت

هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
کاحتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو با هم در خزیدند از نشاط
جان بجان پیوست آندم ز اختلاط

یاد آمد در زمان زن را که من
چون فرستادم وراسوی وطن

بنبه در آتش نهادم من بجویش
اندر افگندم قیچ بر را به میش

گل فروشست از سر و بیجان دوید
در پی او رفت و چادر می کشید

آن ز عشق جان دو دید این زیم
عشق کو دیدیم کو فرق عظیم

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
سیر زاهد هر سحر مهی یکروزه راه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف
کی بود یک روز او خمسین الف

قدرِ هر روزے ز عمرِ مرد کار — باشد از سالِ جہان پنجہ ہزار
عقلہا ازیں سر بود بیرونِ در — زہرہ و ہم ارید گو بدر
ترسِ موئی نیست اندر پیشِ عشق — جملہ قربانند اندر کیشِ عشق
عشق و صفِ ایزدست ما کہ خوف — وصفِ بندہ مبتلای فرج و جوف
چون یکبو نہ بخواندے از نبی — با یکجہم شو قرین در مطلبی
پس محبت وصفِ حق دان عشق نیز — خوف بود وصفِ یزدان ای عزیز
وصفِ حق کو وصفِ مشتِ خاک کو — وصفِ حادث کو و وصفِ پاک کو
شرحِ عشقِ ار من بگویم بر دوام — صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
زانکہ تاریخِ قیامت احدست — حد کجا آنجا کہ وصفِ ایزدست
عشق را پانصد پرست و ہر پرے — از فرازِ عرش تا تحت الثری
زاہدِ با ترس می تازد بپا — عاشقان پران تر از برق و ہوا
چہ مجالِ بادیا برق اے پسر — چونکہ او در راہِ حق بکشاد پر
کی رسند این خائفان در گردِ عشق — کاسمانرا فرش سازد دردِ عشق
جز مگر آید عنایتہاے ضو — کز جہان و زین روش آزاد شو

از قش خود و زد دش خ دبازره | کسوی شیر یافت آن شهبازره
این قش و دش هست جبر و اختیار | از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک و رسوا شدن

چون رسید آن زن بخانه در گشاد | بانگ در - در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز | مرد برجست و در آمد در نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید | در هم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قائم در نماز | در گمان افتاد زان اهتر از
شوی را برداشت دامن بنخیر | دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می چکید | ران و زانو نگشته آلوده و پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین | خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لائق ذکر و نماز ست این ذکر | و این چنین ران و زهار پر قذر
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین | لائق ست انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر را کاین آسمان | آفریده کیست و ین خلق جهان
گوید او کاین آفریده آن خداست | کافرنیش بر خدائیش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او | هست لائق با چنین اقرار او
هست لائق با چنین اقرار راست | آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را | تا شد او لائق عذاب و هول را

پس دروغ آمد ز سر تا پای او ۱۵۱ | که اگر سر شش دهم ای وای او
روزِ محشر هر نهان پیدا شود ۱۵۲ | هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان ۱۵۳ | بر فسادِ او به پیشِ مستعان
دست گوید من چنین دزدیده ام ۱۵۴ | لب بگوید من چنین بوسیده ام
پای گوید من شدستم تا منی ۱۵۵ | فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید کرده ام غمزه حرام ۱۵۶ | گوش گوید چیده ام سوءالکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش ۱۵۷ | که دروغش کرد هم اعضای خویش
آنچنان که در نمازِ بافروغ ۱۵۸ | از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بر زبان ۱۵۹ | باشد اشهد گفتن و عینِ بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر ۱۶۰ | گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتنِ بنده پی خواجه گواست ۱۶۱ | که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامه عمرِ خویش ۱۶۲ | توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر گر بگذشت بخشش ایندم ست ۱۶۳ | آب توبه آتش ده اگر ادبی نم ست
بیخ عمرت را بده آبِ حیات ۱۶۴ | تا درختِ عمر گردد باثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند ۱۶۵ | زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیّئاتت را مبدل کرد حق ۱۶۶ | تا همه طاعت شود آن ماسبق

خواجه بر تو به نصوحی خوش بتن | گو شتابی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبه نصوح از من شنو | بگرو بدستی ولی از نو گرو

حکایت در بیان توبه نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود
آنکه توبهٔ نصوحی کرد هرگز از ان گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه
هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن باشد که لذت
قبول یافت آن شهوات اوّل بی لذت شد و این بجای آن نشست

نبرد عشق را جز عشق دیگر * چرا یاری نگیری زو نکوتر

و آنکه دلش از زبان گناه رغبت میکند علامت آنست که لذّت قبول
نیافته است و قبول بجای آن لذّت گناه به نشسته است فسنیسّره للیسری نشده است
لذت فسنیسّره للعسری نیافته است پس مهیا گردم مرو را برای صفتی که او را بدوزخ برد

بود مردی پیش ازین نامش نصوح | بدزد لاکی زنان او را فتوح
بود در روی او چور خسار زنان | مردی خود را همیکرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود | در دغا و حیله بس چالاک بود
شالها میکرد دلاکی و کس | بو نبرد از حالت آن بوالهوس

زانکه آواز درخش زن و اربود — لیک شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سربند پوشید و نقاب — مرد شهوانی و در غره شباب

دختران خسروان را زین طریق — خوش همی مالید و می شست آن عشیق

تو بهانه می کرد و پا در می کشید — نفسِ کافر تو به اش را می درید

رفت پیشِ عارفی آن زشت کار — گفت مارا در دعائے یاد دار

سرّ او دانست آن آزاد مرد — لیک چون حلمِ خدا پیدا نکرد

بر لبش قفل ست و در دل رازها — لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جامِ حق نوشیده اند — رازها دانسته و پوشیده اند

هر کرا اسرارِ حق آموختند — مُهر کردند و دهانش دوختند

سست خندید و بگفت ای بدنهاد — زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعای عارف اصل و در خواست او از حق همچو در خواست حق است

از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت

و لکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار در این بسیار ست شرح سبب سازی نصوح گوش گرفته بتو آورد

آن دعا از هفت گردون در گذشت — کارِ آن مسکین با خر خوب گشت

عه از انواع خدعه ضعیف ست بدین جهت گفته سست خندید آه ۱۲ عه قولِ آن دعا الخ ای دعای عارف از هفت گردون گذشته

۱۳ این بیت باین قول راجع شود که یعنی و الله اعلم بسا نه بان خود دل را متراض دارد شود و این اعتراض تقریر یعنی هر یکی ازان دو قول

گمان برد دعای شیخ نی چون هر دعاست | فانی ست و گفت او گفتِ خداست
چون خدا از خود سوال و گد کند | پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب نگذاشت صنعِ ذوالجلال | که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر ان حمام پُر میکرد دشت | گوهری از درجِ شه یاوه گشت
گوهری از حلقهای گوشِ او | یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس درِ حمام را بستند سخت | تا بجوید او و گوشش در بیخ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد | وز دگر گوهر نیز هم رُسوا نشد
پس سجد جستن گرفتند از گزاف | در دهان و گوش و اندر هر شگاف
در شگافِ تحت و فوق و هر طرف | جستجو کردند دُر از هر صدف
مرد و زن جوبان شدند از هر طرف | جملگان از بهر دُرِّ خوش صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید | هر که هستید از عجوز و از نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت | تا پدید آید گهر دانه شگفت
آن نصوح از بیم ترس شد در خلوتی | روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیشِ چشمِ خویشتن میدید مرگ | سخت می لرزید او مانندِ برگ
گفت یا رب بارها برگشته ام | تو بحاؤ عهدها بشکسته ام
کرده ام آنها که از من می سزید | تا چنین سیلِ سیاهی در رسید
نوبتِ جستن اگر در من رسد | وه که جانِ من چه سختیها کشد

۱۵۰ روزی

در جگر افتاد استم صد شرر — در مناجاتم ببین سوز جگر
این چنین اندوه کافر را مباد — دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مرمرا — یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می سزد — که ز هر سو راخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین — ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا در یک نفس — بادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی — توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه ام بپذیر این بار دگر — تا به بندم بهر تو به صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم — پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی ارزید صد قطره روان — کاندر افتادم بجلاد دوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین — هیچ ملحد را مباد این همچنین
نوحها میکرد و بر جان خویش — روی عزرائیل دید پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت — کان در و دیوار با او گشت جفت

نوبت حسبتن رسیدن بنصوح و آواز آمدن که همه را حسبتیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح ازان هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله

صلی اللہ علیہ وسلم اذا اصابہ مرض او ہم اشتدی ازمۃ تنفرجی

در میانِ یا رب و یا رب بُداد	بانگ آمد از میانِ جستجو
جملہ را جستیم پیش آای نصوح	گشت بیہوش آن زمان پرّید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد	ہوش و عقلش رفت و شد او چون جماد
چونکہ ہوشش رفت از تن آن زمان	سرّ او با حق بہ پیوست از نہان
چون تھی گشت و وجودِ او نماند	باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بیمراد	در کنارِ رحمتِ دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیہوش شد	بحرِ رحمت آن زمان در جوش شد
چونکہ جانش وارہید از ننگِ تن	رفت شادان پیشِ اصلِ خویشتن
جان چون باز و تن مرا و را کُندہ	پای بستہ پرّ شکستہ بندہ
چونکہ ہوشش رفت پایش برگشاد	میپرد آن باز سوے کیقباد
چونکہ دریاہای رحمت جوش کرد	سنگہا ہم آب حیوان نوش کرد
درۂ لاغر شگرف و زرفت شد	فرشِ خاکی اطلس و زربفت شد
مُردۂ صد سالہ بیرون شد ز گور	دیو ملعون شد بخوبی رشکِ حور
این ہمہ روے زمین سرسبز شد	شاخِ خشک اشگوفہ کرد و نغز شد
گرگ با برہ حریف می شدہ	ناامید آن خوش گ و خوش پی شدہ

یافت شدن گوہر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان

شاهزاده را بالنصوح و بر سر و دست او بوسه دادن و عذر خواستن

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم — شد پدید آن گم شده دُر یتیم
بعد آن خوف و هلاک جان بده — مژده‌ها آمد که اینک گم شده
حزن شد و اندر فرح در یافتم — مژدگانی ده که گوهر یافتم
از غریو و نعره و دستک زدن — پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش — دیده چشمش تا بش صد روزه پیش
می حلالی خواست از وی هر کسی — بوسه میدادند بر دستش بسی
بد گمان بودیم ما را اکنن حلال — لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود — زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح — بلکه همچون دو تن و یک گشته روح
گوهر از بر دست او بر دست و بس — زو ملازم تر بخاتون نیست کس
اول او را خواست حبستن در نبرد — بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
تا بود دکان را بیند از دو جا — اندرین مهلت رهاند خویش را
بس حلالیها از و میخواستند — وز برای عذر بر میخاستند
گفت بد فضل خدایی دادگر — ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست میباید زمن — که منم مجرم ترا ز اهل زمن
انچه گفتندم ز بد از صد یکیست — بر من این کشف نیست اگر کس رشکیست

کس چه میداند ز من جز اندکے — وز هزاران جرم و بد فعلی یکے
من همی آن دانم و ستار من — جرمها و زشتے کردار من
اوّل ابلیسے مرا استاد بود — بعد ازان ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جملهٔ و نادیده کرد — تا نگردم در فضیحت روی زرد
تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد — توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت — طاعت ناکرده را کرده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد — همچو نخجت و دولتم دل شاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت — دوزخی بودم بخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه — شد سپید آن نامهٔ وروی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من — گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم — شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهے همی بودم اسیر — روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون — در همه عالم نمی گنجم کنون
آفرینها بر تو باد اے اے خدا — ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان — شکرهاے تو نیاید در بیان
میزنم نعره درین روضه و عیون — خلق را یالیت قومی یعلمون

باز خواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلالی بعد از استحکام توبه

وبهانه کردن او ودفع گفتن او وعذر آوردن او

بعد ازان آمد کسی کز مرحمت — دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا — تا سرش شوئی کنون ای پارسا
جز تو دلاکے نمی خواهد دلش — که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد — وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب وتفت — که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم — از دل من کی رود آن شرم وگرم
من بمردم یکره و باز آمدم — من چشیدم تلخی مرگ وعدم
توبه کرد — جان شود از تن جدا
بعد از ان — وے خطر الا که خبر

حکایت
پشیما
خسا
وچوا
نمر

گازری بود و مراورا یک خرے
در میانِ سنگلاخِ بیگیاہ
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود
شیر را با پیل رزجنگ اوفتاد
مدتے واماند زان ضعف از شکار
زانکه باقی خوارِ شیر ایشان بدند
شیر یک روباه را فرمود رو
گر خرے یابی بگردِ مرغزار
یا خرے یا گاو بهرِ من بجو
چون بیابم قوتے از لحمِ خر
اندکے من میخورم باقی شما
از فسون و از سخنهای خوشش

پشت ریش اشکم تهی تن لاغری
روز تا شب بینوا و بے پناه
روز و شب بد خردران کور و کبود
شیری بود آنجا که صید شش بیشه بود
خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
بینوا ماندند دد از جانشکار
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
مر خرے را بهرِ من صیّاد شو
زان فسونها ے که میدانی بگو
پس بگیرم بعد ازان صیدِ دگر
من سبب باشم شما را در نوا
نرم گردان زود تر اینجا کشش

تشبیه کردن قطب عارف واصل ست در اجری دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد و تمثیل بشیر که اجری خوار و باقی خواروی اند بر مراتب قرب ایشان بشیر خوار قرب

مکانی بلکہ از قرب صفتی و تفاصیل این بسیار ست واللہ الہادی

قطب شیر و صید کردن کار او — با قیان این خلق باقی خوار او

تا تو انی در رضای قطب کوش — تا قوی گردد کند صید و خموش

چون بر نجد بینوا مانند خلق — کز کف عقلست جمله رزق خلق

ز آنکه وجد خلق باقی خود اوست — این نگهدار ار دل تو صید جوست

او چو عقل و خلق چون اعضای تن — بستهٔ عقل ست تدبیر بدن

ضعف قطب از تن بود از روح نی — ضعف در کشتی بود در نوح نی

قطب آن باشد که گردد خود تند — گردش افلاک گرد او بود

یار نی ده در مرمت کشتیش — گر غلام خاص و بنده گشتیش

یار نیت در تو فزاید نی درو — گفت حق ان تنصروا اللہ ینصرکم

هیچ روبه صید گیرد کن فدیش	تا عوض گیری هزاران صید پیش
روبهی باشد آن صید مزید	مرده گیر و صید کفتار مزید
مرده پیش او کشی زنده شود	چرک در پالیز رویینده شود

جواب گفتن روباه شیر را

گفت روباه شیر را خدمت کنم	حیلها سازم ز عقلش برکنم
حیله و افسونگری کار من ست	کار من دستان و ازره برد نست
از شر که جانب جو میشتافت	یک خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلامی گرم کرد و پیش رفت	پیش آن ساده دلی درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک	درمیان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم در ارم	قسمتم حق کرد و من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر	زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله	صبر باید صبر مفتاح الصله

باز گفت الصبر مفتاح الفرج
صابران را کے رسد جور و حرج

راضیم من قسمتِ قسام را
کو خداوندست خاص و عام را

بهره‌ور از نعمتِ او خاص و عام
میرساند روزی وحش و هوام

مرغ و ماهی قسمتِ خود میخورند
مور و مار از نعمتِ او می چرند

خوانِ او سرتاسرِ عالم گرفت
بر سرِ خوانش خلائق در شگفت

می خورند و هیچ کم ناید ازان
کیست بی روزی بگواند جهان

باش راضی گر تو‌ئی دل زندهٔ
کو رساند روزی هر بندهٔ

غیرِ حق جمله عدو اند اوست دوست
با عدو از دوست شکوه کی نکوست

شکر کن تا نایدت از بد بتر
ور نه مانی ناگهان در گِل چو خر

تا دهد دو غم نخواهی هم نگبین
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

گنجِ بے مار و گلِ بے خار نیست
شادی بے غم درین بازار نیست

یک حکایت یاد دارم از پدر
در نصیحت گفت روزی کای پسر

حکایت دیدن خرسقائی بانوای اسپان تازی را در آخر خاص و تمنّا بردن آن دولت را در موعظهٔ آنکه تمنا نباید کرد الّا بمغفرت و عنایت که اگرچه صد گون رنجی بود چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود و باقی هر دولتی که آنرا ناآزموده تمنّا

میبری بآن رنجی قرین ست که آنرا نمی بینی چنانکه از هر دامی
دانه پیدا شود و فخ پنهان تو درین یکدام مانده و تمنا میبری که
کاشکی با آن دانها رفتمی پنداری که آن دانها بیدام ست

پود دستهائی مرا و را یک خری — گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش — عاشق و جویای روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی — در عقب زخمی و سیخ آهنی
میر آخر دید او را رحم کرد — کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال — کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من — که نمی یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند — تا شود در آخرش زورمند
خر ببرد و بسپرد و از زحمت برست — در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید — با نوا و فربه و خوب و سدید
زیر پاشان رفته و آبی زده — که بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید — پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم — از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم — آرزومندم بمردن دمبدم

در بیان آسیان انجمین

حالِ این آسیان چنین خوش با نوا — من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد — تازیان را وقتِ زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو — رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان — اندر آخر جمله افتادند ستان
پایهان شان بسته محکم با نوار — نعلبندان ایستاده در قطار
می شکافیدند تنها شان به نیش — تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آزادید میگفت ای خدا — من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زین زخم زشت — هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه حبستن رزقِ حلال — فرض ها شد از برای امتثال
عالم اسباب و رزقی بی سبب — می نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر — تا نباید غصب کردن همچو مُمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا — در فروبست ست و بر در قفلها
جنبش و آمد شدِ ما و اکتساب — هست مفتاحی بران قفل و حجاب
بی کلید این در کشادن را نیست — بی طلب نان سُنتِ الله نیست
گر تو بنشینی بجای اندرون — رزق کے آید برت اے ذوفنون

جواب گفتن آن خر روباه را

Stamp: Ahmad Shah Bahadur

گفت از ضعفِ توکل باشد آن ۵۱ ۔۔۔ ورنه بدهد نان کسی کو داد جان

هر که جوید بادشاهی و ظفر ۵۲ ۔۔۔ کم نیاید لقمهٔ نان اے پسر

دام و دد جمله شده اکّالِ رزق ۵۳ ۔۔۔ نی پئی کسب اندونی حمّالِ رزق

جمله را رزّاق روزی میدهد ۵۴ ۔۔۔ قسمتِ هر یک پیشش می نهد

رزق آید پیش هر که صبر جست ۔۔۔ رنج و کوشش بهر بیصبری تست

جواب گفتن روباه خر را که من راضیم به قسمتِ خود

گفت ۵۵ و به آن توکل نادرست ۔۔۔ کم کسی اندر توکل ماهرست

گردنا ۵۶ در گشتن از نادانی ست ۔۔۔ هر کسے را کے رهِ سلطانی ست

چون ۵۷ قناعت را پیمبر گنج گفت ۔۔۔ هر کسے را کے رسد گنجِ نهفت

حدِّ ۵۸ خود بشناس و بر بالا مپر ۔۔۔ تا نیفتی در نشیبِ شور و شر

جهد ۵۹ کن و اندر طلب سعی نما ۔۔۔ چون نداری در توکل صبرها

باز جواب گفتن خر روباه را

گفت ۶۰ خر معکوس میگوئی بدان ۔۔۔ شور و شر از طمع آید سوے جان

از ۶۱ قناعت هیچکس بیجان نشد ۔۔۔ از حریصی هیچکس سلطان نشد

نان ۶۲ ز خوکان و سگان نبود دریغ ۔۔۔ کسب مردم نیست این باران و میغ

آنچنانکه عاشقی بر رزق زار ۶۳ ۔۔۔ هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

گر تو ۶۴ نشتابی بیاید بر درت ۔۔۔ ور تو بشتابی دهد دردِ سرت

در تقریر معنی توکل و حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع و رهگذر خلق دور شد و پس بنِ کوهی مهجور در غایت گرسنگی سر بر سنگی نهاد و با خود گفت توکّل کردم بر مسبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا نه بینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنید از مصطفی
که یقین آید بجان رزق از خدا

گر نخواهی ور نخواهی رزقِ تو
پیش تو آید دوان از عشقِ تو

از برای امتحان آن مرد رفت
در بیابان نزدِ کوهی خفت تفت

که نه بینم رزق سوی آید مبین
تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید
سوی کوه آن ممتحن راخفته دید

گفت این مرد اینطرف چونست عور
در بیابان از زه و از شهر دور

ای عجب مرده است یا زنده که او
می نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بردی میزدند
قاصداً چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنبانید سر
وانکرد از امتحان هیچ او بصر

پس بگفتند این ضعیفِ بی مراد
از مجاعت سکته اندر او فتاد

نان بیاور زندہ در دیگی طعام
تا برویزندش بحلقوم و بکام

پس بقاصد مردہ دندان سخت کرد
تا ببیند صدق آن میعاد مرد

رحم شان آمد کہ این بس بینوا ست
وز مجاعت ہالکِ مرگ و فناست

کارد آور زند و قوم اشتافتند
بستہ دندانہاش را بشگافتند

ریختند اندر دہانش شوربا
می فشرد ند اندرو نان پارہا

گفت ای دل گرچہ خود تن میزنی
راز میدانی و نازی میکنی

گفت دل دانم بقاصد میکنم
رازق اللہ ست برجا و تنم

امتحان زین بیشتر خود چون بود
رزق سوی صابران خوش میرود

تا بدانی در توکل نگذرے
حرص آوردن چہ باشد از خرے

بعد ازان بکشاد آن مسکین دہن
گفت کردم امتحانِ رزقِ من

ہر چہ گفتست آن رسول پاک حبیب
ہست حق و نیست در وے ہیچ ریب

باز جواب گفتن روباہ خر را و تحریض کردن او خر را بکسب

گفت روبہ این حکایت اہل
دستہا در کسب نان جہد المقل

دست او دستست خدا کاری بکن
کسب کن یاری یارے بکن

ہر کسی در کسب پامی نہد
یاری یاران دیگر میکند

زانکہ جملہ کسب ناید از یکے
ہم در و گر ہم سقا ہم حایکے

چون با نبا زیست عالم برقرار
هر کسے کارے گزیند از اختیار

طبلخوارے در میانہ شرط نیست
راہ سنت کار و کسب کردنیست

جواب گفتن خر و باہ را کہ توکل بہترین کسبہاست کہ ہر کسے محتاج ست بتوکل کہ ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن توکل ست و توکل کسبی ست کہ ہیچ کسبی دیگر محتاج نیست

گفت من بہ از توکل بر رہے
مے ندانم در دو عالم مکسبے

کسب کم کن کلہ شش را نمید انم ندید
تا کشد شکر خدا رزق مزید

خود توکل بہترین کسبہاست
زانکہ در ہر کسب دست بر خداست

کای خدا کار مرا تو راست آر
وین دعا ہست از توکل در سپار

در توکل ہیچ نبود احتیاج
فارغی از نقص بیع و از خراج

بحث شان بسیار شد اندر خطاب
ماندہ گشتند از سوال و از جواب

جواب گفتن خر و باہ خر را

بعد از آن گفتش کہ اندر مہلکہ
نہی لا تلقوا بایدے تہلکہ

ضبہ در صحرای خشک و سنگلاخ
احمقی باشد جہان حق فراخ

نقل کن زینجا بسوی مرغزار
می چرا آنجا سبزہ گرد جوئبار

مرغزار اے سبز مانند جنان
سبزہ رستہ اندر انجا تا میان

خرم آن حیوان که او آنجا رود — اشتر اندر سبزه ناپیدا شود

هر طرف در وی یکی چشمه روان — اندر و حیوان مرفه در امان

از حری او را نمیگفت ای لعین — چون ازا نجائی چرا زاری حنین

کو نشاط و فربهی و فر تو — چیست این لاغر تن مضطر تو

شرح رضه گر دروغ و زور نیست — پس چرا چشمت ازان مخمور نیست

این گدا چشمی و این نادیدگی — از گدائی تست نز بگریدگی

چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک — گر تو ناف آهوئی کو بوی مشک

گر تو مے آئی ز گلزار جنان — دسته گل کو برای ارمغان

آنچه میگوئی و شرحش میکنی — چون نشانی در تو نامدای سنی

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نه بینی جای متهم داشتن باشد که او مقلد ست دران

آن یکے میگفت اشتر را که هے — از کجا می آئی ای اقبال پے

گفت از حمام گرم کوے تو — گفت خود پیداست از زانوی تو

مار موسی دید فرعون عنود — مهلتے میخواست نرمی مینمود

زیرکان گفتند بالیتے که این — تند تر گشتی چو هست او رب دین

معجزه گر اژدها گر مار بد — نخوت و خشم خدائیش چه شد

ربِّ اعلی گر وسیست اندر جلوس — بهر یک کرمی چه نسبت این جا پلوس
نفسِ تو تا مستِ نقلست و نبید — وانکه روحت خوشۂ غیبی ندید
که خلا ماتست زان دیدارِ نور — الکنجانی منک عن دارِ الغرور
مرغ چون بر آب شوری می تند — آبِ شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمانِ او — روے ایمان را ندیده جانِ او
پس خطر باشد مقلّد را عظیم — از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون به بیند نورِ حق ایمن شود — ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کفِ دریا نیاید سوی خاک — کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریب است اندر آب — در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد آن نقش خواند — دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه بارو باه حرّاسرار گفت — سرسری گفت و مقلد وار گفت
آب را بستود او تا کی نبود — رخ دریده جامهٔ او عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه جواب — زانکه در لب بود آن نی در قلوب

بوی سیبش هست و جزوی سیب نی — بود رو جز از پی آسیب نی

حمله زن در میان کارزار — نشکند صف بلکه گردد کارزار

گر چو مرمی بینی چو شیر اندر صفش — تیغ بگرفته همی لرزد کفش

وای آنکه عقل او ماده بود — نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او — جز سوی خسران نباشد نقل او

حمله ماده بصورت هم جریست — آفت او هم چو آن خراز خریست

وصف حیوانی بود بر زن فزون — زانکه سوی رنگ و بو دارد درون

ای خنک آنکس که عقلش نر بود — نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزویش نر و غالب بود — نفس انثی را خرد سالب بود

رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید — جمله حجتها ز طمع او رمید

تشنه محتاج مطر شد و ابر نی — نفس را جوع البقر بد صبر نی

اشتر آهن بود صبر اے پدر — حق نوشته بر سر جاء الظفر

صد دلیل آرد مقلد در بیان — از قیاسے گوید آنرا نیز عیان

مشک آو دست اما مشک نیست — بوی مشکستش ولی جز مشک نیست

تا که پشکے مشک گردد اے مرید — سالها باید دران روضه چرید

که نباید خورد جو همچو خران — آهوانه در ختن چرا رغوان

جز قرنفل یاسمن یا گل مچر — رو بصحرائے ختن با آن نفر

معدہ را خو کن بدین ریحان و گل
تا بیابی حکمت و قوتِ رسل

خو نمی معدہ زین کہ دو جو باز کن
خوردنِ ریحان و گل آغاز کن

معدۂ تن سوی گہدان میکشد
معدۂ دل سوی ریحان میکشد

ہر کہ کاہ و جو خورد قربان شود
ہر کہ نورِ حق خورد قرآن شود

نیم تو مشک ست نیمی پشک ہین
ہین مپذیرا پشک افزا مشک چین

آن مقلد صد دلیل و صد بیان
در زبان آرد ندارد ہیچ جان

جانِ او خالی ازان گفتارِ او
کلہ اش بی مغز زان اسرارِ او

چونکہ گوینده ندارد جان و فر
گفتِ او را کے بود بر برگ و ثمر

میکند گستاخ مردم را براہ
او بجان لرزان ترست از برگِ کاہ

پس حدیثش گرچہ پس با فر بود
در حدیثش لرزہ ہم مضمر بود

فرق میان دعوتِ شیخ کامل و اصل و میان سخنِ ناقصانِ فضل تحصیلی بی جود و بستہ

شیخ نورانی زره آگہ کند
با سخن ہم نور را ہمره کند

جہد کن تا مست نورانی شوی
تا حدیثت را شود نورش روی

ہر چہ در دو شاب جوشیده شود
در عقیده طعم و شابش شود

از جزر روز سیب و به وز گردگان
لذتِ دو شاب یابی تو ازان

علم اندر نور چون فرغوده شد
پس ز علمت نور یابد قوم و لد

ہر چہ گوئی باشد آن ہم نورناک
کاسمان ہرگز نبارد غیر پاک

آسمان شو ابر شو باران ببار — ناودان بارش کند نیود بکار
آب اندر ناودان عاریت است — آب اندر ابر و دریا فطرت است
فکر و اندیشش ست مثل ناودان — وحیِ مکشوفش ست ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد — ناودان همسایه در جنگ آورد
باز گردم سوی آن روباه و خر — تا چسان از راه برد آن خر نگر

زبون شدن خر دست روباه از حرص علف

خر دو سه حمله بر وبه سخت کرد — چون مقلد بُد فریبا و بخورد
ظنّ نه ادراک و بینائی نداشت — دم مه روبه بر و سکته گماشت
حرصِ خوردن آنچنان کردش ذلیل — که زبونش کرد با پانصد دلیل

حکایتِ آن مخنث و پرسیدن لوطی از و در حالت لوط

کاین خنجر از بهرِ چیست گفت از بهرِ آنکه هر که با من بد اندیشد شکمش بشگافم
لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نمی اندیشم
بیت من بد نیستم اقلیم ست ✤ هزل من هزل نیست تعلیم ست
قوله تعالی اِنَّ اللّٰهَ لَا یَسْتَحْیٖٓ اَنْ یَّضْرِبَ مَثَلًا مَّا بَعُوْضَةً فَمَا فَوْقَهَا
ای فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکارات ماذا اراد الله بهذا مثلا

وآنکه جواب میفرماید که این خواستم یُضِلُّ بِهٖ کَثِیرًا وَّیَهْدِیْ بِهٖ کَثِیرًا
که هر فتنه همچو میز نیست که بسیار از و سر خروشند و بسیاران
بی مراد شوند و لَوْ تَأَمَّلْتَ فِیْهِ قَلِیلًا لَوَجَدْتَ مِنْ نَتَائِجِهِ الشَّرِیْفَةِ کَثِیرًا

کون دهی را لوطی در خانه برد — سر نگون افگندش و در روی فشرد
بر میانش خنجری دید آن لعین — پس بگفتش در میانت چیست این
گفت آنکه با من اریک بند منش — بد بیند بد رسد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من — بد نبیند شیده ام با تو لفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود — چون نباشد دل ندارد دسود خود
از علی میراث داری ذوالفقار — با زوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونے یاد داری از مسیح — کو لب و دندان عیسی اے وقیح
کشتی سازی ز تزویر و فتوح — کو یکے ملاح کشتے همچو نوح
بت شکستے گیرم ابراهیم وار — کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلیت هست اندر فعل آر — تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار
آن دلیلے کو ترا مانع شود — از عمل آن نقمت صانع شود
خائفان راه را کردے دلیر — از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنے — در هوا تو پشه را رگ میزنے

خنجری دید آن الخ دیده شد لیکن در جمیع نسخ موجوده در وقت تصحیح نبود لهذا از خوض متن ترک کرده بجای نسخه نوشته شد ۱۲

ای مخنث پیش رفت از سپاه — بر دروغ و ریش تو گیرند گواه

چون زنامردی دل آگنده بود — ریش و سبلت موجب خنده بود

توبه کن اشک باران چون مطر — ریش و سبلت را ز خنده باز خر

دارویے پس علاج ابنیت مردی بجو را ندر عمل — تا شوی خورشید گرم اندر حمل

دارویِ مردی کن و عنین مشوی — تا برون آیند صد گون خوبروی

معدہ را بگذار و سوی دل خرام — تا کہ بے پردہ ز حق آید سلام

رستمے گر بابدت خنجر بگیر — ور بخیزے مائلے چادر بگیر

رستمی گر بابدت جوشن بپوش — ور بخیزی مائلے رو کون فروش

یکدو گامے رو بتکلف ساز خویش — تا ترا عشقش کشاند در برش

بر سر میدان چو مردان پا بدار — تا نگردی مبتلا در پای دار

تا کی از جامہ زنان ہمچون زنان — در صف مردان در آ ہمچون سنان

غالب شدن حیلہ روباہ بہ استعصام و تعفف خر و کشیدن روباہ خر را بسوے بیشہ شیر

رفت روبہ اندر حیلہ پای خود فشرد — ریش خر بگرفت و آن خر را بہ برد

مضطرب آن خانقہ کوتاکہ تفت — دف زند کہ خر برفت و خر برفت

چونکہ خر گوشے بردسیری بجاہ — چون نیارد روبہ خر تا گیاہ

گوش را بر بند و افسونہا مخر — جز فسونِ آن و لے داد گر

آن فسونہا خوشتر از حلوائے او — آنکہ صد حلواست خاکِ پائے او

خمهائے خسروانی پُر زمے — مایه بُرده ازمی لبهای وے
عاشقِ می باشد آن جان بعید — کو می لبهای لعلش را ندید
آبِ شیرین چون نه بیند مرغ کور — چون نگردد گرد چشمه آب شور
موسیِ جان سینه را سینا کند — طوطیانِ کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدند — لاجرم در شهر قند ارزان شدست
توصیفانِ غیب لشکر میکشند — تنگهای قند مصری میرسند
اشتران مصر را روسوے ما — بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود — شکر ارزان ست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان — همچو طوطی کورسے صفرائیان
نیشکر کو بید کار اینست وبس — جان بر افشانید یار اینست وبس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند — چونکه شیرین خسرو آن را بر نشاند
نقل بر نقل ست دمی بر دمی هلا — بر مناره رو بزن بانگِ صلا
شکر که نه ساله شیرین میشود — سنگِ مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان — ذره ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار — گل شگوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند — روح شد منصور انا الحق میزند
شد ز یوسفان زلیخا نوجوان — عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان

آتشی اندر دلِ خود برفروز — دفعِ چشمِ بد بسوزانی بسوز

تو بحالِ خویشتن میباش شاد — تا بیابی در جهانِ جان مراد

گر خسی رامی بُرد در وبه زسر — گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه انبار حبست

رخها زرد کرده چون زعفران و لبها کبود چون نیل و دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیرست و چه واقعه است گفت که از بیرون خر میگیرند بسخره گفت تو خر نیستی چه میترسی گفت سخت بجد میگیرند و تمیز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی از ترس در خانه گریخت — زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت

صاحبِ خانه بگفتش خیر هست — که همی لرزد ترا چون بید دست

واقعه چونست چون بگریستی — رنگِ رخسارهٔ چنین چون ریختی

گفت بهر سخرهٔ شاهِ حرون — خر همی گیرند امروز از برون

گفت میگیرند خر ای جانِ عم — ای مرا فرزند چون نه خر روی ترا زین چیست غم

گفت بس جندو گرم اندر گرفت — گر خرم گیرند هم نبود شگفت

بهر خر گیسه برآورد دست — جد جد تمیز هم برخاسته است

چونکه بی تمیزیان مان سرورند — صاحب خر را بجای خر برند

نیست شاه شهر ما بهوده گیر — هست تمیزش سمیع ست و بصیر

آدمی باش و ز خرگیران مترس — خرنه ای عیسی دوران مترس

چرخ چارم هم ز نور تو پرست — حاش لله که مقامت آخرست

تو ز چرخ و اختران هم برتری — گرچه بهر مصلحت در آخری

میر آخر گرچه در آخر بود — هر که اورا خر گوید خر بود

میر آخر دیگر و خر دیگرست — نی هر انکو اند آخر شد خرست

چه در افتادیم در دنبال خر — از گلستان گوی و ز گلهای تر

از انار و از ترنج و شاخ سیب — وز شراب و شاهدان بی حسیب

یا ازان دریا که موجش گوهرست — گوهرش گوینده و بینا و رست

یا ازان مرغان که گلچین میکنند — بیضها زرین و سیمین میکنند

یا ازان بازان که کبکان پرورند — هم نگون آشکم هم استان میبرند

سر دبا نهائیست پنهان در جهان — پایه پایه تا عنان آسمان

هر گره را رمز و بانے دیگرست — هر روش را آسمانے دیگرست

هر یکے از حال دیگر بی خبر — ملک با پهنا و بی پایان و سر

این دران حیران که آواز چیست خویش — وان درین خیره که حیرت چیستش

است کز احوال من عیان ست و این نمی داند کز احوال پیش او معاین و مشاهد است نه پیش دیگری ۱۲ ع قول ست تمیز یان الخ لفظ ست تمیز عبارت از ذات ست محمول بمواطات میشود ۱۲

صحن ارض الله واسع آمده | هر درختے از زمینے سر زده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ | کہ زہی ملک و زہی عرصہ فراخ
بلبلان گرد شگوفہ پر گرہ | کہ ازان چہ میخوری مارا بدہ
این سخن پایان ندارد کن رجوع | سوی آن روباہ و شیر و قوم و جوع

بردن روباہ آن خر را پیش شیر و حبستن خر از شیر و عتاب کردن روباہ با شیر کہ ہنوز خر دور بود کہ تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابہ کردن شیر روباہ را کہ بر و بار دیگرش بفریب

چونکہ روباہش بسوی مرج برد | تا کند شیرش بحملہ خرد مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد | تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر ہول | خود نبودش قوت و امکان حول
خر دورش دید و برگشت و گریخت | تا بزیر کوہ تازان نعل ریخت
گفت روبہ شیر را اے شاہ ما | چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوے | تا بماند حملۂ غالب شوے
مکر شیطان ست تعجیل و شتاب | لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حملہ را دید و گریخت | ضعف تو ظاہر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور | خود بدم زین ضعف خود نادان و کور

لیک گفتم زور من برجا بود ۵۸۰ نی که در من ضعفِ دست و پا بود

نیز جوعِ فحاشم از حد گذشت ۵۸۱ صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت

گر توانی بارِ دیگر از خرد ۵۸۲ باز آوردن مرا ورا می سزد

منتِ بسیار دارم از تو من ۵۸۳ جهد کن باشد بیاریش بفن

گر خدا روزی کند آن خر مرا ۵۸۴ بعد ازان بس صید ها بخشم ترا

گفت آری گر خدا یاری دهد ۵۸۵ بر دلِ او از عمی مهری نهد

پیش فراموشش شود هولی که دید ۵۸۶ از خری او نباشد این بعید

لیک چون آرم من اورا برمتاز ۵۸۷ تا بباد شش ندهی از تعجیل باز

گفت آری تجربه کردم که من ۵۸۸ شسخت رنجورم مخلخل گشته تن

تا بنزدیکم نیاید خر تمام ۵۸۹ من نخفتم خفته باشم بر قوام

رفت رو به گفت ای شه همتی ۵۹۰ تا بپوشد عقل او را غفلتی

تو بهاکردست خر با کردگار ۵۹۱ که نگردم غرّهٔ هر نابکار

عقل خر بازیچهٔ دستان ماست ۵۹۲ فکرتش کبا دهٔ طفلان ماست

تو بهایش را بفن برهم زنیم ۵۹۳ ما عدوی عقل و عهد روشنیم

گله خر گوی فرزندانِ ماست ۵۹۴ فکرتش بازیچهٔ دستانِ ماست

عقل کان باشد ز دورانِ زحل ۵۹۵ پیشِ عقلِ کل ندارد آن محل

از عطارد وز زحل دانا شد او ۵۹۶ مازدادِ کردگارِ لطف خو

علم الانسان خم طغرای ماست | علم عند الله مقصدهای ماست
تربیه آن آفتاب روشنیم | ربی الاعلی ازان دمیزنیم
تجربه گرداد با این همه | بشکند صد تجربه زین دمدمه
تو که توبه بشکنی آن سست خو | در رسد شومی شکستن درو

در بیان آنکه نقضِ عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ ست چنانکه در حق اصحاب سبت و اصحاب مائده عیسی علیه السلام که وجعل منهم القردة والخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد نعوذ بالله من ذلک و روز قیامت تن را صورتِ دل دهند

نقضِ میثاق و شکستِ توبها | موجبِ لعنت شود در انتها
نقض عهد و توبه اصحاب سبت | موجبِ مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد | چونکه عهدِ حق شکستند از نبرد

اندرین امت نه بد مسخ بدن — لیک مسخ دل بود ای دل شکن

چون دلِ بوزینه گردد آن دلش — از دل بوزینه شد خوارانِ کلش

گر هنر بودی دلش را اختیار — خوار کی بودی بصوت آن حمار

آن سگِ اصحاب خوش بد سیرتش — ای ذلیل خر را هیچ بودی منقصت ز ان صورتش

مسخ ظاهر بود اهلِ سبت را — تا به بیند خلق ظاهر کبت را

از ره سِر صد هزاران دگر — گشته از توبه شکستن خوک و خر

دوم بار آمدن ره و باه بران خر گرنجیته تا باز بفریبدش

پس بیامد زود روبه سوی خر — گفت خر از چون تو یاری اَحذر

ناجوان مرد اچه کردم با تو من — که مرا با شیر کردی پنجه زن

ناجوان مرد اچه کردم من ترا — که به پیشِ اژدها بردی مرا

موجب لیکن تو باجانم چه بود — غیر خبثِ جوهرِ تو ای عنود

همچو کژدم کو گزد پای رفتی — نارسیده از وی او را آفتی

یا چو دیوی کو عدوی جانِ ماست — نارسیده زحمتش از ما و کاست

بلکه طبعاً خصمِ جانِ آدمی ست — از هلاکِ آدمی در خرمی ست

از پیِ هر آدمی او نگسلد — خو و طبعِ زشت خود را کی هلد

زانکه خبثِ ذاتِ او بی موجبی — هست سوی ظلم و عدوان جاذبی

هر زمان خواند ترا تا خر گهی — که در اندازد ترا اندر چهی

که فلان جا حوض آبست و عیون — تا در اندازت بحوضت سرنگون

آدمی را با هزاران کر و فر — اندر افکند آن لعین در شور و شر

آدمی را با همه وحی و نذیر — اندر افکند آن لعین بر دشت پیر

بیگناهے بیگزند سا بقے — کی رسد او را ز آدم ناحقے

کی رسید او را ز مردم زشتے — کو دمادم آرد از غم پشتے

گفت رو به آن طلسم سحر بود — که ترا در چشم چون شیری نمود

ورنه من از تو بتن مسکین ترم — که شب و روز اندر آنجا میچرم

گر نه زان گونه طلسمے ساختی — بهر شکم خواری بدانجا تاختی

یک بهان بینوا چون پیل وارج — بی طلسمے کی بماند سبز مرج

من ترا خود خواستم گفتن بدرس — که چنان هولے اگر بینی مترس

لیک رفت از یاد علم آموزیت — که ببدم مستغرق دلسوزیت

دیدمت در جوع کلب و بینوا — می شتابیدم که آئی تا دوا

ورنه با تو گفتمی شرح طلسم — کان خیالی می نماید نیست جسم

شد فراموش آنکه گویم مر ترا — حل آن مشکل مهیب دلربا

جواب گفتن خر روباه را

گفت رو روبه نرنجیم ای عدو — تا نه بینم روی تو ای زشت رو

آن خدائی که ترا بد بخت کرد — روی زشتت را و قبح و سخت کرد

باگدامین روی مے آئی بمن ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶۱۷ ۶۱۸ ۶۱۹ ۶۲۰ ۶۲۱ ۶۲۲ ۶۲۳ ۶۲۴ ۶۲۵ ۶۲۶ ۶۲۷ ۶۲۸ ۶۲۹ ۶۳۰ ۶۳۱ ۶۳۲ ۶۳۳ ۶۳۴ ۶۳۵ ۶۳۶ ۶۳۷ ۶۳۸ ۶۳۹ ۶۴۰ ۶۴۱ ۶۴۲ ۶۴۳ ۶۴۴ ۶۴۵ ۶۴۶ ۶۴۷ ۶۴۸ ۶۴۹ ۶۵۰ ۶۵۱ ۶۵۲ ۶۵۳ ۶۵۴ ۶۵۵ ۶۵۶ ۶۵۷ ۶۵۸ ۶۵۹ ۶۶۰ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۶۳ ۶۶۴ ۶۶۵ ۶۶۶ ۶۶۷ ۶۶۸ ۶۶۹ ۶۷۰ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴ ۶۷۵ ۶۷۶ ۶۷۷ ۶۷۸ ۶۷۹ ۶۸۰ ۶۸۱ ۶۸۲ ۶۸۳ ۶۸۴ ۶۸۵ ۶۸۶ ۶۸۷ ۶۸۸ ۶۸۹ ۶۹۰ ۶۹۱ ۶۹۲ ۶۹۳ ۶۹۴ ۶۹۵ ۶۹۶ ۶۹۷ ۶۹۸ ۶۹۹ ۷۰۰ ۷۰۱ ۷۰۲ ۷۰۳ ۷۰۴ ۷۰۵ ۷۰۶ ۷۰۷ ۷۰۸ ۷۰۹ ۷۱۰ ۷۱۱ ۷۱۲ ۷۱۳ ۷۱۴ ۷۱۵ ۷۱۶ ۷۱۷ ۷۱۸ ۷۱۹ ۷۲۰ ۷۲۱ ۷۲۲ ۷۲۳ ۷۲۴ ۷۲۵ ۷۲۶ ۷۲۷ ۷۲۸ ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۷۳۲ ۷۳۳ ۷۳۴ ۷۳۵ ۷۳۶ ۷۳۷ ۷۳۸ ۷۳۹ ۷۴۰ ۷۴۱ ۷۴۲ ۷۴۳ ۷۴۴ ۷۴۵ ۷۴۶ ۷۴۷ ۷۴۸ ۷۴۹ ۷۵۰ ۷۵۱ ۷۵۲ ۷۵۳ ۷۵۴ ۷۵۵ ۷۵۶ ۷۵۷ ۷۵۸ ۷۵۹ ۷۶۰ ۷۶۱ ۷۶۲ ۷۶۳ ۷۶۴ ۷۶۵ ۷۶۶ ۷۶۷ ۷۶۸ ۷۶۹ ۷۷۰ ۷۷۱ ۷۷۲ ۷۷۳ ۷۷۴ ۷۷۵ ۷۷۶ ۷۷۷ ۷۷۸ ۷۷۹ ۷۸۰ ۷۸۱ ۷۸۲ ۷۸۳ ۷۸۴ ۷۸۵ ۷۸۶ ۷۸۷ ۷۸۸ ۷۸۹ ۷۹۰ ۷۹۱ ۷۹۲ ۷۹۳ ۷۹۴ ۷۹۵ ۷۹۶ ۷۹۷ ۷۹۸ ۷۹۹ ۸۰۰ ۸۰۱ ۸۰۲ ۸۰۳ ۸۰۴ ۸۰۵ ۸۰۶ ۸۰۷ ۸۰۸ ۸۰۹ ۸۱۰ ۸۱۱ ۸۱۲ ۸۱۳ ۸۱۴ ۸۱۵ ۸۱۶ ۸۱۷ ۸۱۸ ۸۱۹ ۸۲۰ ۸۲۱ ۸۲۲ ۸۲۳ ۸۲۴ ۸۲۵ ۸۲۶ ۸۲۷ ۸۲۸ ۸۲۹ ۸۳۰ ۸۳۱ ۸۳۲ ۸۳۳ ۸۳۴ ۸۳۵ ۸۳۶ ۸۳۷ ۸۳۸ ۸۳۹ ۸۴۰ ۸۴۱ ۸۴۲ ۸۴۳ ۸۴۴ ۸۴۵ ۸۴۶ ۸۴۷ ۸۴۸ ۸۴۹ ۸۵۰ ۸۵۱ ۸۵۲ ۸۵۳ ۸۵۴ ۸۵۵ ۸۵۶ ۸۵۷ ۸۵۸ ۸۵۹ ۸۶۰ ۸۶۱ ۸۶۲ ۸۶۳ ۸۶۴ ۸۶۵ ۸۶۶ ۸۶۷ ۸۶۸ ۸۶۹ ۸۷۰ ۸۷۱ ۸۷۲ ۸۷۳ ۸۷۴ ۸۷۵ ۸۷۶ ۸۷۷ ۸۷۸ ۸۷۹ ۸۸۰ ۸۸۱ ۸۸۲ ۸۸۳ ۸۸۴ ۸۸۵ ۸۸۶ ۸۸۷ ۸۸۸ ۸۸۹ ۸۹۰ ۸۹۱ ۸۹۲ ۸۹۳ ۸۹۴ ۸۹۵ ۸۹۶ ۸۹۷ ۸۹۸ ۸۹۹ ۹۰۰ ۹۰۱ ۹۰۲ ۹۰۳ ۹۰۴ ۹۰۵ ۹۰۶ ۹۰۷ ۹۰۸ ۹۰۹ ۹۱۰ ۹۱۱ ۹۱۲ ۹۱۳ ۹۱۴ ۹۱۵ ۹۱۶ ۹۱۷ ۹۱۸ ۹۱۹ ۹۲۰ ۹۲۱ ۹۲۲ ۹۲۳ ۹۲۴ ۹۲۵ ۹۲۶ ۹۲۷ ۹۲۸ ۹۲۹ ۹۳۰ ۹۳۱ ۹۳۲ ۹۳۳ ۹۳۴ ۹۳۵ ۹۳۶ ۹۳۷ ۹۳۸ ۹۳۹ ۹۴۰ ۹۴۱ ۹۴۲ ۹۴۳ ۹۴۴ ۹۴۵ ۹۴۶ ۹۴۷ ۹۴۸ ۹۴۹ ۹۵۰ ۹۵۱ ۹۵۲ ۹۵۳ ۹۵۴ ۹۵۵ ۹۵۶ ۹۵۷ ۹۵۸ ۹۵۹ ۹۶۰ ۹۶۱ ۹۶۲ ۹۶۳ ۹۶۴ ۹۶۵ ۹۶۶ ۹۶۷ ۹۶۸ ۹۶۹ ۹۷۰ ۹۷۱ ۹۷۲ ۹۷۳ ۹۷۴ ۹۷۵ ۹۷۶ ۹۷۷ ۹۷۸ ۹۷۹ ۹۸۰ ۹۸۱ ۹۸۲ ۹۸۳ ۹۸۴ ۹۸۵ ۹۸۶ ۹۸۷ ۹۸۸ ۹۸۹ ۹۹۰ ۹۹۱ ۹۹۲ ۹۹۳ ۹۹۴ ۹۹۵ ۹۹۶ ۹۹۷ ۹۹۸ ۹۹۹ ۱۰۰۰

دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد — طعن آو اندر کفِ طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یارِ بد — وین مرا عین الیقین گشتست خود

جواب گفتن روباه خرا را

گفت روبه صاف ما را در دنیست — لیک تخییلاتِ وهمی خرد نیست
اتهمه و وهم تو است ای ساده دل — ورنه بر تو نی غشی دارم نه غل
از خیالِ زشتِ خود منگر بمن — بر محبان از چه داری سوءِ ظن
ظن نیکو بر برادرانِ صفا — گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید — صد هزاران یار را از هم برید
مشورت فقهی کو کرد جور و امتحان — عقل باید که نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت قسم — آنکه دیدی بد نه بد بود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قدر را — عفو فرمایند از یاران خطا
عالم وهم و خیال و طبع و وهم — هست هر در ایکی سدِ عظیم
نقشهای این خیال نقشبند — چون خلیلے را کند بد شد گزند

گفت هذا ربی ابراهیم را — چونکه اندر عالم وهم افتاد

ذکر کوکب اینچنین تاویل گفت — آنکسی کو گوهر تاویل سُفت

عالم وهم و خیال چشم بند — آنچنان که راز جای خویش کند

تا که هذا ربی آمد قال او — خر بط و خر را چه باشد حال او

غرق گشته عقلهای چون جبال — در بحار وهم و گرداب خیال

عقل ثابت‌تر ز که راوهم بین — که چه فرمود ست گفتن ای امین

کوهها را هست زین طوفان فضوح — کوامانی جز که در کشتی نوح

زین خیال رهزن راه یقین — گشت هفتاد و دو ملت اهل دین

مرد ایقان رست از وهم و خیال — موی ابرو را نمی گوید هلال

وآن که را نور عمر نبود سند — موی ابروی کجی را هش زند

در عهد عمر بر سر کوهی دو تن هلال رمضان را دیدند یکی گفت هلال است دیگری گفت نیست چون عمر را خبر کردند گفت آن را که گفت هلال است تازیانه زنید

صد هزاران کشتیِ باهول و سهم | تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چیست فیلسوف | ماهِ او در برجِ وهمی در خسوف
کس نداند در وسیِ زن کیست آن | وانکه داند نیستیش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر | از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منیِ خویشتن | چه نشینی بر منی تو پیشِ من
از من و ما هر که این در میزند | عاشقِ خویش ست بر لامی تند
بی من و مائی همی جویم بجان | تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها خود اوست | یار جمله شد چو خود در انیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها | زانکه شد حاکِ جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سرزی غزنوی قدس الله روحه العزیز

زاهدی در غزنین از دانش مرا | بد محمد نام و کینیت سرزنی
بود فطارش سر زهر شبی | هفت سال او دائم اندر مطلبی

بس عجائب دید از شاهِ وجود — لیک مقصودش جمالِ شاه بود
بر سرِ کو رفت آن از خویش سیر — گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبتت آن مکرمت — ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد — در میانِ عمقِ آبے اوفتاد
چون نمرد از نکس آبخان سیر مرد — از فراقِ مرگ بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چو مرگے مینمود — کارِ پیشینش بازگونه گشته بود
موت را از غیب بے کردار دگدی — اِنَّ فِی مَوتِی حَیاتِی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده — با هلاکِ جانِ خود یک دل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او — نرگس و نسرین عدوِ جانِ او
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر — بانگ طرفه از ورای سرّ و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو — چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آنکه بهر دلِ نفس — خویشتن سازی تو چون عباس بس
مدتی از اغنیا زرمی ستان — پس بدرویشانِ مسکین میرسان
خدمت انیست تا یکچند گاه — گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه
بس سوال و بس جواب و ماجرا — بد میانِ زاهد و ربّ الورے
که زمین و آسمان پر نور شد — در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را — تا نجوشد هر خسے اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن بامشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آمده بر فقرا

بهر کرا جان عزیز لبیک ست ✤ نامه بر نامه پیک بر پیک ست

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر — شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت — او در آمد از رهِ دزدیده تفت
جملهٔ اعیان و مهمان بر خاستند — قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خود نمائی نامدم — جز بخواری و گدائی نامدم
نیستم در عزم قال و قیل من — در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امرست از خدا — که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی لفظ نادر ناورم — جز طریق خسروِ گدایان نسپرم
تا شوم غرقِ مذلت تن تمام — تا سقط هابشنوم از خاص و عام
امرِ حق جانست من آنرا تبع — او طمع فرمود و ذل من قنع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین — خاک بر فرقِ قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم — او گدائی خواست کے میری کنم
بعد ازین گدیه و مذلت جانِ من — بیست عباس اندر ابنانِ من
شیخ برمیگشت و زنبیلی بدست — شئی للہ خواجه توفیقیت هست

برتر از کرسی و عرش اسرار او — شیئاً للہ شیئاً للہ کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند — خلق مفلس گدیه ایشان میکنند
اقرضوا اللہ اقرضوا اللہ میزنند — باژگون بر انصروا اللہ می تنند
در بدر این شیخ می آرد نیاز — بر فلک صد در برای شیخ باز
آن گدائی که بجد میکرد او — بهر یزدان بود دانی بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو — آن گلو از نور حق دارد علو
در حق او خوردن و شهد و شیر — به ز چله و ز سه روزه صد فقیر
نور مینوشد مگو نان می خورد — لاله میکارد بصورت می چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع — نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لاتسرفوا — نور خوردن را نگفت ست اکتفوا
این گلو سوی گلوی ابتلا بد وین گلو — فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع — آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده — تو بمن خود را طمع نبود فره
آن گدائی که بجد میکرد او — بود از آثار حکمتهای هو
گنجهای خاک هفتم طبق — عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم — ور بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر درآرم در نظر — ور کنم خدمت من از خوف سقر

مومنی باشم سلامت جوی من — زانکه این هر دو بود حظّ بدن

عاشقی گر عشقِ یزدان خود قوت — صد بدن پیشش نیرزد ذرّه توت

وین بدن که دارد آن شیخِ فطن — چیز دیگر گشت کم خوانش بدن

عاشقِ عشقِ خدا و انگاه مرد — جبرئیلِ مومن انگاه دزد

عاشقِ آن لیلیِ کور و کبود — ملکِ عالم پیشِ او یک ذرّه بود

پیشِ او یکسان شده بد خاک و زر — زرچه باشد که نه بد جانرا خطر

شیر و گرگ و دد ازو واقف شده — همچو خویشان گردِ او گرد آمده

کاین شدست از خوی جمعِ آن پاک پاک — پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک

زهرِ دد باشد شکر ریز خرد — زانکه نیکِ نیک باشد ضدِ بد

لحمِ عاشق را نیارد خورد دد — عشق معروفست پیشِ نیک و بد

ور خورد خود فی المثل دام و ددش — لحمِ عاشق زهر گردد بکشدش

هر چه چرِ عشق ست شد ماکولِ عشق — دو جهان یکدانه پیشِ نولِ عشق

دانهٔ مر مرغ را هر گز خورد — کاهدان مر اسپ را هرگز چرد

بندگی کن تا شوی عاشق لعل — بندگی کسب ست آید در عمل

بنده آزادی طمع دارد ز جد — عاشق آزادی نخواهد تا ابد

طهر رسول صلے اللہ علیہ وسلم و کلام کلما امثال بکثرت وارد میشود ۱۲

بندہ دائم خلعت و ادرار جوست — خلعتِ عاشق ہمہ دیدارِ اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید — عشق دریائیست قعرش ناپدید
قطرہ ہائے بحر را نتوان شمرد — ہفت دریا پیشِ آن بحر است خرد
این سخن پایان ندارد وای فلان — باز رو در قصۂ شیخِ زمان

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخے گدائی کو بکو — عشق آمد لا اُبالے التقوا
عشق چو شد بحر را مانندِ دیگ — عشق ساید کوہ را مانندِ ریگ
عشق بشگافد فلک را صد شگاف — عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشقِ پاک جفت — بہر عشق او خدا لولاک گفت
منتہی در عشق چون او بود فرد — پس مرا و را از انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بہرِ عشقِ پاک را — کے وجودے دادے افلاک را
من بدان افراشتم چرخِ بلند — تا علوِ عشق را فہمی کنند
منفعتہای دگر آید ز چرخ — آن چو بیضہ تابع آید این چو فرخ
خاک را من خار کردم یکسری — تا ز ذلِ عاشقان بوے بری
خاک را دادیم سبزی و نوے — تا ز تبدیلِ فقیر آگہ شوی
با تو گویند این جبالِ راسیات — وصفِ حالِ عاشقان اندر ثبات
گرچہ ہم معنیست و این نقش ای پسر — تا بفہمِ تو کند نزدیکتر

غصه را با خاک تشبیهے کنند — آن نباشد لیک تنبیهے کنند
آن دل قاسی که سنگین خواندند — نا مناسب بد مثالی راندند
در تصور در نیاید عین آن — عیب بر تصویر نه نقش مدان

رفتن شیخ در خانهٔ امیرے بهر گدیه روزے چهار بار بازنبیل باشارت غیب و عتاب کردن امیر او را بدان و قاحت و عذر گفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرت چون فقیر — بهرِ گدیه رفت در قصرِ امیر
در کفش زنبیل و شئے للہ زنان — خالقِ جان می بجوید تا ے نان
نعلهای باژگونه است ای پسر — عقل گلے را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح — گویمت چیزے منه نام صحیح
ای خس بی شرم چندین جست و جوے — تا کی و تا چند باز رق دو توے
اینچه سغری و چه دست و چه کار — که بروزے اندر آئی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو — من ندیدم نزگدا مانند تو
حرمت و آب گدایان برده — این چه عباسی زشت آورده
غاشیه بر دوش تو عباس وبس — هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش — زآنشم اگه نه چندین مجوش

بُهر نان در خویش حرص اُ ردیدی
اشکم نانخواره را بدریدی

هفت سال از سوزِ عشقِ جسمِ پز
در بیابان خورده ام من برگ ز

تا ز برگِ خشک و تازه خوردنم
سبز گشته بود این رنگ تنم

تا تو باشی در حجابِ بوالبشر
سرسری در عاشقان کمتر نگر

زیرکان که موبها بشگافتند
علمِ هیئت را بجان دریافتند

علمِ نیرنجات و سحر و فلسفه
گرچه نیشناسند حق المعرفه

لیک کوشیدند تا امکانِ خود
برگذشتند از همه اقرانِ خود

عشق غیرت کرد و ز ایشان در کشید
شد چنین خورشید ز ایشان ناپدید

نور چشمی که بروز استاره دید
آفتابی چون از ورد در کشید

زین گذر کن پند من بپذیر هین
عاشقا نز تو بچشم عشق بین

وقتِ نازک گشته و جان در رصد
با تو نتوان گفت آن دم عذرِ خود

فهم کن موقوفِ آن گفتن مباش
سینهای عاشقان را کم خراش

نی گمانی بُرده تو زین نشاط
حزم را مگذار و میکن احتیاط

واجب است و مستحیل | این وسط را گیر در حزم ای خلیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از ان جرأت و گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن شیخ و گفتن که من بی اشارت نیارم تصرف کردن که بی امر غیب نستانم

این گفت و گریه در شدهای ملے | اشک غلطان بر رخِ او جای جای

صدقِ او هم بر ضمیر میسزد | عشق هر دم طرفه دیگے میزد

صدقِ عاشق بر جمادی می تند | چه عجب گر بر دلِ دانا زند

صدقِ موسیٰ بر عصا و کوه زد | بلکه بر دریای پُر اشکوه زد

صدقِ احمد بر جمالِ ماه زد — بلکه بر خورشید رخشان راه زد

رو بر آورده هر دو در نفیر — گشته گریان هم امیر و هم فقیر

ساعتی بسیار چون بگریستند — گفت میر او را که خیز ای ارجمند

هر چه خواهی از خزانه برگزین — گر چه استحقاق داری صد چنین

خانهٔ آن تست هر چت میل هست — برگزین خود هر دو عالم اندکست

گفت دستوری نداد ندم چنین — که بدستِ خویش چیزی برگزین

من ز خود نتوانم این کردن فضول — که کنم من این و خیلانه دخول

این بهانه کرد و مهره در ربود — مانع آن بدکان عطا صادق نبود

گر چه صادق بود بی غل بود و خشم — شیخ را هر صدق می ناید بچشم

گفت فرمانم چنین داد ست آله — که گدایانه برون نانے نخواه

ما گدایانه ازان در خواستیم | ورنه از اموال بی پروا ستیم

اشارت آمدن از غیب بشیخ که این دو سال بفرمان ما
بستدی و بدادی بعد ازین بده و مستان دست در زر حصیر
میکن که آنرا چون انبان ابو هریرة رضی الله عنه کردیم در
حق تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیانرا که ورای
این عالم عالمی ست که خاک بکف گیری زر شود و مرده
در وآید زنده شود و نحس اکبر در وآید سعد اکبر شود و کفر در
آید ایمان شود و زهر در وآید تریاق شود نه داخل این عالم
است نه خارج این عالم نه فوق نه تحت متصل نه منفصل
بیچون و بیچگونه هر دم از و هزاران اثر و نمونه ظاهر میشود
چنانکه صنعت دست با صورت دست و غمزهٔ چشم با
صوت چشم و فصاحت زبان با صوت زبان نه داخل ست و
نه خارج و نه متصل و نه منفصل و العاقل تکفیه الاشارة

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار — بعد ازان امر آمدش از کردگار

بعد ازین می ده ولی از کس مخواه — تا مبادا دست نے غیب این دستگاه

هر که خواهد از تو از یک تا هزار — دست در زیر حصیری کن برآر

هین زرنج رحمت بی مُزد بده — در کفِ تو خاک گردد زر بده

هر چه خواهندت بده مندیش ازان — او دهد آن را تو بیش از بیش دان

در عطاے ما نه تخسیر و نه کم — نی پشیمانی نه حسرت زین کرم

دست زیر بو ریا کن اے سند — از برای روی پوشِ چشم بد

پیش زر زیر بوریا پُر کن تو مشت — ده بدستِ سایلِ شکسته پشت

بعد ازین از اجر نامَمنون بده — هر که خواهد گوهرِ مکنون بده

زر و ید الله فوق ایدیهم تو باش — همچو باران سبز کن فرشِ جهان

وآم داران را زعهده وارهان — که بدادی زر ز کیسه ربِّ دین

تو دو یک سالِ دگر کارش همین — حاتمِ طائی گدائے در صفش

زر شدی خاکِ سیه اندر کفش

دانستن شیخ ضمیر سائل را بے گفتن و دانستن قدر وام

وامداران بے گفتن ایشان و گفتن که نشان این باشد که

اخرج بصفاتی الی خلقی فمن رآک فقد رآنی

نسخه برقیه ان نسخه دوم نسخه برقیه ان نسخه سوم

حاجتِ خود گر نگفتے آن فقیر
او بدادی و بدانستے ضمیر

پیشِ او روشن ضمیرِ ہر کسے
از فقیر و وام دار و مجلسے

انچہ در دل داشتی آن پشت خم
قدر آن دادی بدو نے بیش و کم

پس نگفتندے چہ دانستے کہ او
اینقدر را اندیشہ دارد رائے عمو

او نگفتے خانۂ دل خلوتست
خالی از گدیہ مثالِ جنتست

اندرو جز عشقِ یزدان کار نیست
جز خیالِ وصلِ او دیار نیست

خانہ را من رفتم از نیک و بد
خانہ ام پرست از عشقِ احد

ہر چہ نیستم اندرو غیرِ خدا
آن من نبود بود عکسِ گدا

گر درو آبِ نخل یا عنبر رود
جز ز عکسِ نخلۂ بیرون نبود

در تگِ آب ار ربینی صورتے
عکسِ بیرون باشد آن نقشِ ای فتے

لیک تا آب از قذی خالی شدن
تفقیہ شرط است در جوی بدن

تا نماند تیرگی و خس درو
تا امین گردد نماید عکسِ رو

جز گلابہ در تنت کو لائے مقل
آبِ صافی کن ز گل ای خصمِ دل

تو برانی ہر دمم کز خواب و خور
خاک ریزی اندرین جو بیشتر

سبب دانستن ضمیرہا خلق

چون دلِ آن آب ازینہا خالیست
عکسِ رو ہا از برون در آنجیست

پیش مصفا کن درونِ خویش را — تا بدانی سرِّ هر درویش را
پیش ترا باطن مصفا ناشده — خانه پُر از دیو و نسناس و دده
اُشتری خر دے ز استیزه مانده در خرے — کے کے شناسی گر خیالے سر کند
چون خیالے میشود در زهدِ تن — کز کدامین مکمنے سر بر کند
این خیالِ کژ برون از اندرون — تا خیالات از درون نه رو فتن
غالب شدن مکر روباه بر استعصام خر
خر بسے کوشید و او را دفع گفت — لیک جوعِ الکلب ناخر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف — پس گلو ها که برد عشقِ رغیف
زان رسولی کش حقائق داد دست — کاد فقرٌ آن یکون کفرًا آمدست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر — گفت اگر مکرست یکره مرده گیر
زین عذابِ جوع بارے وارهم — گر حیات این ست من مرده بهم
گر خرِ اوّل توبه و سوگند خورد — عاقبت هم از خسے خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند — مرگ را بر احمقان آسان کند
هست آسان مرگ بر جانِ جران — که ندارند آب جانِ جاودان
چون ندارد جانِ جاوید آن شقست — جرأتِ او بر اجل از احمقی ست
جهد کن تا جان مخلد گردد ت — تا بروزِ مرگ برگی باشدت

ف ۱۰ خر جثان ف ۱۱ نمود از مجاعت در نفیر ف ۱۲ گشته بود

ف ۱ تا بدانی سرِّ هر درویش را — ف ۲ خانه پُر از دیو و نسناس و دده — ف ۳ دیو مردم کما ۱۲ — ف ۴ کے ز ارواحِ مسیحا بو برے — ف ۵ زخمه شیطان نے یار حمانی ست ۱۲ — ف ۶ کز کدامین مکمنے سر بر کند — ف ۷ پرده ۱۲ — ف ۸ تا خیالات از درون نه رو فتن — ف ۹ تا نگردانند ترا از اصل برون — ف ۱۰ خر بسے کوشید و او را دفع گفت — ف ۱۱ لیک جوع الکلب ناخر بود جفت — ف ۱۲ غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف — ف ۱۳ پس گلو ها که برد عشقِ رغیف — ف ۱۴ نان تنک ۱۲ — ف ۱۵ زان رسولی کش حقائق داد دست — ف ۱۶ کاد فقرٌ آن یکون کفرًا آمدست — ف ۱۷ قرب بست که فقر بکرد آنچه بسے کرد کفر بسبب ۱۲ — ف ۱۸ گشته بود آن خر مجاعت را اسیر — ف ۱۹ گفت اگر مکرست یکره مرده گیر — ف ۲۰ زین عذابِ جوع بارے وارهم — ف ۲۱ گر حیات این ست من مرده بهم — ف ۲۲ گر خرِ اوّل توبه و سوگند خورد — ف ۲۳ یعنی بسبب خری خود عقل او خراب شد ۱۲ — ف ۲۴ عاقبت هم از خسے خبطی بکرد — ف ۲۵ حرص کور و احمق و نادان کند — ف ۲۶ مرگ را بر احمقان آسان کند — ف ۲۷ هست آسان مرگ بر جانِ جران — ف ۲۸ که ندارند آب جانِ جاودان — ف ۲۹ چون ندارد جانِ جاوید آن شقست — ف ۳۰ جرأتِ او بر اجل از احمقی ست — ف ۳۱ جهد کن تا جان مخلد گردد ت — ف ۳۲ تا بروزِ مرگ برگی باشدت

ف ۱ ای ۱۲ — ف ۲ ماندی ۱۲ — ف ۳ ای خراز ۱۲ — ف ۴ خلقی ۱۲ — ف ۵ از اهل دون ۱۲ — ف ۶ ناتوان ۱۲ — ف ۷ ۱۲ — ف ۸ حرص ۱۲ — ف ۹ مرگ ۱۲ — ف ۱۰ یکسر ۱۲ — ف ۱۱ ۱۲ — ف ۱۲ ملت ۱۲ — ف ۱۳ او ۱۲ — ف ۱۴ ۱۲ — ف ۱۵ ۱۲ — ف ۱۶ ۱۲ — ف ۱۷ ۱۲ — ف ۱۸ ۱۲ — ف ۱۹ ۱۲ — ف ۲۰ ۱۲ — ف ۲۱ ۱۲ — ف ۲۲ ۱۲ — ف ۲۳ ۱۲ — ف ۲۴ ۱۲ — ف ۲۵ ۱۲ — ف ۲۶ ۱۲ — ف ۲۷ ۱۲ — ف ۲۸ ۱۲ — ف ۲۹ ۱۲ — ف ۳۰ ۱۲ — ف ۳۱ ۱۲ — ف ۳۲ ۱۲

ف ۱ افتاد ۱۲ ع و شد ناقله عالم قدس سره العزیز ف ۱۵ تو اجد چون این بیت تتمه بیت بالاست ۱۲ ف ۱۶ تو اجد کن انچه یعنی درین دار دنیا جد باید کرد تا جان مخلد باشد یعنی بوجهی باشد که بمرور زمانه و غدر ایام

اعتمادش نیز بر رازق نبود — خالق
که برافشاند بر و از غیب جود

تا کنونش فضل پیروزی نداشت — ای خر
گرچه گه گه برتنش جوعی گماشت

در بیان فضیلت جوع و اجتماع

گر تنی را شد جوع صد رنج دگر — از پی هر بضعه بر آرد از تو سر
رنج جوع اولے بود خود زان علل — هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر — خاصه در جوع ست صد نفع و هنر
جوع خود سلطان دارو هاست هین — جوع در جان چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست — جمله خوشها نے مجاعتها ردست
آن یکے میخورد نانِ فخشره — گفت سائل چون بدین سفت شره
گفت جوع از صبر چون دوتا شود — نانِ جو در پیش من حلوا شود
پیش تو انم که هم حلوا خورم — چون کنم صبر ضروری لا بُرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون — کاین علف ناآریست نے اندازه برون
جوع مر خاصانِ حق را داده اند — تا شوند از جوع شیر زور مند
جوع هر حلفِ گدا را کی دهند — چون علف کم نیست پیش و نِه نهند
که نخورد تو هم بدین ارزانیے — تو نه مرغِ آب مرغِ نانیے
نبود اندر دل ترا جز فکرِ نان — ناید اندر خاطرت جز ذکرِ نان
بعد چندین سال حاصل چیستیت — جوع مردن به بود زین زیستیت

حکایت مریدی که شیخ از حرص ضمیر او واقف شد و او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوتِ توکل بخشید شش بامرحق عزوجل

شیخ میشد با مریدی بیدرنگ — سوی شهر نان و انجا بود تنگ

ترس جوع و قحط در فکر مرید — هر دمی میگشت از غفلت مزید

شیخ آگه بود و واقف از ضمیر — گفت او را چند باشی در زحیر

از برای غصّهٔ نان سوختی — دیدهٔ صبر و توکل دوختی

تو ندیدی زان نازنینان عزیز — که ترا دارند نلے جوز و مویز

جوع رزقِ جانِ خاصانِ خداست — کی زبونِ همچو تو گیجِ گداست

باش فارغ تو از انها نیستی — کاندرین مطبخ تو نانی بایستی

گاسه بر کاسه ست نان بر نان مدام — از برای این شکم خواران عام

چون بمیرد میرود نان پیش پیش — کی زبیم بینوائی کُشتهٔ خویش

تو برفتی ماند نان برخیز و گیر — ای بکشته خویش را اندر زحیر

همچنین توکل کن ملرزان پا و دست — رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست

عاشق ست و میزند او مول مول — که زبی صبریت دانای فضول

گر ترا صبرے بدے رزق آمدے — خویشتن چون عاشقان بر تو زدے

این تب و لرزه ز خوفِ جوع خلیست	مخالفند	در توکل سیر می تانید زیست

حکایت آن گاؤ که تنها در جزیره ایست بزرگ

حق تعالی آن جزیرهٔ بزرگ را هر روز پُر کند از نبات

و ریاحین که تا علف آن گاؤ باشد تا بشب آن گاؤ

همه را بچرد و فربه شود چون کوه پاره چون شب شود

خوابش نبرد از غصّه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا

چه خورم تا ازین غصّه لاغر نشود همچون خلال روز

برخیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه تر بیند از وی

باز بخورد و فربه شود باز بشب همان غم بگیرد

سالهاست که او همچنین می بیند و اعتماد نمیکند

یک جزیره سبز هست اندر جهان	گاندرو	اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب	تا شود زفت و عظیم و منتجب	
شب ز اندیشه که فردا چه خورم	بر آمد	گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون بر آید صبح گردد سبز دشت	تا میان رسته فصیل سبز و کشت	

اندر افتد گاؤ با جوع البقر — تا بشب آنرا بخرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود — آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تپا فتد از ضعف — تا شود دلاغر از خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور — سالها این ست کار آن بقر
هیچ نیندیشد که چندین سال من — میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیاید روزیم — چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت — میشود دلاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو ست و آن دشت این جهان — گوهمی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد و مستقبل عجب — لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور — ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر — منگر اندر غابر و کم باش زار
قصهٔ آن گاو را یکسو منه — زان خر و زان شیر نر پیغام ده

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش و رفتن به چشمه تا آب خورد تا باز آمدن شیر روباه جگر بند و دل و گردهٔ خر را خورده بود که لطیف تر ست شیر طلب کرد دل و جگر نیافت از روبه پرسید که دل و جگر و گرده کجاست و گفت

اگر اورا دل و جگر بودی آنچنان سیاستے کہ دیدہ بود آن روز بہزار حیلہ جان بردہ بود کے بر تو باز آمدے لوکنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

بر دو خر را روبہک تا پیش شیر
پارہ پارہ کردش آن شیر دلیر

تشنہ شد از کوشش آن سلطان دد
رفت سوی چشمہ تا آبے خورد

روبہک خود آن جگر بند و دلش
آن زمان چون فرصتے شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمہ بخور
جست در خر دل نہ دل بدنی جگر

گفت روبہ را جگر کو دل چہ شد
کہ نباشد جانور را زین دو بُد

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر
کے بدینجا آمدے بارِ دگر

آن قیاست دیدہ بود و رُستخیز
وان زکوہ افتادن و ہول و گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بدے
بارِ دیگر کے بر تو آمدے

چون نباشد نورِ دل دل نیست آن
چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نورِ جان
ہول قارورہ است قندیلش مخوان

نورِ مصباح ست دادِ ذوالجلال
صنعت خلقست آن شیشہ و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد
در لبہا نبود الا اتحاد

نورِ شش قندیل چون آمیختند
نیست اندر نور شان اعداد و چند

آن یکی جهود از ظرفها مشرک شدست — نور دید آن مومن و مدرک شدست
چون نظر بر روح افتد مر ورا — پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را — پس دو بیند شیث را و نوح را
جوله آبش هست جز خود آن بود — آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند ایها صوت اند — مردهٔ نانند و کشته شهوتند

حکایت آن اعرابی که روز با چراغ میگشت در میان بازار از سر حالتیکه او را بود

آن یکی با شمع بر میگشت روز — گرد بازار و دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان — هین چه میجوئی بسوی هر دکان
هین چه میگردی تو جویان با چراغ — در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بصر سوء آدمی — که بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویای انسان گشته ام — می نیابم هیچ و حیران گشته ام
گفت مردی هست این بازار پر — مردمانند آخرای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده دوره — در رهِ خشم و بهنگام شره
وقتِ خشم و وقتِ شهوت مرد کو — طالب مرد دوائم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان — تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجوئی ولیک — غافل از حکم قضای نیک نیک

ناظرِ فرعی ز اصلی بیخبر — فرع مائیم اصل احکامِ قدر

چرخ گردان را قضا گمره کند — صد عطارد در اقضا ابله کند

تنگ گرداند جهانِ چاره را — آب گرداند حدید و خاره را

آهنی قراری داده ره را گام گام — خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردشِ سنگِ آسیا — آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی برآمد بر هوا — در میانِ خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می بینی بجوش — اندر آتش هم نظر می کن بهوش

گفت حق ایوب را در مکرمت — من بهر مویت صبری دادمت

هین بصبر خود مکن چندین نظر — صبر دیگر داد دن را نگر

چند بینی گردشِ دولاب را — سر برون کن هم ببین میراب را

تو همی گوئی که مه بی مینم ولیک — دید آنرا بس علامتهاست نیک

گردشِ کف را چو دیدی مختصر — حیرتت باید بدریا در نگر

آنکه کف را دید سر گویان بود — وانکه دریا دید او حیران بود

آنکه کف را دید میتها کند — وانکه در دریا دید دل در یا کند

طه عین و میم باید در عین حامد و شرف میشود اولی محمد یعنی در مرتبهٔ دیدهٔ کف عزیمت و قصد باقیست و در مقام عالی مرتبت انعزیمت و قصد ها نمیماند

آنکه کفها دیده باشد در شمار — وانکه دریا دیده شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود — وانکه دریا دید او آتش بود
آنکه کف را دید نبگارش کند — وانکه دریا دید بزدارش کند
آنکه کف را دید گردد دست او — وانکه دریا دید باشد غرقِ هو
آنکه کف را دید آید در سخن — وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید پاکوده شود — وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمان مر مغی را باسلام و جواب او

مغی را گفت مردی کای فلان — هین مسلمان شو بباش از مومنان
گفت اگر خواهد خدا مومن شوم — ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمانِ تو — تا رهد از دستِ دوزخ جانِ تو
لیک نفسِ نحس و آن شیطانِ زشت — میکشدت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالبند — یار او باشم که باشد زورمند

یار آن تا کم بدن کو غالب است — آن طرف افتم که غالب جانب است

چون خدا میخواست از من صدق زفت — خواستش سوی چون پیشش نرفت

نفس و شیطان خواهش خود پیش برد — وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد

تو یکی قصر و سرائی ساختے — اندر و صد نقش خوش افراختے

خواستی مسجد شود آن جائے خیر — دیگرے آمد مر آنرا ساخت دیر

یا تو با فیدی یکے کرباس تا — خوش بسازی بهر پوشیدن قبا

تو قبا میخواستے خصم از نبرد — رغم تو کرباس را شلوار کرد

چارهٔ کرباس چه بود جان من — جز زبون رائی آن غالب شدن

او زبون شد جرم این کرباس چیست — آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

چون کسی ناخواه او بر وے برند — خار بن در ملک و خانه او نشاند

صاحب خانه بدین خواری بود — کاین چنین بردی خلافت میرود

هم خلق گردم من از تازه و نوم — چونکه یاری این چنین خواری شوم

چونکه خواهد نفل آمد مستعان — تسخر آمد ایش شاء الله کان

من اگر ننگ منان یا کافرم — آن نیم که بر خدا این ظن برم

گر کسے ناخواه او در غم او — گردد اندر ملکت او حکم هو

ملکت او را فرو گیرد چنین — که نیارد دم زدن دم آفرین

دفع او میخواهد و می پاید ش — دیو هر دم غصه می افزاید ش

---

۱ شاید شدن ۲ خوردن مرد ۳ افراشتی ۴ بود ۵ مر آورد ۶ فایده خواستی ۷ آن ۸ ناخواستن آن ۹ دی ۱۰ بنوشتن ۱۱ خلافت ۱۲ آن ۱۳ ای ای عاشقی ۱۴ آن ۱۵ گر ۱۶ تا دیس ۱۶ بادیس

بندهٔ این دیو میباید شدن — چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان زمن — پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنکه او خواهد مرا داور شود — از که کار من دگرنیکو شود

مثل شیطان بر درِ رحمن

حاکمش لله الیش شاء الله کان — حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او — در نیفزاید سر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او — کمترین سگ بر در آن شیطان او
ترکمانزا گر سگی باشد پدر — بر درش ننهاده باشد دی و سر
کودکان خانه دشمن میکشند — باشد اندر دست طفلان خوار مند
باز اگر بیگانه معبر کند — حمله بر دی همچو شیر نر کند
که اشدا علی الکفار شد — با ولی گل با عدو چون خار شد
زآب تمساحی که دادش ترکمان — آنچنان وافی شد ست و پاسبان
پیش سگ شیطان که حوا هستش کند — اندر و صد فکرت و حیلت تند
آبرو ها را غذای او کند — تا برد او آبروی نیک و بد
آب تمساح ست آب روی عام — که سگ شیطان ازان باید طعام

بر در جنگاه قدرت جانِ او
چون نباشد حکم را قربان بگو

گله گله از مرید و از مرید
چون سگ باسط ذراعی با بوصید

بر در کهف الوهیت چو سگ
ذرّه ذرّه امر جو بر جسته رگ

ای سگ دیو امتحان میکن که تا
چون درین ره می نهند این خلق پا

حمله میکن منع میکن میمنگر
تا که باشد ماده اندر صدق و نر

پیش اعوذ از بهر چه باشد چو سگ
گشته باشد از ترفع تیز تگ

این اعوذ آنست کاتی ترکِ خطا
بانگ بر زن بر سگ و ره برگشا

تا بیائیم بر درِ جنگاه تو
جان جتے خواهم ز جود و جاهِ تو

چونکه ترک از سطوتِ سگ عاجزست
این اعوذ از این فغان ناجائزست

ترک هم گوید اعوذ از سگ که من
هم ز سگ درمانده ام اندر وطن

تو نمی یاری بدین در آمدن
من نمی یارم ز در بیرون شدن

خاک اکنون بر سر ترک و فنق
که یکی سگ هر دو را بندد بعنق

حاش لله ترک بانگے بر زند
سگ چه باشد شیر نر خون می کند

ایکه خود را شیر یزدان خوانده
سالها باشد با سگے درمانده

چون کند این سگ برای تو شکار
چون شکار سگ شد ستے آشکار

جواب گفتن مومن سنی مر کافر جبری را در اثبات اختیار

بنده و دلیل گفتن که سنت راهی باشد کوفتهٔ اقدام
انبیا علیهم السّلام و بر یمین آن راه بیابان جبر ست که
خود را اختیار نه بیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از
منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که
بهشت جزای مطیعان امر ست و دوزخ جزای مخالفانِ
امر و دیگر نگویم که بچه ابجاد که العاقل تکفیه الاشاره و بر
یسار آن راه بیابان قدر ست که قدرتِ خالق را مغلوب
قدرتِ خلق دانند و ازان فسادها زاید که آن منع جبری بر شمرد

گفت مومن شنوای جبری خطاب — آن خود گفتی تنک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز — بازی خصمت به بین بچین و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی — نامه سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا — سرّ آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست مارا بی گمان — حس را منکر نتانی شد عیان
اختیاری خود ببین جبری مشو — ره رها کردی براه آکج مرو
سنگ راهر گز نگوید کز بیا — از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید هین بپر
یا بیا ای کوز خوش در من نگر

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج
کی نهد بر کس حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی
یا که چوبا تو چرا بر من نزدی

این چنین واجبتها مجبور را
کس نگوید یا زند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب
نیست جز مختار را ای پاک جیب

اختیاری هست در ظلم و ستم
من از ین شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندر درونت ساکن ست
تا ندیدا و یوسفی کف را نخست

اختیار و داعیه در نفس بود
روش دید انگه پر و بالی کشود

سنگ نخفته اختیارش گشته گم
چون شکنجه دید جنبانید دُم

اسپ هم جو جو کند چون دید جو
چون نجنبد گوشت گر یه گفت مو

دیدن آمد جنبش آن اختیار
همچو نفخی ز اتش انگیزد شرار

پس بجنبد اختیارت چون بلبس
شد دلاله آردت پیغام و پس

چونکه مطلوب بی برین کس عرضه کرد
اختیار خفته بکشاید نبرد

وان فرشته خیرها بر رغم دیو
عرضه دارد میکند در دل غریو

تا نجنبد اختیارِ خیر تو
زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو

پیش فرشته و دیو گشته عرضه دار
بهر تحریکِ عروقِ اختیار

می شود ذالهامها و وسوسه
اختیارِ خیر و شرت ده کسه

وقتِ تحلیلِ نمازِ با نمک
زان سلام آورد باید بر ملک

که ز الهام و دعایِ خوبِ تان
اختیارِ این نمازم شد روان

باز از بعد گنه لعنت کنی
بر بلیس ایرا که از وی منحنی

این دو ضد عرضه کننده در سرار
در حجابِ غیب آمد عرضه دار

چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش
تو ببینی روی دلالانِ خویش

وز سخن شان واشناسی بی گزند
کان سخن گو در حجاب اینها بُدند

دیو گوید ای اسیرِ طبعِ تن
عرضه میکردم نکردم زور من

آن فرشته گوید ت من گفتمت
که ازین شادی فزون گردد غمت

آن فلان روزت نگفتم من چنان
که ازان سو لیست ره سوی جنان

ها محب جان و روح افزای تو
ساجدان و مخلصِ بالای تو

این زمانت خدمتی همیسم کنم
سوی مخدومی صلایت می زنم

آن گره با بات را بوده عِدی
وز خطابِ اسجدوا کرده ابا

آن گر فتی وان ما اندر خسته
حقِ خدمتهای ما نشناختی

این زمان مارا و ایشان را عیان
در نگر بشناس از لحن و بیان

نیم شب چون بشنوی زاری دوست
چون سخن گوید سخن‌دانی کراست

ور دو کس در شب خبر آرد ترا
روز از گفتن شناسی هر دورا

بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید
صورت هر دو ز تاریکی ندید

روز شد چون باز در بانگ آمدند
پس شناسد شان ز بانگ آن هوشمند

مخلص آنیکه دیو و دد ملوح
هر دو هستند از تتمه اختیار

اختیاری هست در ما ناپدید
چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را امر نیند
آن ادب سنگ سیه را کی کنند

هیچ گوئی سنگ را فردا بیا
ور نیائی من دهم بد را سزا

هیچ عاقل مر کلوخی را زند
هیچ با سنگی عتابی کس کند

در خرد جبر از قدر رسواتر است
زانکه جبری حس خود را منکر است

منکر حس نیست آن مرد قدر
فعل حق حسی نباشد ای پسر

منکر فعل خداوند جلیل
هست در انکار مدلول دلیل

آن بگوید دود دهست و نار نی
نور شمع بی ز شمع و رشنی

وین همین بیند معین نار را
نیست میگوید پی انکار را

جامهٔ اشش سوزد بگویندش نیست — جامهٔ اشش دوزد بگویندش نیست

پس تسفسط آمد این دعویِ جبر — لاجرم بدتر بود زین رو زگبر

گبر گوید هست عالم نیست رب — یارسے گوید که نبود مستجاب

این همی گوید جهان خود نیست هیچ — هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ

جملهٔ عالم مقرر در اختیار — امر و نهیِ این بیار و آن میار

او همی گوید که امر و نهی لاست — اختیاری نیست این جمله خطاست

حسّ اخیون مقرست ای رفیق — لیک ادراکِ دلیل آمد دقیق

زانکه محسوس ست مارا اختیار — خوب می آید برو تکلیفِ کار

درک وجدانی چو نیست اضطرار — خشم و صفرا و شکیبائی ۱۲

وسیری و ناشکیبا بجای حس ست — که ز رد از سبز بدان فرق کنند

خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت

از نرم و سرد از گرم و سوزان از شیر گرم و تر از خشک و

لمس دیوار از لمس درخت پس منکر وجدانی منکر حس

باشد و زیادہ کہ وجدانی از حس ظاہر تر ست زیرا کہ حس را
توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راہ
مدخل وجدانیات را ممکن نیست و العاقل تکفیہ الاشارۃ

درکِ وجدانی بجای حس بود
ہر دو در یک جدول ای عم میرود

نعرہ می آید بروکن یا مکن
امر و نہی و ماجراہا در سخن

اینکہ فردا این کنم یا آن کنم
این دلیلِ اختیار ست ای صنم

وان پشیمانی کہ خوردی زان بدے
از اختیارِ خویش گشتے مہتدے

جملہ قرآن امر و نہی ست و وعید
امر کردن سنگِ مرمر را کہ دید

ہیچ دانا ہیچ عاقل این کند
با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

کہ بگفتم کہ چنین کن یا چنان
چون نکردیدای مولت و عاجزان

عقل کی حکمے کند بر چوب و سنگ
مر پلنگے کی زند بر نقش جنگ

کای غلام بستہ دست اشکستہ پا
نیزہ بر گیر و بیا سوی وغا

خالقے کو بخت برگردون کند
امر و نہی جاہلانہ چون کند

احتمالِ عجز از حق راندے
جاہل و گیج و سفیہش خواندی

عجز نبود در قدر و زخود شود — جاهلے از عاجزے بدتر بود

ترک میگوید قنق را از کرم — بی سگ و بی دلق آسوی درم

وز فلان سو اندر آ هین با ادب — تا سگم بندد ز تو دندان و لب

تو بعکس آن کنی بر در روی — لاجرم از جنسِ سگ خسته شوی

آنچنان رو که غلامان رفتند — تا سگش گرد حلیم در نبندد

تو سگے با خود بری یار دهی — سگ بشورد از بنِ هر خارهے

غیرِ حق را گر نباشد اختیار — خشم چون می آیدت بر جرم دار

چون همی خائی تو دندان بر عدو — چون همی بینی گناه و جرم از دو

گر ز سقفِ خانه چوبے بشکند — بر تو افتد سخت مجروحت کند

هیچ خشمے آیدت بر چوبِ سقف — هیچ اندر کینِ او باشی تو وقف

که چرا بر من زد و دستم شکست — یا چرا بر من فتاد و کرد پست

او عدو و خصمِ جانِ من بدست — قاصد او در بندِ خونِ من شدست

کودکانِ خرد را چون میکنی
چون بزرگان را منزه میکنی

آنکه دزد و مالِ تو گوئی بگیر
دست و پایش را ببر سازش اسیر

وانکه قصدِ عورتِ تو میکند
صد هزاران خشم از تو میدمد

گر بیاید سیل و رختِ تو برد
هیچ با سیل آورد کینی خرد

ور بیاید باد و دستارت ربود
کی ترا با باد دل خشمی نمود

خشم در تو شد بیانِ اختیار
تا نگوئی جبر یا نه اعتذار

گر شتربان اشتری را میزند
آن شتر قصدِ زننده میکند

خشم اشتر نیست با آن چوبِ او
پس ز مختاری شتر بر دست بو

همچنین سگ گر بر و سنگی زنی
بر تو آرد حمله گر دد مشتنی

سنگ را گر گیرد از خشمِ تو است
که تو دوری و ندارد بر تو دست

عقلِ حیوانی چو دانست اختیار
این مگو ای عقلِ انسان شرمدار

روشن ست این لیک از طبعِ سحور
آن خورنده چشم می بندد ز نور

چونکه کلی میلِ او ناخورد نیست
رو بتاریکی کند که روز نیست

حرص چون خورشید را پنهان کند
چه عجب گر پشت بر برهان کند

این مثل بشنو مشو منکر بدان
اختیارِ خویش را در امتحان

حکایت دزدکه با شحنه گفت که آنچه کردم تقدیر خدا بود و جواب

شحنه وهم در بیان تقریر اختیار خلق وهم بیان آنکه تقدیر وقضا سبب کنندهٔ اختیارست وسلب کنندهٔ اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه — انچه کردم بود آن حکم الٰه

گفت شحنه انچه من میکنم — حکم حق ست ای دوچشم روشنم

از دکانی گر کسے ترنے برد — کاین ز حکم ایزد ست اے باخرد

بر سرش کوبی دوسه مشتے گره — حکم حق ست این که اینجا باز نه

در یکے تره چو این عذری فضول — می نیاید پیش بقالے قبول

تو بدین عذر اعتمادی میکنے — گرد مار و اژدهائی میتنے

از چنین عذرای سلیم نابلیل — خون و مال زن همیکردی سبیل

هر کسی پس سبلت تو برکند — عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذری شاید ترا — پس بیاموز و بده فتوے مرا

که مرا صد آرزو و شهوت ست — دست من بسته ز بیم و هیبت ست

پس کرم کن عذر را تعلیم ده — برکشا از دست و پای من گره

اختیارے کردهٔ تو پیشهٔ — کاختیارے دارم و اندیشهٔ

ور نه چون بگزیدهٔ آن پیشه را — از میان پیشهاے کد خدا

چونکه اید نوبت نفس و هوا — بیست مرده اختیار آید ترا

چون بر دیک جبه از تو یار سود | اختیار جنگ در جانت کشود
چون بباید نوبت شکر و نعم | اختیارت نیست در سنگے تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین | کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت | وز کف جلّاد این دورت نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد | حالِ آن عالم همت مفهوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و در بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس از آن که گفت رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي وَالتعليل يدل على الكثير

آن یکے میرفت بالای درخت | می فشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی | از خدا شرمیت کو چیره کنی
گفت از باغِ خدا بنده خدا | گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنے | بنگل بر خوانِ جوادِ ذوالمنن
گفت ای ابله بیا و آن رسن | تا بگویم من جواب بوالحسن
پس بدستش سخت آذم بر درخت | میزد او بر پشت و ساقش چون سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار | می کشی این بیگنه را زار زار

گفت چوب خدا این بنده اش — میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او — من غلام آلتم و فرمان او
گفت توبه کردم از جبرای عیار — اختیار است اختیار است اختیار
اختیارت اختیارش هست کرد — اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند — امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار — هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صیدرا — تا برد بگرفته گوش اوزیدرا
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد — اختیارش را کمند او کند

اختیارش نیز را قیدش کند
بی سگ و بی دام چون صیدش کند

آن دروگر حاکمِ چوبی بود
وآن مصور حاکمِ خوبی بود

هست آهنگر بر آهن حاکمی
هست بنا هم بر آلت حاکمی

نادر است که چندین اختیار
ساجد آید ز اختیارش بنده وار

قدرتت تو بر جمادات از نبرد
کے جمادی را ز انها نفی کرد

قدرتش بر اختیارات آنچنان
نفی نکند اختیاری را زان

خواستش میگوئی بر وجهِ کمال
کہ نباشد نسبتِ جبر و ضلال

چونکہ گفتی کفرِ من خواهِ ویست
خواهِ خود را نیز هم میدانکه هست

زانکه بیخواهِ تو خود کفرِ تو نیست
کفر بیخواهش تناقض گفتنی ست

امرِ عاجز را قبیح ست و ذمیم
خشم بدتر خاصه از رب رحیم

گاو گر یوغے نگیرد میر بند
هیچ گاوی کو نپرد شد نژند

گاو چون معذور نبود در فضول
صاحبِ گاو از چه معذور ست و دول

چون نه رنجور ست سر را بر مبند
اختیارت هست بر سلت مخند

جهد کن کز جامِ حق یابی نوی
بیخود و بی اختیار انگه شوی

آنگه آن مے را بود کل اختیار
تو شوی معذور مطلق مست وار

هر چه گوئی گفتهٔ می باشد آن — هر چه روبی رفتهٔ وی باشد آن

کی کند آن مست حق عدل و صواب — که ز جام حق کشیدست او شراب

جاد و ان فرعون را گفتند بیت — مست را پروای ست و پانیست

دست و پای ما ز می آن و اجدست — دستِ ظاهر سایه است و کاسدست

چون بسر پر شد ز جام او مدام — خانهٔ دل را فرو گیرد تمام

معنی ماشاء الله کان یعنی خواست او ست و رضا رضای او

واز خشم و رد دیگران دلتنگ نباشید کان اگرچه لفظ ماضی ست

لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند نا صباح ولا مساء

قول بندهٔ ایش شاء الله کان — بهر آن نبود که منبل شو دران

بلکه تحریض ست بر اخلاص و جد — کاندران خدمت فزون شو مستعد

گر بگویند انچه میخواهی تو راد — کار کار تست بر حسب مراد

انگهان تو منبل کنی جائز بود — کانچه خواهی وانچه گوئی آن شود

چون بگویند ایش شاء الله کان — حکم حکم اوست مطلق جاودان

پس چرا صد مرده اندر ور دلو — بر نگردی بندگانه گرد او

گر بگویند آنچه می خواهد زیر — خواست آن اوست اندر دار و گیر

گرد او گردان شوی صد مرده زود — تا بریزد بر سرت احسان و جود

یا گریزی از وزیر و قصر او
این نباشد جستجوی و نصر او

باز گونه زین سخن کامل شدی
منعکس ادراک و خاطر آمدی

امر امر آن فلان خواجه است این
چیست یعنی با جزا و کمتر نشین

گر دو خواجه گرد چون امر آن اوست
کو کشد دشمن رهاند جان دوست

هر چه او خواهد همان یابی یقین
یا وه کم رو خدمت او برگزین

نی چو حاکم اوست گرد او مگرد
تا شوی نامه سیاه و روی زرد

چونکه حاکم اوست او را گیر و بس
غیر او را نیست حکم و دسترس

حق بود تاویل کان گرمت کند
پر امید و چست و باشرمت کند

ور کند سستت حقیقت این بدان
هست تبدیل و نه تا ویلست آن

این برای گرم کردن آمدست
تا بگیرد نا امیدان را دو دست

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس
وز کسی کاتش ز دست اندر هوس

پیش قرآن گشت قربانی و پست
تا که عین روح او قرآن شده است

روغنی کو شد فدای گل بگل
خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

گر نمیدانی بجو تاویل آن
تا بتابد بر دلت آنرا عیان

وهکذا قد جفت القلم وکتب ان لا یستوی الطاعة والمعصیة ولا یستوی الامانة والخیانة جفت القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جفت القلم ان اللہ لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تا ویل قد جف القلم
پس قلم بنوشت که هر کار را
گر تو روی جف القلم کژ آیدت
ظلم آری مدبری جف القلم
چون بدزد دوست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد کز حق
که ز دست من برون رفت است کار
بلکه معنی آن بود جف القلم
فرق بنهادم میان خیر و شر
ذره گر تو افزایی ادب
قدر آن ذره ترا افزون دهد
پادشاهی که بپیش تخت او
آنکه مه لرزد ز بیم داد او
فرق نبود هر دو یک باشد برش
ذره گر جهد تو افزون شود
پیش این شاهان همارا جان کنی
گفت غمازی که بدگوید ترا

بهر تحریض ست بر شغل اهم
لائق آن هست تاثیر و جزا
راستی آری سعادت زایدت
عدل آری برخوری جف القلم
خورده باده مست شد جف القلم
همچو معزول آید از حکم سبق
پیش من چندین میا چندین مزار
نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم ز بد تا هم ز تبر
باشد از یارت بداند فضل رب
ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
فرق نبود از امین و ظلم جو
وانکه طعنه میزند بر جد او
شاه نبود خاک تیره بر سرش
در ترازوی خدا موزون شود
بیخبر ایشان ز غدر و سرکشی
ضائع آرد خدمت را ساطها

پیش شاهی کو سمیع ست و بصیر — گفت غمازان نباشد جای گیر
جملہ غمازان ازو آیس شوند — سوی ما آیند و افزایند پند
بس جفا گویند شہ را پیش ما — کہ بر و جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کے آن بود — کہ جفا ہا با وفا یکسان بود
بل جفا را ہم جفا جف القلم — وان وفا را ہم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فرامید — کہ بود بندہ ز تقوی رو سپید
ور در اگر عفو باشد جان برد — کی وزیر و خازن مخزن شود
اے امین الدین ربانی بیا — کز امانت رست ہر تاج و لوا
پور سلطان گر بر و خائن شود — آن سرش از تن بدان بائن شود
ور غلامی ہندوی آرد وفا — دولت او را میزند طال بقا
چہ غلام ار بر دری سگ با وفاست — در دل سالار او را صد ضیاست
زین چو سگ ابو سہ بر پوزش دہد — گر بود شیری چہ پیروزش کند
چہ مگر دزدے کہ خدمتہا کند — صدق او ینبخ جفا را بر کند

چون فضیلِ هزرنے کو راست باخت ‌ ‌ زانکه ده مرده بسوی تو بتاخت

و اپنخنان که ساحران فرعون را ‌ ‌ روسیه کرد نداز صبر و وفا

دست و پا دادند در جرم و قود ‌ ‌ آن بصد ساله عبادت کے شود

تو که پنجسال خدمت کرده ‌ ‌ کے چنین صدقی بدست آورده

حکایت آن درویش که در هرات غلامان عمید خراسانی را آراسته دید بر سپان تازی با قباهای زربفت و کلاهای مُغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسان اند رو بآسمان کرد که ای خداوند غلام پروردن از عمید بیاموز آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکے گستاخ رو اندر رهے ‌ ‌ چون بدیدی او غلامِ مهترے

جامهٔ اطلس کمر زرین بر روان ‌ ‌ روی کردی سوی قبلهٔ آسمان

کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن ‌ ‌ چون نیاموزی تو بنده داشتن

بنده پروردن بیاموز ای خدا ‌ ‌ زین رئیس و اختیارِ شهرِ ما

بود محتاج و بر هر بینوا ‌ ‌ در زمستان لرزلرزان از هوا

انبساطی کرد آن از خود بری ‌ ‌ جرأتے بنمود او از لمترے

اعتماد خویش بر هزاران موهبت — که ندیم حق شد اهل معرفت

گر ندیدی شاه گستاخی کند — تو مکن چون تو نداری آن سند

حق میان داد و میان به از کرم — گر کسی تاجے دهد او داد سر

تا یکی روزے که شاه آن خواجه را — متهم کرد و ببستش دست و پا

آن غلامان را شکنجه می نمود — که دفینه خواجه بنمائید زود

سر او با من بگوئید ای خسان — ورنه برّم از شما حلق و لسان

مدت یک ماه شان تعذیب کرد — روز و شب شکنجه و افشار و درد

پاره پاره کرد شان و یک غلام — راز خواجه وا نگفت از اهتمام

گفتش اندر خواب هاتفے کیا — بنده بودن هم بیاموز و بیا

ای دریده پوستین یوسفان — گر بدرّد گرگ آن از خویش دان

زانکه می بافی همه ساله پوش — زانکه می کاری همه ساله بنوش

فعل تست این غصّهای دمبدم — این بود معنے قد جفّ القلم

که نگردد سنّت ما از رشد — نیک را آنسے که بود بد را بد

کار کن هین که سلیمان زنده است — تا تو دیوی تیغ او برّنده است

چون فرشته گشت از تیغ ایمن ست — از سلیمان فارغ و از خوف رست

از سلیمان هیچ او را خوف نیست — دشمنی دیو ست و از وی ایمنی ست

حکم او بر دیو باشد نی ملک — رنج در خاکستے فوق فلک

ترک کن این جبر را کہ بس تہمت ‌ ‌ ‌ تا بدانی سر سر جبر حسبت

ترک کن این جبر جمع مبتلایان ‌ ‌ ‌ تا خبر یابی ازان جبر چو جان

ترک معشوقی کن و کن عاشقی ‌ ‌ ‌ ای گمان برده کہ خوب و فائقی

آنکہ در معنی ز شب خامش تری ‌ ‌ ‌ گفت خود را چند جوی مشتری

سنبر بجنبانند پیشت بهر تو ‌ ‌ ‌ رفت در سودای ایشان دهر تو

تو مرا گوئی حسد اندر منیچ ‌ ‌ ‌ چہ حسد آرد کسی بر نوت هیچ

هست تعلیم خسان ای بارسوخ ‌ ‌ ‌ همچو نقش خوب کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر ‌ ‌ ‌ کان بود کالنقش فی جرم الحجر

نقش تو باتست شاکر در وفا ‌ ‌ ‌ غیر فانی شد کجا جوئی کجا

تا کنی مر غیر را اجر و سنی ‌ ‌ ‌ خویش را بد خود و خالی مکنی

متصل چون شد دلت با آن عدن ‌ ‌ ‌ هین بگو مهراس از خالی شدن

امرء القیس زین آمد مثل کای راستین ‌ ‌ ‌ کم نخواهد شد بگو دریاست این

الصتوا یعنی کہ آبت را بلاغ ‌ ‌ ‌ هین تلف کم کن کہ لب خشک ست ما

این سخن پایان ندارد ای پدر — این سخن را ترک کن پایان نگر

غیر تو آید که پیشت بنشیند — بر تو می‌خندند و عاشق نیستند

عاشقانت در پسِ پرده کرم — بهرِ تو نعره زنان بین دمبدم

عاشقِ آن عاشقانِ غیب باش — عاشقانِ پنجروزه کم تراش

که نجوشد زندت زخدعهٔ وجذبه — سالها زیشان ندیدی جبه

چند هنگامه نهی بر راهِ عام — کام جستی بر نیامد هیچ کام

وقتِ صحت جمله یارند و حریف — وقتِ درد و غم بجز حق کو الیف

وقتِ درد چشم و دندان هیچکس — دستِ تو گیرد بجز فریادرس

پس همان درد و مرض را یاد دار — چون ایاز از پوستین گیر اعتبار

پوستینِ آن حالتِ دردِ تو است — که گرفته است آن ایاز آنرا بدست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن مؤمن سنی را که با سلام و ترک اعتقاد جبرش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که مادهٔ اشکال و جواب نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافرِ جبری جواب آغاز کرد — که ازان حیران شد آن منطیق مرد

لیک گر من آن جوابات و سؤال — جمله واگویم بمانم زین مقال

زان مهم‌تر گفتنیها هست مان — که بدان فهمِ تو یابد نشان

آنمدکے گفتیم زان بحث ای عقل — زاندکے پیدا بود قانونِ کل
درمیانِ جبری و اہلِ قدر — ہمچنین بحث ست تا حشر و نشر
گر فرو ماندی ز دفعِ خصمِ خویش — مذہبِ ایشان برافتادی ز پیش
چون برون شو شان نبودی در جواب — پس رمیدندی ازان راہِ بتاب
چونکہ مقضی بُد دوامِ آن روش — میدہدشان از دلائل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکالِ خصم — تا بود محجوب از اقبالِ خصم
تا کہ این ہفتاد و دو ملّت مدام — در جہان ماند الے یوم القیام
چون جہانِ ظلمت ست و غیب این — از برائے سایہ می باید زمین
تا قیامت ماند این ہفتاد و دو — کم نیاید مبتدع را گفتگو

عزتِ مخزن بود اندر بہا
کہ بر و بسیار باشد قفلہا

عزتِ مقصد بود اے ممتحن
پیچ پیچ راہ عقبہ و راہزن

عزتِ کعبہ بود دوری آن ناحیہ
دزدی اعراب و طولِ بادیہ

ہر روشِ ہر رہ کہ آن محمود نیست
عقبہ و مانعے و رہزنی ست

این روشِ خصم و حسود آن شدہ
تا مقلد در دورہ حیران شدہ

صدق هر دو ضد ببیند در روش — هر فریقے در رہِ خود خوش منش

گر جوابش نیست می بند دستیز — بر نہاندم تا بروز رستخیز

کہ مہانِ ما بدانند این جواب — گرچہ از ما شد نہان وجہ صواب

پوز بندِ وسوسہ عشق ست و بس — ورنہ کی وسواس را بست کس

عاشقی شو شاہد خوبے بجو — صید مرغابی ہمیکن جو بجو

کی بری زان آب کان آبت برد — کی کنی زان فہم کہ فہمت خورد

غیر این معقولہا معقولہا — یا بنی اندر عشق با فروبہا

غیر این عقل تو حق را عقلهاست ۷۴ | که بدان تدبیر اسباب شماست

تا بدین عقل آوری ارزاق را | زان دگر منعش کنی اطباق را

عشر امثالت دهد تا هفت صد | چون ببازی عقل در عشق صمد

آن زنان چون عقلها در باختند | بر رواق عشق یوسف تاختند

عقل شان یکدم ستد ساقی غمر | سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال | ای کم از زن شو فدای آن جمال

عشق برد بحث را ای جان و بس | کو زگفت و گو شود فریاد رس

چیز تی آید ز عشق آن نطق را | زهره نبود که کند او ما جرا

که تواند گر جوابی داد ده | گوهری آرد ز لفج او برون جهد

لب به بند دسخت او از خیر و شر | تا نبابد کز دهان افتد گهر

همچنان که گفت آن یار رسول | چون نبی برخواندی بر ما فضول

آن رسول محتشم وقت نثار | خواستی از ما حضور و صد وقار

آنچنانکه بر سرت مرغی بود | کز نواتش جان تو لرزان شود

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا — تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد به بندی سر فرا — تا نتابد که بپرّد آن هما

ور کشت شیرین بگوید یا ترش — بر لب ناگشته نهی یعنی خمش

حیرت آن مرغست خاموشت کند — بر نهد سر بیگ و پر جوشت کند

پرسیدن بادشاه قاصد ایاز را که چندین غم و شادی با چارقی و پوستین که جماد ست بچه میگوئی تا ایاز را در سخن درآرد و سوال سلطان از و

ای ایاز این مهر با بر چارقی — چیست آخر هیچو بر بت عاشقی

هیچو مجنون از رخ لیلی خویش — کرده تو چارقی را دین و کیش

بادشه و کهنه مجلس آمیخته — هر دو را در حجره آویخته

چند گوئی با دو کهنه تو سخن — در جمادی می دمی سر کهن

چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز — میکنی از عشق گفت خود دراز

چارقت ربع کدامین آصفست — پوستین گوئی قمیص یوسفست

هیچو ترسا کو شمارد با شمش — جرم یکساله زنا و غل و غش

تا بیامرزد کشیش آن گناه — عفو او را عفو داند از اله

نیست آگه آن کشیش از جرم داد — لیک بس جا دوست عشق و اعتقاد

دو سی در دو سی هم صد یوسف تند — از هاروت ست و روست خود

صورتے پیدا کند بر یادِ او
جذب صورت آردت در گفتگو

رازگوئی پیش صورت صد ہزار
آنچنان کہ یار گوید پیش یار

نے بدانجا صورتے نے ہیکلے
زادہ از وی صد الست و صد بلے

آن چنان کہ مادر دل بردۂ
پیش گورِ پسر نو مردۂ

رازہا گوید بجد و اجتہاد
می نماید زندہ او را آن جماد

حی و قائم داند او آن خاک را
خوش بنگر این عشق ساحر ناک را

پیش او ہر ذرۂ آن خاکِ گور
گوش دارد ہوش دارد وقتِ شور

مستمع داند بجد آن خاک را
چشم و گوشی داند او خاشاک را

آن چنان بر خاکِ گورِ تازہ او
دمبدم خوش می نہد با اشک رو

کہ بوقتِ زندگی ہرگز چنان
روی ننہادہ است بر پور چو جان

از عزا چون چند روزے بگذرد
آتش آن عشق او ساکن شود

عشق بر مردہ نباشد پائدار
عشق را بر حی جان افزای دار

بعد ازان زان گور خود خواب آیدش
از جمادی ہم جمادی زایدش

زانکہ عشق افسونِ خود بر بود و رفت
ماند خاکستر چو آتش رفت و تفت

آنچہ بیند آن جوان در آئینہ
پیر اندر خشت بیند آن ہمہ

پیر عشقِ تست نی ریشِ سپید
عشقِ صورت تہا بسازد در فراق
کہ منم آن اصلِ اصل ہوش و مست
پردہ ہا را این زمان برداشتم
زانکہ بس با عکسِ من دریافتے
دستگیرِ صد ہزاران نا امید
تا مصور سر کند وقتِ تلاق
بر صور ہا عکسِ حسنِ ما بدست
حسن را بواسطہ بفراشتم
قوتِ تجرید ذاتم یافتے

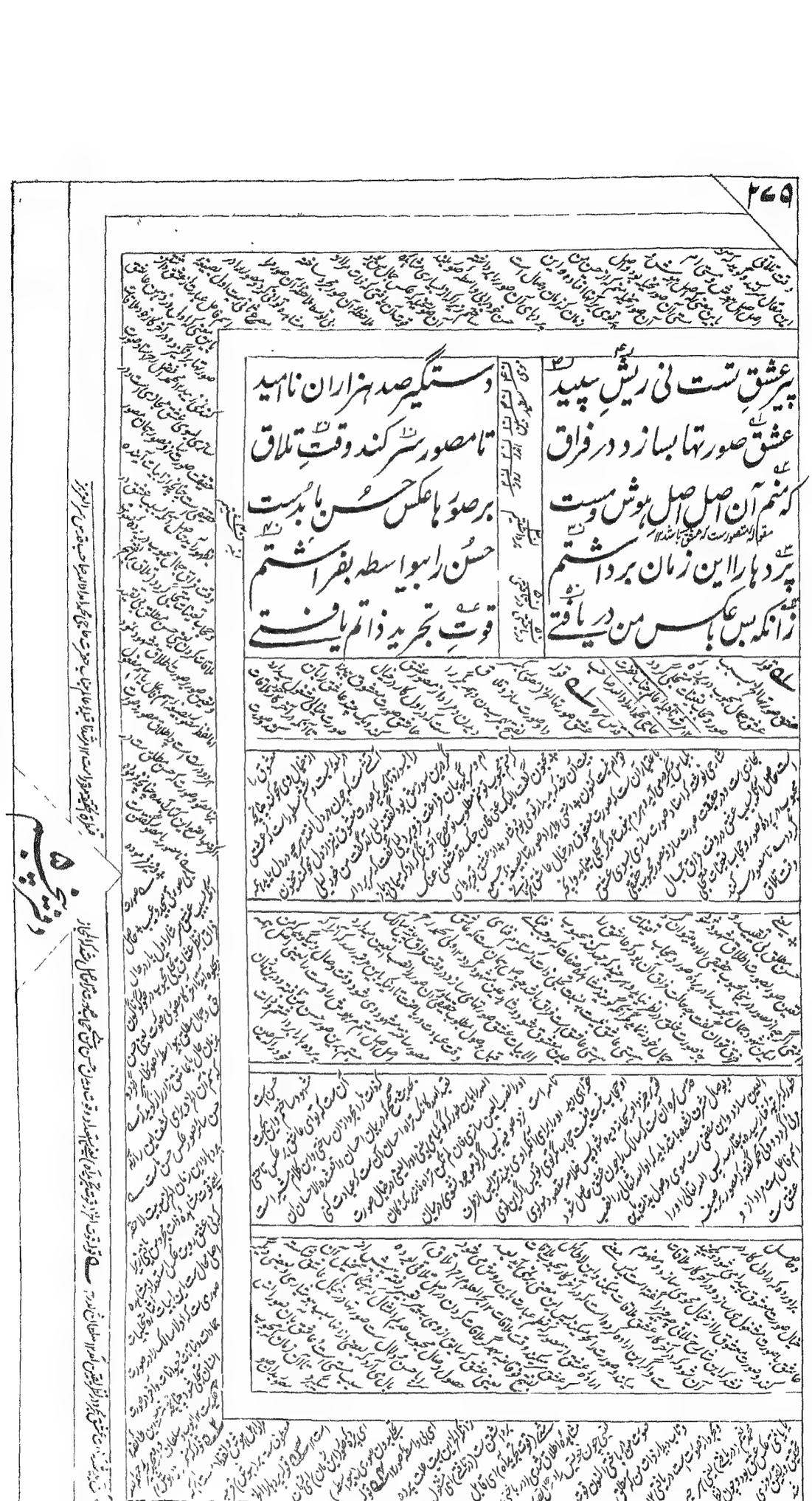

چون ازین سو جذبهٔ من شد روان
از پس آن پرده از لطف خدا

او کشش را می نه بیند در میان
سنگ اندر چشمه سوزی شود

چون ز سنگی چشمه جاری شود
مغفرت میخواهد از جرم و خطا

کس نخواند بعد ازان آن را حجر — زانکه جاری شد ازان سنگ آن گهر
کانتهادان این صور را و اندرو — انچه حق ریزد بدان گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه ایست چندان نیست ازو نغزتر در شهرها بسیار ست یکی دو ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن و ما را و خود را و ارهان و جواب گفتن مجنون ایشانرا

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل — حسنِ لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر ازوے صد هزاران دلربا — هست همچون ماه اندر شهرِ ما
نازنین تر زو هزاران حورِ وش — هست بگزین زان همه یکیار خوش
وارهان خود را و ما را اے سنیم — ازچنین سودای زشتِ متهیم
گفت صورت کوزه است و حسن می — می خورایم میدهد از ظرفِ وے
مر شما را سر که داد از کوزه اش — تا نبا شد عشق او تان گوش کش
از یکے کوزه دهد زهر و عسل — هر یکے را دستِ حق عز و جل
کوزه می بینی ولیکن آن شراب — روی ننماید بچشمِ ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوقِ جان — جز بخصمِ خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام — وین حجابِ ظرفها همچون خیام

هم که غیر شوهران خود نظر نکنند حور انند کوتاه نظر در چشمها و قصرها از دروبا قوت ۱۲ ولی محمد رح

دفتر پنجم

هست در یا خیمهٔ دروی حیات — بطّ را لیکن کلاغان را ممات

زهر باشد مار را هم قوت و برگ — غیر او را زهر او در دست و مرگ

صورتِ هر نعمتے دخمتے — هست این را دوزخ آن را جنتے

پس همه اجسام اشیا بصر و ن — اندرو قوت ستم لا تبصرون

هست هر جسمی چو کاسه و کوزه — اندرو هم قوت دهم دلسوزه

کاسه پیدا اندرو پنهان رغد — طاعمش داند کز آن چه می خورد

صورتِ یوسف چو جامی بود خوب — زان پدر می خورد صد باده طرب

باز اخوان را ازان زهراب بود — کاندر ایشان زهر کینه میفزود

باز از وے مرز لیخا را شکر — می کشید از عشق افیونِ دگر

غیر آن چه بود مر یعقوب را — بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکے — تا نماند در مے غیبت شکے

باده از غیب است و کوزه زین جهان — کوزه پیدا باده در وی بس نهان

بس نهان از دیده نامحرمان — لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الٰهی سرّ ت اَبصارُنا — فاعفُ عنّا اَو تقبّل اَو زارُنا

دفتر پنجم

یا خفیاً قد ملأت انخا فقین — قد علوت فوق نور المشرقین

انت سرّ کاشف اسرارنا — انت بحر و نحن مثل انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا — انت کالماء و نحن کالرحا

انت کالریح و نحن کالغبار — یختفی الریح و غبّرته جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش — او نهان و آشکارا بخشش او

تو چو جانی ما مثال دست و پا — قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان — این زبان را عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده ایم — که نتیجه شادی و فرخنده ایم

جنبش ما هر دمی خود شاهد ست — کو گواه ذو الجلال سرمدست

گردش سنگ آسیا در اضطراب — اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من — خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت — هر دمی گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که میگفت ای خدا — پیش تو پاپان محب خود بیا

تا شپشش جویم من از پیرهنت — چارقت دوزم بوسم دامنت

کس نبود دش در هوا و عشق جفت — لیک قاصر بود از تسبیح و گفت

عشق او جسته گره بر گردون زده — جان سگ خرگاه آن چوپان شده

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد — بر دل اوزد ترا بر گوش زد

عه قوله جان سگ الخ ای جان طالبان سه هر کرا بینی طلبکاری پسر ۱۲ خاک او شو پیش او افتاد سر ۱۲ مرشد ما قبلة عالم نور الدین مرتضی ۱۲

حکایت جوحی که چادر پوشیده در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را بشناخت که مرد است و نعره بزد

نام سخنور است مشهور

واعظی بد بس گزیده در بیان
زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند ساخت
در میان آن زنان شد ناشناخت

سائلی پرسید واعظ را براز
موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز
پس کراهت باشد از وی در نماز

یا نبوره یا ستره بسترش
تا نمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سائل آن درازی تا چه حد
شرط باشد تا نماز اکمل بود

گفت چون قدر جوی گردد بطول
پس ستردن فرض باشد ای سئول

پیش جوحی یک زنی بنشسته بود
هوش را بر وعظ و اعظ بسته بود

گفت جوحی زود ای خواهر ببین
عانه در من گشته باشد اینچنین

بهر خوشنودی حق پیش آر دست
کان بمقدار کراهت آمدست

دست تن در کرد در شلوار مرد
گیر او بر دست زن آسیب کرد

نعره زد سخت اندر حال زن
گفت واعظ بر دلش زد گفت من

صدق راز این زن بیامونید هین
چونکه بر دل زد دروغ آگفت چنین

گفت نی بر دل نزد بر دست زد
وای گر بر دل زدی ای پر خرد

بُرد دلِ آن ساحران زد اندکے
شد عصا و دست ایشان را سکے

گر نپیچد در ربائی تو عصا
بیش رنجد کان گروہ از دست و پا

نعرہ لا ضیر بر گردون رسید
ہین بُبر کہ جان زجان کندن رسید

چون بدانستیم ماکین تن نہ ایم
از ورای تن بیزدانے رسیم

ای خنک آنرا کہ ذاتِ خود شناخت
اندر امنِ سرمدی قصری بساخت

کودکے گر دید پائے جوز و مویز
پیشِ عاقل باشد آن بس سہل چیز

پیشِ دل جوز و مویز آمد جسد
طفل کے در دانش مردان رسد

ہر کہ مجبوبست او خود کودکیست
مرد آن باشد کہ بیرون آز شکیست

گر بریش و خایۂ مردے کسی
ہر بُزے را ریش و خصیہ استے بسی

پیشوای بد بود آن بُز شتاب
میبرد اغنام را پیشِ قصاب

ریش شانہ کردہ کہ من سائقم
سائقی لیکن بسوی درد و غم

ہین وش بگزین و ترکِ ریش کن
ترکِ این ما و من و تشویش کن

ریش خود را خندہ زاری کردہ
نازکم کن چونکہ ریش آوردہ

تا شوی چون بوی گل بر عاشقان
پیشوا و رہنمای گلستان

چیست بوی گل دمِ متصل و خرد
خوش قلاوزِ رہِ باغ ابد

---

۱ بُرد دلِ آن ساحران زد اندکے ای عشق الٰہی ۱۲ ۲ شد عصا و دست ایشان را سکے ساحران ۱۲ ۳ گر نپیچد در ربائی تو عصا ۴ بیش رنجد کان گروہ از دست و پا ۵ نعرہ لا ضیر بر گردون رسید ۶ ہین بُبر کہ جان زجان کندن رسید ۷ چون بدانستیم ماکین تن نہ ایم ۸ از ورای تن بیزدانے رسیم ۹ ای خنک آنرا کہ ذاتِ خود شناخت ۱۰ اندر امنِ سرمدی قصری بساخت ۱۱ کودکے گر دید پائے جوز و مویز ۱۲ پیشِ عاقل باشد آن بس سہل چیز ۱۳ پیشِ دل جوز و مویز آمد جسد ۱۴ طفل کے در دانش مردان رسد ۱۵ ہر کہ مجبوبست او خود کودکیست ۱۶ مرد آن باشد کہ بیرون آز شکیست ۱۷ گر بریش و خایۂ مردے کسی ۱۸ ہر بُزے را ریش و خصیہ استے بسی ۱۹ پیشوای بد بود آن بُز شتاب ۲۰ میبرد اغنام را پیشِ قصاب گوسفندان ۱۲ ۲۱ ریش شانہ کردہ کہ من سائقم ۲۲ سائقی لیکن بسوی درد و غم ۲۳ ہین وش بگزین و ترکِ ریش کن ۲۴ ترکِ این ما و من و تشویش کن ۲۵ ریش خود را خندہ زاری کردہ ۲۶ نازکم کن چونکہ ریش آوردہ ۲۷ تا شوی چون بوی گل بر عاشقان ۲۸ پیشوا و رہنمای گلستان ۲۹ چیست بوی گل دمِ متصل و خرد ۳۰ خوش قلاوزِ رہِ باغ ابد

---

۵ قولہ بر دلِ آن ساحران الخ ۱۲ ۶ قولہ گر نپیچد در ربائی تو عصا الخ ۱۲ ۷ قولہ نعرہ لا ضیر الخ ۱۲ ۸ قولہ ہین بُبر الخ ۱۲ ۹ قولہ چون بدانستیم الخ ۱۲ ۱۰ قولہ ای خنک الخ ۱۲ ۱۱ قولہ کودکے گر دید الخ ۱۲ ۱۲ قولہ پیشِ دل جوز و مویز الخ ۱۲ ۱۳ قولہ طفل کے در دانش الخ ۱۲ ۱۴ قولہ ہر کہ مجبوبست الخ ۱۲ ۱۵ قولہ مرد آن باشد الخ ۱۲ ۱۶ قولہ گر بریش و خایۂ الخ ۱۲ ۱۷ قولہ ہر بُزے را ریش الخ ۱۲ ۱۸ قولہ پیشوای بد بود الخ ۱۲ ۱۹ قولہ میبرد اغنام را الخ ۱۲ ۲۰ قولہ ریش شانہ کردہ الخ ۱۲ ۲۱ قولہ سائقی لیکن بسوی الخ ۱۲ ۲۲ قولہ ہین وش بگزین الخ ۱۲ ۲۳ قولہ ترکِ این ما و من الخ ۱۲ ۲۴ قولہ ریش خود را خندہ الخ ۱۲ ۲۵ قولہ نازکم کن الخ ۱۲ ۲۶ قولہ تا شوی چون بوی الخ ۱۲ ۲۷ قولہ پیشوا و رہنمای الخ ۱۲ ۲۸ قولہ چیست بوی گل الخ ۱۲ ۲۹ قولہ خوش قلاوزِ رہِ الخ ۱۲

---

۱ قولہ بر دلِ آن ساحران الخ ۱۲ ۲ قولہ گر نپیچد در ربائی تو عصا الخ ۱۲ ۳ قولہ نعرہ لا ضیر الخ ۱۲ ۴ قولہ ہین بُبر الخ ۱۲ ۵ قولہ چون بدانستیم الخ ۱۲ ۶ قولہ ای خنک الخ ۱۲ ۷ قولہ کودکے گر دید الخ ۱۲ ۸ قولہ پیشِ دل جوز و مویز الخ ۱۲ ۹ قولہ طفل کے در دانش الخ ۱۲ ۱۰ قولہ ہر کہ مجبوبست الخ ۱۲ ۱۱ قولہ مرد آن باشد الخ ۱۲ ۱۲ قولہ گر بریش و خایۂ الخ ۱۲ ۱۳ قولہ ہر بُزے را ریش الخ ۱۲ ۱۴ قولہ پیشوای بد بود الخ ۱۲ ۱۵ قولہ میبرد اغنام را الخ ۱۲ ۱۶ قولہ ریش شانہ کردہ الخ ۱۲ ۱۷ قولہ سائقی لیکن بسوی الخ ۱۲ ۱۸ قولہ ہین وش بگزین الخ ۱۲ ۱۹ قولہ ترکِ این ما و من الخ ۱۲ ۲۰ قولہ ریش خود را خندہ الخ ۱۲ ۲۱ قولہ نازکم کن الخ ۱۲ ۲۲ قولہ تا شوی چون بوی الخ ۱۲ ۲۳ قولہ پیشوا و رہنمای الخ ۱۲ ۲۴ قولہ چیست بوی گل الخ ۱۲ ۲۵ قولہ خوش قلاوزِ رہِ الخ ۱۲

برآوردن ناز بموقع باشد پس این نخوت تو مناسب نیست ۱۲ امیر نور الدین رح ۱۴ قولہ تا شوی الخ این بیت علت غائیہ للمصرع دوم بیت بالاست ۱۲ ۱۵ قولہ چیست بوی الخ

فرمودن شاه با ایاز بار دیگر که شرح چارق و پوستین را آشکارا بگو تا خواجه تاشانت ازان اشارت پند گیرند که الدین النصیحة

سر چارق را بیان کن اے ایاز — پیشِ چارق چیستت چندین نیاز
تا نبوشد سنقر و بگمار رخت — سر سرِ پوستین و چارقت
اے ایاز از تو غلامی نور یافت — نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرتِ آزادگان شد بندگی — بندگی را چون تو دادی زندگی
مومن آن باشد که اندر جز و مد — کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت گبرے که در عهدِ شیخ بایزید قدس سرّه گفتند ش که مسلمان شو و جواب او ایشان را

بود گبرے در زمانِ بایزید — گفت او را یک مسلمانِ سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری — تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست اے مرید — آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقتِ آن تابِ آن — کان فزون آمد ز کوشتهاے جان
گرچه در ایمان و دین نامومنم — لیک در ایمان او بس مومنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست — بس لطیف و با فروغ و با فرست

بس لطیف است این دگر با باجقاست

مومنِ ایمانِ او یم در نهان — گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمانِ شماست — نی بدان میلستم و نی اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود — چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نانی می بیند و معنیش نی — چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمانِ شما او بنگرد — عشقِ او زاورِ ایمان بفسرد
این حکایت یادگیر ای تیز هوش — صورتش بگذار و معنی را بنیوش

حکایت آن موذن زشت آواز که در کافرستان بانگ زد برای نماز و مرد کافر او را بها داد

یک موذن داشت بس آوازِ بد — شب همه شب میدریدی حلقِ خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام — در صداع افتاده ازوی خاص و عام
کودکان ترسان ازو در جامه خواب — مرد و زن زاو از او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را — بهرِ دفعِ زحمت و تصدیع را
پیش طلب کردند او را در زمان — انچها دادند و گفتندای فلان
از اذانت جمله آسودیم ما — بس کرم کردی شب و روزای کیا
چون رسید از تو بهر یک دولتی — خواب رفت از ما کنون هم مدتی

بهر آسایش زبان کوتاه کن
در عوض ما هیتی همراه کن

قافله می شد بعبه از ولوله
انچه بستد شد روان با قافله

شب بگهے کردند اهل کاروان
منزل اندر موضع کافرستان

وان مؤذن عاشق آواز خود
در میان کافرستان بانگ زد

چند گفتندش مگو بانگ نماز
که شود جنگ و عدا و تها دراز

او ستیزه کرد و بس بے احتراز
گفت در کافرستان بانگ نماز

خلق خائف شد ز فتنه عامه
خود بیامد کافرے با جامه

شمع و حلوا و یکی جامه لطیف
هدیه آورد و بیامد چون الیف

پرسش و پرسان کاین مؤذن کو بجاست
که صلای و بانگ او راحت فزاست

هین چه راحت بود زان آواز زشت
کو فتاد از وے بناگه در کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنے
آر زومے بود او را مونسے

هیچ این سودا نمیرفت از سرش
پند ها میداد چندین کافرش

در دل او مهر ایمان رسته بود
با محمد بود این غم من چو عود

در عذاب و درد و اشکنجه بدم
که بجنبد سلسله او دمبدم

هیچ چاره می ندانستم دران
تا فرو خواند این مؤذن آن اذان

گفت دختر چیست این مکروه بانگ
که بگوشم آمد این دو چار دانگ

من همه عمر این چنین آواز زشت
هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت

خواهرش گفتہ کہ این بانگ از آن — ہست اعلام و شعار مومنان
باورش نامد بپرسید از دگر — آن دگر ہم گفت آری ای قمر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد — از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب — دوش خوش خفتم دران بنجوف خواب
راحتم این بود از آواز او — ہدیہ آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این ہدیہ پذیر — کہ مرا گشتے مجیر و دستگیر
آنچہ کردی با من از احسان و بر — بندۂ تو گشتہ ام من مستمر
گر تو مال و ملک و ثروت فربہی — من دہانت را پر از زر کردمی
ہست ایمان تو ز رق و مجاز — راہزن ہمچون کہ آن بانگ نماز

رجوع بحکایت گبر مسلمان در ایمان

لیک از ایمان و صدق بایزید — چند حسرت در دل و جانم رسید
ہمچو آن زن کو جماع خر بدید — گفت آوہ چیست این فعل فرید
گر جماع این ست کاید از خران — بر کس ما میرسید این شوہران
داد جمله داد ایمان بایزید — آفرینہا بر چنین شیر فرید
قطرۂ از ایمانش در بحر اثر — بحر اندر قطرہ اش غرقہ شود
ہمچو آتش ذرۂ در مبشہا — کاندران ذرہ شود بیشہ فنا
چون خیالی در دل سیہ پاہ — میکند در جنگ خصما را تباہ

یک ستاره در محمد رو نمود — تا فنا شد کفر هر گبر و جهود

یک ستاره در محمد شد سطرب — تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب

آنکه ایمان یافت فت اندر امان — کفرهای باقیان شد در گمان

کفر صرف اولین باری نماند — یا مسلمانی و یا بیمی نشاند

این مثلها کفو ذرّه نور نیست — این بجمله آب و روغن کرد نیست

ذرّه نبود جز ز چیز منجسم — ذرّه نبود شارق لا ینقسم

گفتن ذرّه مرادی دان خفی — محرم دریانه اید دم کفی

آفتاب نیّر ایمان شیخ — گر نماید رخ ز شرق جان شیخ

جمله پستی گنج گیرد تا ثری — جمله بالا خلد گردد خضری

او یکی جان دارد از نور منیر — او یکی تن دارد از خاک حقیر

ای عجب انیست او یا آن بگو — که بماندم در شکال و جستجو

گر وی انیست ای برادر چیست آن — پر شده از نور او هفت آسمان

وز وی آنست این بدان وی چیست — ای عجب این در و کدامین کیست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت اگر به خورد شوهر گربه را ببرازد

برکشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون

اگر این گوشت ست گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردے کدخدا او را زنے
صاحب خانہ ۱۲

سخت طنّاز و پلید و رہزنے
فتنہ ۱۲

ہر چہ آوردی تلف کردیش زن
مرد مُضطر بود اندر تن زدن
ای در مسافت شدن بے علاج و مضطر بود ۱۲

بہر مہمان گوشت آوردآن مُعیل
سوی خانہ باد و صد جہدِ طویل

زن بخوردش با شراب و با کباب
مرد آمد گفت دفعِ ناصواب

مرد گفتش گوشت کو مہمان رسید
پیش مہمان لوت می باید کشید

گفت زن کین گربہ خوردآن گوشت را
گوشت دیگر خر گرت باید ترا

گفت ای ایبک ترا زور ا بیار
گربہ را من بر کشم اندر عیار

برکشیدش بود گربہ نیم من
پس بگفت آن مرد کای محتال زن

گوشت بدبشش او قیہ افزون ازان
گربہ ہم شش وقیہ ہست ای حیلہ دان

گوشت نیمین بود و افزون یک ستیر
ہست گربہ نیم من ہم ای ستیر

این اگر گربہ است پس آن گوشت کو
ور بود این گوشت نما گربہ تو

بایزید ار این بود آن روح چیست
وردی آن و حست این تصویر کیست

حیرت اندر حیرتست ای یارِ من
این نہ کارِ تست نی ہم کارِ من

ہر دو او باشد ولیک از ریع و زرع
دانہ باشد اصل و آنکہ ہست فرع

حکمت این اضداد را با ہم سبب
ای قصاب این گردران بگردانست
استخوان ران ۱۲

روح سے قالب نماند کار کرد
قالب بیجان فسردہ بود و سرد

صاحب خانہ ۱۲ — فتنہ ۱۲ — ای در مسافت شدن بے علاج و مضطر بود ۱۲ — استخوان ران ۱۲

ہر بالا نمودہ بود نمکدر ۱۲ — این نہ کار تست ۱۲ — قولہ حکمت این الخ (ای قصاب آں) (گردران) باید کہ مسطور استخوان ران کہ بر آن گوشت بسیار باشد تحکیم سوزنی را ۱۲

قالبِ بیجان کم از خاکست دوست
روح چون مغز ست و قالب همچو پوست

قالبِ بیجان نمی آید بکار
سعی کن جانی بدست آری عیار

قالبت پیدا و آنجان بس نهان
راست شد زین هر دو اسباب جهان

خاک را بر سر زنی سر نشکند
آب را بر بر زنی بر نشکند

گر تو میخواهی که سر را بشکنی
آب را و خاک را بر هم زنی

چون شکستی سر رود آبش باصل
خاک سوی خاک آید روز فصل

حکمتی که بود حق را زازدواج
گشت حاصل از نیاز و از لجاج

تا شد انگه از دواجاتِ دگر
لا سمعٌ اُذنٌ و لا عینٌ بصر

گر شنیدی اذن کی ماندی اذن
یا کجا کردی دگر ضبطِ سخن

گر بدیدی برف و یخ خورشید را
از یخی برداشتی امید را

آب گشتی نی عروق و بیگره
که ز لطف از باد میگشتی زره

پس شدی درمانِ جانِ هر درخت
هر درختی از قدومش نیکبخت

وان یحیی بفسرده در خود مانده
لامساسی با درختان خوانده

لیس یالف لیس یولف جسمه — لیس الا شبح نفس رقسمه

نیست ضائع زو شود تازه جگر — لیک نبود پیک سلطان خضر

ای ایاز استارهٔ تو بس بلند — نیست هر برجی عبورش را پسند

هر وفارا کے پسند همت — هر صفارا کے گزیند صفوت

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبو می آورد در راه زاهدی بودام معروف کرد سنگی بزد و سبو بشکست امیر بشنید قصد هلاک و گوشمال زاهد کرد زاهد گریخت این قضیه در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد تقذرے میکرد و از لذت و تنعم منع می کرد

بود امیرے خوشدلے می بارهٔ — کف هر مخمور و هر بیچاره

مشفقے مسکین نوازے عادلے — مکرمے زر بخشے و دریا دلے

شاهِ مردان امیر المومنین — راهبان و رازدان و دوربین

دورِ عیسے بود و ایامِ مسیح — خلق دلدار و کم آزار و ملیح

آمدش مہمان بناگاہان شبے — ہم امیرِ حبس او خوش مذہبی

بادہ میبایست شان در نظمِ حال — بادہ بود آنوقت ماذون و حلال

بادہ شان کم بود و گفتا ای غلام — روسبو پر کن بیار و مدام

از فلان راہب که دارد خمِ خاص — تا ز خاص و عام یابد جان خلاص

جرعہ زان جامِ راہب آن کند — که ہزاران جرعہ و خمدان کند

اندران می مایۂ پنہانی ست — آنچنان کاندر عبا سلطانی ست

تو بدلق پارہ پارہ کم نگر — که سیہ کردند از بیرون زر

از برای چشمِ بد مردود شد — وز برون آن لعل و دود آلود شد

گنج و گوہر کے میانِ خانہاست — گنجہا پیوستہ در ویرانہاست

گنجِ آدم چون بویران بُد دفین — گشت طینش چشم بندِ آن لعین

او نظر میکرد در طین سست — جان ہمی گفتش که طینم نسترست

دو سبو بستد غلام و خوش دوید — در زمان در دیرِ رہبانان رسید

زر بداد و بادہ چون زر خرید — سنگ داد و در عوض گوہر خرید

بادہ کان بر سرِ شاہان جہد — تاجِ زر بر تارکِ ساقی نہد

فتنہا و شورہا انگیختہ — بندگان و خسروان آمیختہ

استخوانہا رفتہ جملہ جان شدہ — تخت و تختہ آن زمان یکسان شدہ

وقتِ هشیاری چو آبِ روغن اند — وقتِ مستی هم چو جان اندر تن اند
چون هر سیه لحم و گندم غرق هم — هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم
چون هر سیه گشت آنجا فرق نیست — نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
اینچنین باده همی برد آن غلام — سوی قصرِ آن امیرِ نیکنام
پیش آمد زاهدے عمدیده — خشک مغزے در بلا پیچیده
تن ز آتشهاے دل بگداخته — خانه از غیرِ خدا پرداخته
گوشمالِ محنتے زینهار — داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت خلش در اجتهاد — روز و شب چفسیده و بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته — صبر و حلمش نیمشب بگریخته
دید در شب یک غلامِ نیک پے — در شتابش او زمین میکرد طے
گفت زاهد در سبو ها چیست آن — گفت باده گفت آن کیست آن
گفت این آنِ فلان میرِ اجل — گفت طالب را چنین باشد عمل
طالبِ یزدان و آنگه عیش و نوش — بادهٔ شیطان و آنگه تیزِ هوش

هوشش تو بی مے چنین پُر مردہ است
هوشها باید بران هوشِ تو بست

تا چہ باشد هوشِ تو ہنگامِ سُکر
ای چو مُرغے گشتہ صیدِ دامِ سُکر

حکایت ضیائے بلخ کہ دراز بالا بود و برادرش

(رجوع این حکایت بقصہ بحکایت ماقبل ظاہر ست ۱۲)

شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاہ بالا بود و این شیخ الاسلام از برادرش ننگ داشت روزی ضیا در آمد بدرسِ او و ہمہ صدور بلخ حاضر بودند بدرسِ او ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ الاسلام نیم قیام کرد سرسری ضیا گفت آری سخت درازی پارۂ درد زدارِ خود

آن ضیائے بلخ خوش الہام بود
دا در آن تاجِ شیخ اسلام بود

از برائے علم خلقی پیشِ او
گشتہ دائم در ملازم درسِ جو

تاجِ شیخ اسلام دار الملکِ بلخ
بود کوتہ قد و کوچک ہمچو فرخ

گرچہ فاضل بود و محل و ذو فنون
این ضیا اندر ظرافت بُد فزون

او بسے کوتہ ضیا بی حد دراز
بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

زین برادر عار و ننگش آمدے
آن ضیا ہم واعظے بد یاد دے

روز محفل اندر آمد آن ضیا
بارگہ پُر قاضیان و اصفیا

کرد شیخ اسلام از کبر تمام — این برادر را چنین نصف القیام

پس ضیا چون دید کبر اندر سرش — انفعالے داد حالے در خورش

گفت آری بس درازی بہر مزد — اندکے زان قدِ سروت ہم بدزد

رجوع بحکایت زاہد با غلام امیر

پس ترا خود ہوش کو و عقل کو — تا خوری مے ای تو دانش را عدو

روت بس زیباست نیلی ہم بکش — ضحکہ باشد نیل بر روے حبش

در تو نوری کے درآمد ای غوی — تا تو مے نوشی ظلمت جو شوی

سایہ در روز ست جستن قاعدہ — در شبِ ابری تو سایہ جو شدہ

گر حلال آمد پئے قوتِ عوام — طالبانِ دوست را آمد حرام

عاشقان را بادہ خونِ دل بود — چشمِ شان بر راہ و بر منزل بود

در چنین راہ و بیابانِ مخوف — ای قلاوز خرد باصد کسوف

خاک در چشمِ قلاوزان زنے — کاروان را ہالک و گمرہ کنی

نانِ جو حقا حرام ست و فسوس — نفس را در پیش نہ نانِ سبوس

دشمنِ راہ خدا را خوار دار — وز درا مسپر بمنہ بر دار دار

وز درا تو دست بر دین پسند — از بُریدن عاجزی دستش ببند

گر نه بندی دست او دست تو بست — گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را ای دهی نیشکر — بهر چه گوزهر نوش و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست — او سبو انداخت از زاهد بجست

رفتن امیر خشم آلوده برای گوشمال زاهد

رفت پیش میر و گفتش باده کو — ما جرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست — گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گر زگران کوبم سرش — آن سر بیدانش مادر عرش
او چه داند امر معروف از سگی — طالب معروفی ست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند — تا بچیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر لاهمان — که تلبس میکند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو — داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود — بی لت خر بندگان خر چون رود
میر بیرون جست و دو بوسی بدست — نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم — مرد زاهد گشته پنهان زیر پشم
مرد زاهد می شنود از میر آن — زیر پشم آن رسن تا بان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد — آینه نه تا ندکه رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین — تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت — مات کردش زود خشم شه بتاخت

گفت شه شه وآن شه کبر آورش — یکیک آن شطرنج میزد بر سرش

که بگیر اینک شهت ای قلتبان — صبر کرد آن دلقک و گفت الامان

دست دیگر باختن فرمود میر — او چنان لرزان که عور از زمهریر

باخت دست دیگر و شه مات شد — وقت شه شه گفتن و میقات شد

برجهید آن دلقک و در کنج رفت — شش نمد بر خود فگند از بیم تفت

زیر بالشها و زیر شش نمد — خفت پنهان تا ز زخم شر رهد

گفت شه هی هی چه کردی حیلیت — گفت شه شه شه شهای شاه گزین

کی توان حق گفت جز زیر لحاف — با چو تو خشم آور آتش سجاف

ای تو مات و من ز زخم شاه مات — میزنم شه شه ز زیر رختهات

آمدن امیر بر خانهٔ زاهد و بلکد کوفتن در

چون محله پر شد از بیهای میر — وز لکد بر در زدن وز دار و گیر

خلق بیرون جست زود از چپ و راست — کای مقدم وقت عفوست و رضاست

مغز او خشک است و عقلش این زمان — کمتر ست از عقل و فهم کودکان

زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده — واندران زهدش کشادی ناشده

رنج دیده گنج نادیده ز یار — کار ها کرده ندیده مزد کار

یا نبود آن کار او را خود گهر
یا نیامد وقتِ پاداش از قدر

یا که بود آن سعی چون سعی جهود
یا جزا وابستهٔ میقات بود

مر ورا درد و مصیبت این بس ست
کاندرین وادی پُر خون یکبس ست

چشم پُر درد و نشسته او به کنج
رو ترش کرده فرو افگنده کنج

نے یکے کحّال کور اغم خورد
نیش عقلے کو بکحلے پی برد

اجتهادے میکند با وهم و ظن
کار در بوک ست تا نیکو شدن

زان رهش دور ست تا دیدار دوست
که نماندش مغز سر از عشق پوست

ساعتے او با خدا اندر عتاب
که نصیبم رنج آمد زین جناب

ساعتی با بخت خود اندر جدال
که همه پران و ما بریده بال

هر که محبوس ست اندر بود و رنگ
گرچه در زهد ست باشد خوش به تنگ

تا برون ناید ازین تنگین مناخ
کی شود خویش خوش و صدرش فراخ

زاهدان را در خلا پیش آزگشاد
تیغ و استره نشاید هیچ داد

کز حجر خود را بدرّاند شکم
غصهٔ آن بے مرادیها و غم

بیمرادیهای این دنیا خوش ست
با مرادی تند خوی و سرکش ست

اندا ختن مصطفی علیه الصلوٰة والسلام خود را از کوه حرا از وحشت دیرینون دیدار و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی کی میندازکه ترا دو وسعادت پیش ست

مصطفٰی را ہجر چون بفراختے — خویش را از کوہ می انداختے

تا بگفتی جبرئیلش ہین مکن — کہ ترا بس دولت است از امر کن

مصطفٰی ساکن شدی نی انداختن — باز ہجران آوریدی تاختن

باز خود را سرنگون از کوہ او — مینگندی از غم واندوہ او

باز خود پیدا شدی آن جبرئیل — کہ مکن این ای تو شاہے بی بدیل

ہمچنین می بود تا کشف حجیب — تا بیابید آن گھر را او ز جیب

بھر ہر محنت چو خود را می کشند — اصل محنتہاست این چونش کشند

از فدائے مردمان اخیر تیست — ہر یکی از ما فدائے سیر تیست

ای خنک آنکو فدا کرد ست تن — بہر آن کار رز فدای آن شدن

مرد حق یاری فدای این فن ست — کاندرو صد زندگی در کشتن ست

عاشق و معشوق و عشقش بر دوام — در دو عالم بہرہ مند و نیکنام

در جہان ہر کس فدای آن فنی ست — کاندران رہ صرف عمر کشتنی ست

کشتنی اندر غزو بی یا شروق — کہ نہ شائق ماند آنجا نے مشوق

یا کریما ارحموا اہل الہوی — شاہدم وردا التوائے بعد التوی

عفو کن ای میر بر سختیِ او
درنگر در درد و بد بختیِ او

تا ز جرمت هم خدا عفوی کند
زلتت را مغفرت درآگند

تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ئ
بر امیدِ عفو دل دربسته‌ئ

عفو کن تا عفو یابی در جزا
می شگافد موقدر را اندر سزا

موشگافانِ قدر را هوش دار
قصهٔ ما را تو نیکو گوش دار

باز بشنو قصهٔ میر آن دگر
تا بیابی زین حکایت صد خبر

جوابِ گفتن امیر مر آن شفیعان زاهد را که گستاخی چرا کرد و سبوی ما را چرا بشکست من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده ام که سزای او بدهم

میر گفت آن کیست تا سنگی زند
بر سبوی ما سبو را بشکند

چون گذر سازد ز نیستان گویم شیر نر
ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را
مور گردد پیش قهرم اژدها

بندهٔ ما را چرا آزرد دل
کرد ما را پیش مهمانان خجل

شربت کان بهر خون اوست تخت
این زمان همچون زنان از ما گریخت

لیک جان از دست من او کی برد
گر چه همچون مرغ بر بالا پرد

تیر قهر خویش بر پرش زنم
پر و بال مرده ماریش برکنم

ور شود چون ماهی اندر آب در — از نهیب من شود زیر و زبر
جان نخواهد برد از شمشیر من — ور کند صد حیله و تدبیر و فن
گر رود در سنگ سخت از کوشتم — از دل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تن او ضربتی — که بود مرد دیگران را عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیلت است — لیک مقصودش بیان شهرت است
با همه سالوس و با نامیزهم — دادا و صد چو او این دم دهم
بر سرش چندان زنم گرز گران — کز تنش بیرون رود جان روان
خشم خونخوارش شده بد سرکشی — از دهانش می برآمد آتشی

دوم بار دست و پای امیر را بوسه دادن ولابه کردن شفیعان و همسایگان آن زاهد

آن شفیعان از دم و بیهای او — چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی — گر شد باده تو نیز باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد — لطف آب از لطف تو حسرت خورد
بادشاهی کن ببخشش ای رحیم — ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر ستم ای بنده این قدر و خرد — جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج ست گلگون نه — ترک کن گلگونه تو گلگونه

---

۱۲ ای خراب گلگون را ترک کن چون پرا که تو تاج باده گلگون هستی مصرعه دوم تعلیل است یعنی چنانکه گیسه گلگون مانند را حاجت گلگونه نیست همچنین تو تاج باده نیستی ۱۲

ای رخ چون زهرهٔ شمس الضحا
ای گدای رنگِ تو گلگونها

بادہ کاندر خم همی جوشد نهان
ز اشتیاقِ روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چرا خواهی کردنم
وی همه هستی چه می جوئی عدم

ای مهِ تابان چه خواهی گرد کرد
ای که خور در پیشِ رویت روی زرد

تو خوشی و خوب و کانِ هر خوشی
تو چرا خود منتِ بادہ کشی

تاجِ کرّ مناست بر فرقِ سرت
طوقِ اعطیناک آویزِ برت

جوهرست انسان و چرخ او را عرض
جمله فرع و سایه اند و او غرض

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
چون چنینی خویش را ارزان فروش

خدمتت بر جملهٔ هستی مفترض
جوهری چون مزد خواهد از عرض

علم جوئی از کتبها اے فسوس
ذوق جوئی تو ز حلوائے سبوس

علمِ علمے در نمی پنهان شده
در سه گز تن عالمی حیران شده

می چه باشد یا جماع و یا سماع
تا بجوئی زو نشاط و انتفاع

آفتاب از ذرّه کی شد وام خواه
زهره از چمره کے شد کام خواه

جان بے کیفی شده محبوسِ کیف
آفتابے حبسِ عقده اینت حیف

باز جواب گفتن امیر شفیعان را

گفت نی نے من حریفِ آن میم
من بذوقِ این خوشی قانع نیم

وا رہیدہ از ہمہ خوف و امید
گر نہ ہیگردم بہر سو ہمچو بید

من چنان خواہم کہ ہمچون یاسمین
گر شوم گاہی چنان گاہی چنین

ہمچو شاخِ بید گردان چپ و راست
کہ زبادش گونہ گونہ قصہاست

آنکہ خو کرد ست با شادی می
این خوشی را کے پسند و خواجہ کی

انبیا زان زین خوشی بیرون شدند
کہ سرشتہ در خوشی حق بدند

زانکہ جانشان آن خوشی را دیدہ بود
این خوشیہا پیششان بازی نمود

ہر کرا نورِ حقیقی رہنمود
کی شود قانع بتاریکے و دود

وانکہ در جوع او طعام اللہ خورد
کے زنان و شور با حسرت برد

وانکہ باشد خفتہ اندر گلستان
میل گلخن کے کند چون ابلہان

چون کند مستسقی از آب اجتناب
چون کند مخمور دوری از شراب

سیر نبود ہیچ عاشق از حبیب
صبر نکند ہیچ رنجور از طبیب

باشد آن مردہ کسی چون زندہ گشت
مردہ را چون در کشد اندر کنار

مردہ را کس در کنار آرد مگر
کو ندارد در جہان از دل خبر

تفسیر این آیہ کہ وان الدار الآخرۃ لھی الحیوان لو کانوا یعلمون

بدرستیکہ سرای آخرت ہر آئینہ آن سرای زندہ ہست اگر باشند کہ بدانند

کہ در و دیوار و عرصہ آن عالم و آب و کوزہ و میوہ درخت ہمہ زندہ اند

قدس سرہ بر ین سخن ہستند و ہمین سخن حق است و بحر العلوم رضی اللہ

وسخنگو و سخن شنو جهت آن فرمود مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم کہ الدنیا جیفۃ وطالبہا کلاب اگر آخرت را حیات نبودی آخرت ہم جیفہ بودی جیفہ را از برای مردگیش جیفہ گویند نہ برای بوی زشت

آن جہان چون ذرّہ ذرّہ زندہ اند — نکتہ دانند و سخن گو پندہ اند

در جہانِ مردہ شان آرام نیست — کاین علف جز لائقِ انعام نیست

ہر کرا گلشن بود بزم و وطن — کے خورد او بادہ اندر گورِ کہن

جای روحِ پاک علیین بود — جای روح ہر نجس سجین بود

جای بلبل گلبن و نسرین بود — کرم را مشکش و طن سرگین بود

بہر مخمورِ خدا جامِ طہور — بہر این مرغان کور این آبِ شور

ہر کرا عدل عمر نمود دست — پیشِ او حجاج خونی عادل ست

دختران را لعبتِ مردہ دہند — کہ ز لعبِ زندگان نے آگہند

چون ندارد ہمدمی از قوت نور — کودکان را تیغ چوبین بہتر ست

کافران قانع بہ نقشِ انبیا — کہ نگاریدہ ست اندر دیرہا

وآن جہان مارا چو روز روشنی ست — ہیچ مان پروای نقش و سایہ نیست

آن یکی نقشِ نشستہ در جہان — وان دگر نقشش چو مہ بر آسمان

این دہانش نکتہ گویان باجلیس — وان دگر با حق بگفتہ ار دانیس

گوشِ ظاهر ضبطِ این افسانه کن
گوشِ جانش جاذبِ اسرار کن

چشمِ ظاهر ضابطِ حلیهٔ بشر
چشمِ سرِّ حق‌نگر بازاغ البصر

دستِ ظاهر میکند داد و ستد
دستِ باطن بر درِ فردوس صمد

پایِ ظاهر در صفِ مسجد صفوف
پایِ معنی فوقِ گردون در طوف

جزو و جزوش را تو بشمر همچنین
این درونِ وقت و آن بیرونِ حین

اینکه در وقتست باشد تا ازل
وان دگر یارِ ابدِ قرنِ ازل

هست یک ناموس ولی الدولتین
وان دگر ناموس امام القبلتین

خلوت و چلّه بر و لازم نماند
هیچ غمِ مرور را غائم نماند

قرصِ خورشیدست خلوت خانه اش
کی حجاب آرد شبِ بیگانه اش

علت و پرهیز شد بحران نماند
کفرِ او ایمان شد و کفران نماند

چون الف از استقامت شد به پیش
او ندارد هیچ از اوصافِ خویش

گشت فرد از کسوتِ حرف‌های خویش
شد برهنه جان بجان افزای خویش

چون برهنه رفت پیشِ شاهِ فرد
شاهش از اوصافِ قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از اوصافِ شاه
بر پرید از چاه تا ایوانِ جاه

انچنین باشد چو در بے درد صاف گشت
ای او صاف بشری ماند ۱۲
در بُنِ طشت ار چہ بود او در نمک
یارِ ناخوش پر و بالش بستہ بود
چون عتابِ اہبطوا انگیختند
بود ہاروت از ملایک بیگمان
سرنگون زان شد کہ از سر در نماند
آن سبد خود را چو پُر از آب دید
در جگر چون قطرۂ آبش نماند
رحمتِ بے علتی بے خدمتے
اللہ اللہ گرد دریا باز گرد
تا کہ آید لطفِ بخشایش گری
زردی رو بہترین رنگہاست
یعنی زردی رو باعث انتظار و بیدار باش بہترین رنگہاست ۱۲
لیک سُرخی بر رخی کان لاست
کہ طمع لاغر کند زرد و ذلیل
چون بہ بیند روی زرد بے سقم

از بُنِ طشت آمد و بالای طشت
شوی آمیزشِ اجزای خاک
ورنہ او در اصل بس برجستہ بود
کہ رویح در اصل علوی است ۱۲
ہمچو ہاروتش نگون آویختند
از عتابی شد معلق ہمچنان
خویش را سر ساخت تنہا پیش راند
کرد استغنا و از دریا برید
بحرِ رحمت کرد او را باز خواند
آید از دریا مبارک ساعتے
گرچہ باشند اہل دریا باز زرد
سُرخ گردد روی زرد از گوہری
زانکہ اندر انتظارِ آن لقاست
بہر آن آمد کہ جانش قانعست
بعلم الیقین ۱۲
نی ز درد و علت آید آن علیل
خیرہ گردد عقلِ جالینوس ہم

چون طمع بستے تو در انوار ہو
مصطفے گوید کہ ذلت نفسہ

نور بے سایہ لطیف و عالیست
آن مشبک سایۂ غربالیست

عاشقان عریان ہمیخواہند تن
پیش عنینان چہ جامہ چہ کفن

روزہ داران را بود آن نان و خوان
خرمگس را چہ اباچہ دیگدان

دیگر بار استدعا شاہ از ایاز کہ تاویل کار خود بگو و مشکل منکران و طاعنان را حل کن کہ ایشان را در التباس رہا کردن مروت نیست

این سخن از حد و اندازست بیش
ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

ہین بگو احوال خود را اے ایاز
گرچہ تصویر حکایت شد دراز

ہست احوال تو از کان نوے
تو بدین احوال کے راضی شوی

ہین حکایت کن ازان احوال خوش
خاک بر احوال درس پنج و شش

حال باطن گر نمے آید بگفت
حال ظاہر گویمت در طاق و جفت

کہ ز لطف یار تلخیہاے مات
گشت بر جان خوشتر از قند و نبات

زان نبات ار گرد در دریا رود
تلخی دریا ہمہ شیرین شود

صد ہزار احوال عالم این چنین
باز سوی غیب رفتند ای امین

حال ہر روزی بدی مانند نے
ہمچو جو اندر روش کش بند نے

نامدی ہر روز از نوعے دگر
فکرت ہر روز را دیگر اثر

تمثیل تنِ آدمی بمهمانخانه و اندیشهای مختلف همچون مهمانان و عارف صابر دران اندیشها چون مرد مهمان دوست غریب نواخلیل وار

هست مهمانخانه این تن ایجوان — هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید دمبدم — ضیف تازه فکرتِ شادی و غم
میزبانِ تازه رو سوای خلیل — در مبند و منتظر شو در سبیل
هر چه آید از جهانِ غیب وش — در دلت ضیفست او را دار خوش
هین مگو کین ماند اندر گردنم — کو هم اکنون باز پرد در عدم

حکایت آن مهمان و زن خداوند خانه که آه باران گرفت و مهمان در گردن ماماند

آن یکی را بیگمان آمد قنق — ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود — آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن — کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در — بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم — سمع و طاعت ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن — سوی خانه سور کرد آنجا و طن

ماند مهمانِ عزیز و شوهرش — نقل نهادند از خشک و ترش

در سمر گفتند هر دو منتخب — سر گذشت نیک و بد تا نیمشب

بعد ازان مهمان ز خواب و از سمر — شد دران بستر که بُد آنسوی در

شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت — که ترا اینسو ست ایجان جای خفت

که برای خوابِ تو ای بوالکرم — بستر آن سوے دگر افگنده ام

آن قراری که بزن او داده بود — گشت مبدل و انطرف مهمان غنود

آنشب آنجا سخت باران در گرفت — کز شکوهِ ابر شان آمد شگفت

زن بیامد بر گمانِ آنکه شو — سوی درخفته ست و آنسو آن عمو

رفت عُریان در لحاف آندم عروس — داد مهمان را بر غبت چند بوس

گفت می ترسیدم ای مردِ کلان — خود همان آمد همان آمد همان

مرد مهمان را گل و باران نشاند — بر تو چون صابون سلطانی بماند

اندرین باران و گل او کے رود — بر سر و جانِ تو او تا وان شود

زود مهمان جست و گفت ای زن بهل — موزه دارم من ندارم غم ز گل

من روان گشتم شما را خیر باد — در سفر یکدم مبادا روح شاد

تا که زودتر جانب معدن رود — کاین خوشی اندر سفر رهزن شود

زن پشیمان شد ازان گفتارِ سرد — چون رمید و رفت آن مهمان فرد

زن ببی گفتش که اے خیر امیر — گر مزاحے کردم از طیبت بگیر

مصرع دوم ظرف یا خبر طرح مصرع اول ست ۱۲ ۱۰ قولہ زن ببی الخ (مزاح) بکسر مصدر ست یعنی الذع کردن بضم اسم ست کہ یعنی کلماتی کہ در مقام طیبت گویند ۱۲ ولی محمد اکبر (طیبت) بالکسر

سجده و زاری زن سوی نداشت
رفت و ایشانرا دران حسرت گذاشت

جامه ازرق کردزان پس مرد و زن
صورتش دیدند شمع بی لگن

میشد و صحرا ز نورِ شمع مرد
چون بهشت از ظلمتِ شب گشت فرد

کرد مهمانخانه خانه خویش را
از غم و از خجلتِ این ماجرا

در درونِ هر دو از راهِ نهان
هر زمان گفتی خیال میهمان

که بدم یا رب خضر صد گنج جود
می فشاندم لیک روزی تان نبود

تمثیل فکر هر روز زینه که اندر دل آید بمهمان نو که از اوّل روز در خانه فرود آید بحکم و بدین خوی کند و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر دمی فکری چو مهمانِ عزیز
آید اندر سینه هر روز نیز

فکر را ایجان بجای شخص دان
زانکه شخص از فکر دارد قدرِ جان

فکرِ غم گر راهِ شادی میزند
کارسازیهایِ شادی میکند

خانه می روبد به تندی او ز غیر
تا در آید شادی نو ز اصل خیر

میفشاند برگ زرد از شاخ دل
تا بروید برگِ سبزِ متصل

می کند او بیخ سر و کهنه را
تا خرامد سرو نو از ما و را

غم کند بیخ گزِ بوسیده را
تا نماید بیخ رو پوشیده را

غم ز دل هر چه بریزد یا برد — در عوض حقا که بهتر آورد

خاصه آنرا که یقینش باشد این — که بود غم بندهٔ اهل یقین

گر ترش روئی نیارد ابر و برق — رز نبوزد از مبسمهای شرق

سعد و نحس اندر دلت مهمان شود — چون ستاره خانه میروبد

آن زمان که او مقیم برج تست — باش همچون طالعش شیرین و چست

تا که با مه چون شود او متصل — شکر گوید از تو با سلطان دل

هفت سال ایوب با صبر و رضا — در بلا خوش بود با ضیف خدا

تا چو واگردد بلای سخت رو — پیش حق گوید بصد گون شکر او

کز محبت با منِ محبوب کش — رو نکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خجلت حکم خدا — بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه درآید نو بنو — خند خندان پیش او تو باز رو

که آ عهد نِی خاء لقی من شرّه — لا تحرّ منّی انزل من برّه

رب او زعنی ان اشکر ما ازای — لا تعقّب حسرة لی ان مضی

آن ضمیر و ترش را پاسدار — آن ترش را چون شکر شیرین شمار

ابر طمع را گر هست ظاهر روش — گلشن آینده ست ابرو شورهٔ کش

فکرت غم را مثال ابر دان — با ترش تو رو و ترش کم کن چنان

بو که آن گوهر بدستت او بود — جهد کن تا از تو او راضی رود

ور نباشد گوهر و نبود غنی
عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت
ناگهان روزی برآید حاجتت

فکرتی کز شادیت مانع شود
آن بامر و حکمت صانع شود

تو مخوان و وا مگذار این جوان
بو که نجمی باشد و صاحبقران

تو مگو فرعی ست اورا اصل گیر
تا شوی پیوسته بر مقصود چیر

ور تو آن را فرع گیری و مضر
چشم تو در اصل باشد منتظر

زهر آمد انتظار اندر چشش
دائما در مرگ باشی زان روش

اصل دان آن را بگیرش در کنار
باز ره دائم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان محمود ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش
صدق تو از بحر و ز کوه ست بیش

نی بوقت شهوت باشد عثار
که رود عقل چو کوهست کاه وار

نی بوقت خشم و کینه صبرهات
سست گردد در قرار و در ثبات

هست مردی این نه آن ریش و ذکر
ورنه بودی میر میران کی خر

حق کرا خواندست در قرآن رجال
کی بود این جسم را آن جا مجال

روح حیوان را چه قدرست ای پسر
آخر از بازار قصابان گذر

صد هزاران سر نهاده بر شکم
ارزشان از ذره از دم کم

تا توانی بنده شهوت مشو
در پی شهوت مکن دل را گرو

ورثه شهوت خان و مانت برکند — زنده ات در گور تاریک افگند
روسپی باشد که از جولان گیر — عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت پدر دختر را که خود را نگاه دار تا حامله نشوی ازین شوهر

خواجه بود دست او را دختری — زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دخت را بشوی — شو نبود اندر کفایت کفو او
خیزه چون در رسد شد آبناک — گر نه بشگافی تبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد — او بنا کفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد تو — خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقل این گدا — این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه — بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم — هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر — دختر خود را بفرمودی حذر
این چنین قومی بعالم هم بدند — کز چنین نوعی نصیحت گر شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو — چونکه بد بهر دو جوان خاتون و شو
از پدر آنرا نهان میداشتش — پنج ماهه گشت کودک یکه شش
گشت پیدا گفت با با چیست این — من نه گفتم که ازو دوری گزین
آن وصیتهای من خود باد بود — که نکردت پند و وعظم هیچ سود

گفت با با چون کنم پرهیز من ۵۱ | آتش و پنبه است بنشیک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست ۵۲ | یاد آتش کے حفاظ است و تقاست
گفت کے گفتم که سوی او مرو ۵۳ | تو پذیرا ے منی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی ۵۴ | خویشتن باید که از وی درکشی
گفت کی دانم که انزالش کیست ۵۵ | این نهانست و بغایت دور دست
گفت چون چشمش کلا پیسه شود ۵۶ | فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلا پیسه شدن ۵۷ | کور میگردد ز شهوت چشم من
نیست هر عقل حقیری پائدار ۵۸ | وقت حرص و وقت جنگ و کارزار

وصف ضعف دلی و سستی صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده
درد و داغ عشق ناچشیده بسجده و دست بوس عام و بحرمت
نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست
غره شده و بوهم بیمار شده چون آن معلم که کودکان گفتند که
رنجوری و باین و هم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند
با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز نمایم جهاد که در جهاد اکبر مستثنی ام
جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد و خیال شیر دریده و دلیر یها

کرده و مست این دلیر بیاشده و روی به بیشه نهاده بقصد شیر و شیر بزبان حال گفته که کَلَّا سَوفَ تَعلَمُونَ ثُمَّ کَلَّا سَوفَ تَعلَمُونَ

رفت یک صوفی بلشکر در غزا
ناگهان آمد قطار یق و دغا

ماند صوفی با بنه و خیمه وضعاف
فارسان راندند تا صف مصاف

مثقلان خاک بر جا ماندند
سابقون السابقون در راندند

جنگها کرده مظفر آمدند
باز گشته با غنائم سود مند

ارمغان دادندکای صوفی تو نیز
او برون انداخت نشنید هیچ چیز

پس بگفتندش که خشمینے چرا
گفت من محروم ماندم از غزا

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد
گو میان غز و خجر کش نشد

پس بگفتندش که آوردیم اسیر
آن یکے را بهر کشتن تو بگیر

سر ببرش تا تو هم غازی شوی
اندکے خوش گشت صوفی دل قوی

کاب اگر در وضو صد روشنی ست
چونکه آن نبود تیمم کردنیست

برد صوفی آن اسیر بسته را
در پس خر گه که آرد او غزا

دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر
قوم گفتندای عجب چون شد فقیر

کافر بسته دو دست و کشتنی ست
بسملش را موجب تاخیر چیست

رفت آن یک در تفحص در پیش
دید کافر را بالای ویش

همچو نر بالای ماده آن اسیر
همچو شیر بر خفته بالای فقیر

دستها بسته همی خائید او
از سر اسپ تیزه صوفی را گلو

گبر منخائید با دندان گلوش
صوفی افتاده بزیر و رفته هوش

دست بسته گبر همچون گربه
خسته کرده حلق او بی حربه

نیم کشتش کرد با دندان اسیر
ریش او پر خون ز حلق آن فقیر

همچو تو کرد دست نفس بسته دست
همچو آن صوفی فتاد اسپ به پست

ای شده عاجز ز نالی کیش تو
صد هزاران کوهها در پیش تو

زینقدر خر پشته مردی از شکوه
چون روی بر عقبهای همچو کوه

غازیان کشتند کافر را به تیغ
همدران ساعت ز هیبت بیدریغ

بر رخ صوفی زدند آب و گلاب
تا بهوش آمد ز بیهوشی و خواب

چون بخویش آمد بدید آن قوم را
پس بپرسیدند چون بد ماجرا

الله الله اینچه حال ست ای عزیز
اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز

از اسیر نیم کشته بسته دست
اینچنین بیهوش افتادی و پست

گفت چون قصد سرش کردم بخشم
طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم

چشم را وا کرد پهن او سوی من
چشم گردانید و شد هوشم ز تن

گردش چشمش مرا لشکر نمود
می ندانم گفت چون پر هول بود

قصه کوته کن کزان چشم ای عجب
رفتم از خود او فتاد و من بزمین

فتنه کوته کن کزان غمزه گران — رفتم از خود او فتادم من در ان

نصیحت کردن مبارز زان اورا که با این دل و زهره که تو داری از کلاپسیه شدن چشم کافر اسیر دست بسته بهوش و دشنه از دست بفگندی زنهار هزار زنهار که ملازم مطبخ خانقاه باشی و سوپ پیکار مرتار سوا نشوی

قوم گفتندش به پیکار و نبرد — با چنین زهره که تو داری مگرد

گرد مطبخ گرد و اندر خانقاه — تا دگر رسوا نگردی در سپاه

چون ز چشم آن اسیر بسته دست — غرقه گشتی کشتهٔ تو در شکست

پیش میان حملهٔ شیران نر — که بود با تیغ شان چون گوسپر

که ز طاق طاق گردنها زدن — طاق طاق جامه کو بان ممتهن

که ز رشحه فاش تیر جانستان — ابر آذاری خجل در امتحان

کی توانی کرد در خون آشنا — چون نه با جنگ مردان آشنا

بس تن بی سر که دارد اضطراب — بس سر بی تن بخون بر چون حباب

زیر دست و پای اسپان در غزا — صد فنا کن غرقه گشته در فنا

اینچنین هوشی که از موشی پرید — اندران صف تیغ چون خواهد کشید

چالش است این خمر خوردن نیست این — تا تو بر مالی بخوردن آستین

نیست این حمزه خوردن اینجا تیغ بین — حمزه باید درین صف آهنین

نیست لوتِ چرب تیغ و خنجرست | جان بباید باخت چه جای سرست
کار هر نازک دلے نبود قتال | کز نگریزد از خیالے چون خیال
کار ترکان ست نی ترکان برو | جای ترکان ہست خانہ خانہ شو
قصہ کوتہ کن کزان چشم اینچنین | رفتی از دست و فتادی بر زمین

حکایت عیاضی رحمۃ اللہ علیہ کہ نوبار بغزو رفتہ بود سینہ برہنہ و غزاہا کردہ بامید شہید شدن و چون نومید شد از جہاد اصغر روے بجہاد اکبر آورد و خلوت گزید ناگہان آواز طبل غازیان شنید نفس از اندرون رنجہ می داشت سوے غزا و متہم داشتن او نفس خود را درین رغبت کہ کرد

گفت عیاضے نوبار آمدم | تن برہنہ بوکہ زخمے آیدم
تن برہنہ می شدم در پیش تیر | تا یکے تیرے خورم من جا بگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلے | در نیابد جز شہیدی مقبلے
بر تنم یک جائگہ بی زخم نیست | این تنم از تیر چون پر و پر نیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها — کار بخت است این نه جلدی و دها
چون شهید روزی جانم نبود — رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افگندم بدن — در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش — که خرامید ند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد — که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هین هنگام غزا آمد برو — خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا — از کجا میل غزا تو از کجا
راست گوای نفس کاین حیلت گریست — ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگوئی راست حمله آرمت — در ریاضت سخت تر افشارمت
نفس بانگ آورد آندم از درون — با فصاحت بیدهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا میکشی — جان من چون جان گبران میکشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر — که مرا تو میکشی بی خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن — خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفس منافق زیستی — هم منافق میمیری تو چیستی
خوار و خودرای و مرائی بوده — در دو عالم تو چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من — سر بیرون نارم چون زندانست این بدن
زانکه در خلوت هر انچه تن کند — نز برای روی مردوزن کند

جنبشش و آرامشش اندر خلوتش — جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبرست آن اصغرست — هر دو کار رستمست و حیدرست

کار آنکس نیست کو را عقل و هوش — پر دارد تن چون بجنبد دم موش

کار آنکس نیست این سودا و جوش — کو ز موش و جنبشش گم کرد هوش

آنچنان کس را بباید چون زنان — دور بودن از مصاف و از سنان

صوفی آن صوفی این اینت حیف — آن ز سوزن کشته این بر اطعمهٔ سیف

نقش صوفی باشد و رنیست جان — صوفیان بدنام هم زین صوفیان

بر در و دیوار جسم گل سرشت — حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت

تا سحر آن نقشها جنبان شود — تا عصای موسوی پنهان شود

نقشها را می خورد صد اژدها عصا — چشم فرعونی ست پر گرد و حصا

حکایت مجاهد دیگر و جانبازی او در غزا

صوفی دیگر میان صف حرب — اندر آمد بست بار از بهر ضرب

با مسلمانان بکافر فرقت کرد — وانگشت او با مسلمانان بفرد

زخم خورد و بست زخمی را که خورد — بار دیگر حمله آورد و نبرد

تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف — تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

حیفش آمد که بزخمی جان دهد — جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاہد کہ از ہمیان سیم ہر روز یکدرم در خندق انداختی تبفاریق از بھر ستیزۂ حرص و آرزوے نفس و وسوسۂ نفس کہ چون می اندازی بخندق بارے یکبار بنیداز تا خلاص یابم کہ الیاس احدی الرجتین او میگفت مر نفس را کہ ترا این راحت ہم ندہیم

آن یکی بودش بکف در چل درم
ہر شب افگندی یکے در آب یم

تا کہ گردد سخت بر نفس مجاز
در تنانی در دجان کندن دراز

نفس او فریاد کردی ہر شبے
در فتادی زار در تاب و تبے

کین چرا می نفگنی یکبارگے
کشتیم در غصہ و بیچارگے

بہر حق یکبارگے بگذار دین
نفس را کالیاس احدی الرجتین

او نگشتے ملتفت مر نفس را
یعنی آنچہ ہی کہ از دو راحت ست

ہمچنین کشتے مر او را در عنا
ہمچنین

بہر حق بگرفتہ بد بر نفس تنگ
وقت فراوانگشت از خصم تفت

بست کہ ست رمح و تیر از دی شکست
مقعد صدق او ز صدق عشق خویش

صدق جان دادن بود هین سابقوا — از نبی برخوان رجال صدقوا

این همه مردن نه مرگ صورتست — این بدن مر روح را چون آلتست

ای بسا خامیکه ظاهر خویش رخیت — لیک نفس نه آن جانب گریخت

آلتش بشکست و رهزن زنده ماند — نفس نه است ارچه مرکب خون فشاند

اسپ گشت و ره نرفت آن خیره سیر — ماند خام و زشت از حق بی خبر

گر بهر خونریزی گشتی شهید — کافر کشته بدی هم بوسعید

ای بسا نفس شهید معتمد — مرده در دنیا چو زنده میرود

روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست — هست باقی در کفان آن غزو دوست

تیغ آن تیغیست مرد آن مرد نیست ‌ ‌ ‌ لیک این صورت ترا حیران کنیست

نفس چون مبدل شود این تیغ تن ‌ ‌ ‌ باشد اندر دست صنع ذوالمنن

آن یکی مردیست قوتش جمله درد ‌ ‌ ‌ وین دگر مردی میان تی همچو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفهٔ مصر بر نقش آن کاغذ و فرستادن خلیفه امیر هامان سپاه گران بدر موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفه مصر را غماز گفت ‌ ‌ ‌ کز شه موصل بحوری گشت جفت

یک کنیزک دارد او اندر کنار ‌ ‌ ‌ که بعالم نیست مانندش نگار

در بیان ناید که حسنش بیحدیست ‌ ‌ ‌ نقش او اینست کاندر کاغذست

نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد ‌ ‌ ‌ خیره گشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد آن زمان ‌ ‌ ‌ سوی موصل با سپاه بس گران

گفت اگر ندهد بتو آن ماه را ‌ ‌ ‌ برکن از بن آن در و درگاه را

ور دهد ترکش کن و مه را بیار ‌ ‌ ‌ تا کشم من بر زمین مه در کنار

پهلوان شد سوی موصل با حشم ‌ ‌ ‌ با هزاران رستم و طبل و علم

چون ملخ بی عد بر گرد گشت ‌ ‌ ‌ قاصد اهلاک اهل شهر گشت

هر نواحی منجنیقی از نبرد ‌ ‌ ‌ همچو کوه قاف او پر کار کرد

صورتی معروف فلانی بزرگی باشد ۱۲ اولی محمد رحمه (پرکار کرد) امری ببرکار رنگ تیار کرد (پرکار) بالفتح قلم آهنی موشاخ که بدان دائره کشند و مجازاً گاهی

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیز خود را بخلیفه مصر تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود

زخمِ تیر و سنگهای منجنیق — تیغها در گرد چون برق از بریق
هفته کرد این چنین خونریز گرم — برجِ سنگین سست شد چون موم نرم
شاهِ موصل دید پیکارِ مهول — پس فرستاد از درون پیشِ رسول
که چه میخواهی ز خونِ مومنان — کشته میگردند زین حربِ گران
گر مرادت ملک و شهرِ موصل ست — بی چنین خونریزیانیت حاصل ست
من دهم بیرونِ شهر اینک درآ — تا نگیرد خونِ مظلومان ترا
ور مرادت مال و زر و گوهر ست — این ز ملک و شهرِ خود آسان تر ست
هر چه میباید ترا از سیم و زر — میفرستم چیست این آشوب و شر

چون رسول آمد به پیشِ پهلوان — گفت پیغامِ ملک اندر زمان
گفت من نی ملک میخواهم نه مال — لیک میجویم یکی صاحب جمال
داد کاغذ اندر و نقش و نشان — گفت پیشش بر بگو او را عیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورتست — زود بفرستش که ملک و جانت رست
بنگر اندر کاغذ این را طالبم — هین بده ورنه کنون من غالبم
چون رسولش باز گشت و گفت حال — داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش چه گفت آن شاهِ نر — صورتی کم گیر و زود این را ببر
من نیم در عهدِ ایمان بت پرست — بت بر آن بت پرست اولی ترست

با تبرک داد دختر را و برد — سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد

چونکه آورد دست رسول آن پهلوان — گشت عاشق بر جمالش آنزمان

عشق بحری آسمان بردی کفی — چون زلیخا در هوای یوسفی

دور گردون نهاز موج عشق دان — گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات — کی فدای روح گشتی نامیات

روح کی گشتی فدای آن دمی — کز نسیمش حامله شد مریمی

هر یکی بر جا ترنجیدی چو نیخ — کی بدی پران و جویان چون ملخ

ذره ذره عاشقان آن جمال — می شتابد در علو همچون نهال

سبح الله هست آن اشتاب شان — تنقیه تن می کنند از بهر جان

پهلوان چون چاره پنداشته — شوره اش خوش آمد و جب کاشته

چون خیالی دید آن خفته بخواب
جمع شد با آن و از وی رفت آب

چون بجست از خواب و شد بیدار زود
دید کان لعبت به بیداری نبود

گفت بر هیچ آب خود بر دم دریغ
عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ

پهلوان تن بدآن مردی نداشت
تخم مردی در چنان ریگی بکاشت

مرکب عشقش دریده صد لگام
نعره میزد لا ابالی کالحمام

ایّتها الاُبابی بالخلیفه فی الهوی
اِستوی عندی وجودی والنوی

این چنین سوزان و گرم آخر مکام
مشورت کن با یکی دانسته کار

مشورت کو عقل کو سیلاب از
در خرابی کرد ناخنها دراز

بین یدی سدّ و سوی خلف سد
پیش و پس کے بیند آن مفتون خد

آمده در قصد جان سیل سیاه
تا که روبه افگند شیری بجاه

از پی هی نبود معدومی خیال
تا در اندازد اسود اگا بچال

هیچ کس را با زنان محرم مدار
که مثال این دو پنبه است و شرار

آتشی باید نشسته زاب حق
همچو یوسف معتصم اندر رهق

کز زلیخای لطیف سرو قد
همچو شیران خویشتن را واکشد

نفس خود را کی توان کردن زبون
جز بامداد عقول ذوفنون

جانب اتمام قصه باز ران
کاین سخن پایان ندارد پهلوان

مراجعت کردن پهلوان از موصل بجانب مصر و صحبت او در راه با کنیز ک

بازگشت از موصل و میشد براه
تا فرود آمد به بیشه و مرجگاه

آتشِ عشقش فروزان آن چنان
کہ ندانست او زمین از آسمان

قصدِ آن سر کرد اندر خیمه او
عقل کو دارد خلیفه خوف کو

چون زند شهوت درین وادی شرار
عقل را سوزد دران شعله چو خار

چون زند شهوت درین وادی دُهل
چیست عقلِ تو فجل ابن الفجل

صد خلیفه گشته کمتر از مگس
پیشِ چشمِ آن شهوت آن نفس

چون برون انداخت شلوار و نشست
در میانِ پای زن آن زن پرست

چون ذکر سوی مقر میرفت راست
رستخیز و غلغل از لشکر بخاست

بر جهید او کون برهنه سوی صف
ذوالفقارِ همچو آتش او بکف

دید شیرِ نر سیه از نیستان
برزده بر قلبِ لشکر ناگهان

تا زیان چون دید در جوشش آمده
صد طویله و خیمه اندر همزده

شیر نر گفتند همیکرد از لغز
در هوا چون موج دریا بیست گز

پهلوان مردانه بود و بی حذر
پیش شیر آمد چو شیرِ مست نر

زد بشمشیر و سرش را بر شگافت
زود سوی خیمهٔ مهر و شتافت

چونکه خود را او بدان حور را نمود
مردی او همچنان برپا بود

با چنان شیری بجالش گشته جفت
مردی او ماند برپای و نخفت

آن بتِ شیرین لقای ماهرو
در عجب در ماند از مردی او

دیده شد برین تقدیر مضمون این بیت بر سبیل عموم باشد یعنی در وقت اجتماع مرد و زن اگر از علوق مانع نبودی جان دیگر از طریق زادن کمتر از ست رو نمایدا محمد افضل ح

جفت شد با او بشهوت آن زمان
متحد گشتند حالی آن دو جان

ز اتصال این دو جان با همدگر
میرسید از غیب شان جان دگر

رو نماید از طریق زادنی
گر نبا شد از علوقش رهزنی

هر کجا دو کس بهم رایکین
جمع آید تا ثالثی زاید یقین

لیک اندر عیب زاید آن صور
چون روی آن سو به بینی در نظر

آن نتایج کز قرانات توزاد
هین مگرد از هر قرینی زود شاد

منتظر میباش آن میقات را — صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاینده اند وازعلل — هر یکے را صورتِ نطق و کلل
بانگ شان در میرسد زان خوش جمال — کای زما غافل هلا زودتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن — مول مولت چیست زودتر گام زن
راه گم کرد او ازان صبحِ دروغ — چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن آن سرلشکر از خیانتی که کرده بود و سوگند دادن او آن کنیزک را که بخلیفه باز نگوید آنچه رفت

چند روزی هم بر آن بُد بعد ازان — شد پشیمان او ازان جرمِ گران
داد سوگندش که ای بدرِ منیر — کن حذر تا شرنگرد در زمین خیر
داد سوگندش که ای خورشید رو — با خلیفه زانچه شد رمزے مگو
مختصر گویم ببرد آن پهلوان — مر کنیزک را سوی شاهِ جهان
چون بدید او را خلیفه مست گشت — پس زبام افتاد و را نیز طشت
دید صد چندانکه وصف آن شنید بود — کی بود خود دیده مانندِ شنود

وصفِ تصویرست بہر چشم ہوش
یک مثالی گویم اکنون گوش دار

صورتِ آن چشم دان کی آن گوش
فہم کن امثال معنے ہوش دار

حکایت

اگر دمے از سخندانے سوال
گوش را بگرفت و گفت این باطل ست
آن بہ نسبت باطل آمد پیشِ این
زافتاب ار کرد خفاش احتجاب
خوف اورا خود خیالش میدہم

حق و باطل چیست ای نیکو مقال
چشم حقست و یقینش حاصل ست
نسبتِ ست اغلب سخنہائے ای امین
نیست محجوب از خیالِ آفتاب
آن خیالش سوی ظلمت میکشد

آن خیال نورمی ترساندش ۵۱ | بر شب ظلمات می چفساندش

از خیال دشمن و تصویر او ۵۲ | که تو بر چفسیدهٔ بر یار و دوست

موسیا کشف لمع بر کہ فراشت ۵۳ | آن مخیل تاب تحقیقت نداشت

هین مشو غره بدان که قابلی ۵۴ | مر خیالش را و زین ره واصلی

از خیال حرب نهراسید کس ۵۵ | لاشجاعة قبل حرب این دان و بس

بر خیال حرب خیز اندر فکر ۵۶ | میکند چون رستمان صد کر و فر

نقش رستم کان بحمامی بود ۵۷ | قرن حملهٔ فکر هر خامی بود

این خیال سمع چون مبصر شود ۵۸ | چیز چه بود رستمی مضطر شود

جهد کن کز گوش در چشمت رود ۵۹ | انچه آن باطل بدست آن حق شود

زان سپس گوشت شود هم طبع چشم ۶۰ | گوهری گردد دو گوشت همچو شیم

بلکه جملهٔ تن چو آئینه شود ۶۱ | جمله چشم و گوهر سینه شود

گوش انگیزد خیال و آن خیال — هست دلالہ وصالِ آن جمال
جہد کن تا این خیال افزون شود — تا دلالہ رہبرِ مجنون شود
آن خلیفہ گول ہم یک چند نیز — ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر — چون نمی ماند تو آنرا برق گیر
مملکت کان میناند جاودان — ای دلت خفتہ تو آنرا خواب دان
تا چہ خواہی کرد آن بادِ برت — کہ بگیرد ہم چو جلادے گلوت
ہم درین عالم بدان کہ مامنی ست — از منافق کم شنو کہ گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت

حجتش این ست و گوید ہر دمے — گر بدی چیزی دگر من دیدمے
گر نہ بیند کودکے احوالِ عقل — عاقلے ہرگز نکند از عقل نقل
ور نہ بیند عاقلے احوالِ عشق — کم نگردد ماہِ نیکو فالِ عشق
حسنِ یوسف دیدہ را خوان ندید — از دلِ یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشمِ موسیٰ چوب دید — چشم قبطے افعی و آشوب دید
چشمِ سر با چشمِ سر در جنگ بود — غالب آمد چشمِ سرِ حبت نمود
چشمِ موسیٰ دستِ خود را دست دید — پیشِ چشمِ غیب نورے بد پدید
این سخن پایان ندارد دہر کمال — پیشِ ہر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیشِ او فرج و گلوست — کم بیان کن پیشِ او اسرار دوست

پیشِ ما فرخ و گلو باشد خیال | لاجرم هر دم نماید جانِ جمال
هر کرا فرخ و گلو آئین و خوست | اِن لکم دینکم و لی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن | احمد اکم گوے با گبرِ کهن

آمدن آن خلیفه نزد آن خوبرو از برائے جماع

آن خلیفه کرد رائے اجتماع | سوی آن زن رفت از بهرِ جماع
ذکرِ او کرد و ذکر بر پائے کرد | قصدِ خفت و خیز مهر افزائے کرد
چون میانِ پائے آن خاتون نشست | پس قضا آمد رهِ عیشش ببست
خشتِ خشتِ موش در گوشش رسید | خفت گیرش شهوتش کلے رمید
وهم آن کز مار باشد این ضریر | که همی جنبد به تندی از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعفِ شهوتِ خلیفه و قوتِ شهوت آن امیر و فهم کردن آن خلیفه خندهٔ کنیزک را

زن بدید آن سستی او را بگفت | آمد اندر قهقهه خندش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان | که بکشت او شیر را اندر دشان
غالب آمد خندهٔ زن شد دراز | جهد میکرد و نمی شد لب فراز
سخت می خندید همچون بنگیان | غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده می فزود | همچو بندِ سیلِ ناگاهان کشود

گریه و خنده غم و شادی دل — هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزن و مفتاح آن — ای برادر در کفِ فتاح دان

هیچ ساکن می نشد آن خنده رو — پس خلیفه تیره گشت و تُند خو

زود شمشیر از غلافش برکشید — گفت سِرِّ خنده و آگو اے پلید

در دلم زین خنده ظنی اوفتاد — راستی گو عشوه نتوانیم داد

ور خلافِ راستے بفریبیم — یا بهانه چرب آرے تو برم

من بدانم در دلِ من روشنی ست — بایدت گفتن هر انچه گفتنی ست

در دلِ شاهان تو ماهی دان سطبر — گرچه گه گه شد ز غفلت زیرِ ابر

یک چراغی هست در دل وقتِ گشت — وقتِ خشم و حرص آید زیرِ طشت

آن فراست این زمان یارِ من ست — گر نگوئی انچه حق گفتن ست

من بدین شمشیر برّم گردنت — سود نبود خود بهانه کردنت

این زمان بکشم ترا بے هیچ شک — تیغ را کرد او حوالہ گفت نیک

ور بگوئی راست آزادت کنم — حق یزدان نشکنم شادت کنم

هفت مصحف آن زمان برهم نهاد — خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزک آن راز را با خلیفه از بیم ز خمِ شمشیر

واگراه خلیفه که راست بگو سبب این خنده را و گرنه بکشمت

زن چو عاجز شد بگفت احوال را — مردیِ آن رستمِ صد زال را

شرح آن کردک که اندر راه بود — یک بیک با آن خلیفه وا نمود

شیر کشتن سوی خیمه آمدن — وان ذکر قائم چو شاخ گرگدن

او بدان قوت که از شیر شکار — هیچ تغییرش نشد بُد برقرار

تو بدین سستی که چون کردی نگوش — خشتِ خشت موشکی رفتی ز هوش

من چو دیدم از تو این و از وی آن — زان سبب خندیدم ای شاهِ جهان

راز ها را میکند حق آشکار — چون نخواهد رست تخمِ بد مکار

آب و ابر و آتش و این آفتاب — راز ها را مے برآرند از تُراب

این بهارِ نو ز بعد برگ ریز — هست برهانِ وجودِ رستخیز

در بهاران سرّ ها پیدا شود — هر چه خوردست این زمین رُسوا شود

برد مدآن از دهان و از لبش — تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سرّ هر پنجه در رختے و خورش — جعلگی پیدا شود آن بر سرش

هر عمی کز وے تو دل آزردهٔ — از خمارِ مے بود کان خوردهٔ

لیک کی دانی که آن رنج خمار — از کدامین مے برآمد آشکار

این خمار اشگوفهٔ آن دانه است — آن نشاسد کاگه و فرزانه است

شاخ و اشگوفه نماند دانه را — نطفه کے ماند تنِ مردانه را

نیست مانندِ هیولا با اثر — دانه کے مانند آید با شجر

ہم تذکیر ہیولای او و ابیات تالیہ نیز مناسب نمی افتد ۱۲ بحر العلوم رحم یعنی ہیولای ہر شیئی کہ اصل و مادہ او ست مانند نیست با اثر او چنانچہ ہیولای ہر دو اصل

نطفه از نانست کی ماند بنان
مردم از نطفه است کی ماند چنان

جنی از نارست کے ماند بنار
از نجارست ابر و نبود چون نجار

از دم جبریل عیسی شد پدید
کی بصورت همچو او بد و نا پدید

آدم از خاکست کی ماند بخاک
هیچ انگوری نمی ماند بتاک

کی بود طاعت چو خلد پایدار
کی بود درد ے بشکل پایدار

هیچ اصلے نیست مانند اثر
پس ندانی اصل رنج و درد سر

لیک بی اصلی نباشد این جزا
بیگمانا ہے کے بر سنجاند خدا

آنچه اصلست و کشنده آن شی ست
گر نمی ماند بوی هم از وی ست

پس بدان رنجت نتیجه زلتی ست
آفت این ضربت از شهوتیست

گر ندانی آن گنه راز اعتبار
زود زاری کن طلب کن استغفار

سجده کن صد بار میگوای خدا
نیست این غم غیر در خورد سزا

ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم
کی دهی بیجرم جانرا درد و غم

من معین می ندانم جرم را
لیک هم جرمی باید گرم را

چون بپوشیدی سبب راز اعتبار
دائما آن جرم را پوشیده دار

که جزا اظهار جرم من بود
گر سیاست در زدیم ظاهر شود

باز گردم سوی تو به شاه باز
تا شود معلوم اسرار نیاز

عزم کردن شاه چون واقف شد بران خیانت که

بپوشاند و عفو کند و او را با او دو هد دانست که آن فتنه
جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که من آثار فعلیها
و ان ربک لبالمرصاد و ترسید که اگر این انتقام کشد آن
انتقام باز هم بر سر او آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد — یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود انچه کردم با کسان — شد جزای آن بجای من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه — بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانه کس دیگر زدم — او در خانه مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو — اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای آن شود — چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش — مثل آن را پیش تو دیو ثنی پیش
غصب کردم از شه موصل کنیز — غصب کردند از من او را زود نیز
او امین من بد و لالای من — خائنش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گذاری و انتقام — من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر و حرم — آن تعدی هم بباید بر سرم

و ظلم بر من عود نماید چنانکه اول عود نمود و گر جفت من غصب نموده شد ۱۲

کنیزک بخشیدن شاه بجیلت به پهلوان

همچنان کین یک بیامد در جزا — آزمودم باز نز مائم ورا
در دو صاحب موصلم گردن شکست — من نیارم این دگر را نیز جست
داد حق مان از مکافات آگهی — گفت ان عدتم نعد نابه
چون فزونی کردن اینجا سود نیست — غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت — رحمتی کن ای رحیمیات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن — از گناهان نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک واگو — این سخن را که شنیدم من ز تو
پاس دار و با کسی عرضه مکن — آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن
با امیرت جفت خواهم کرد من — الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او زرویم شرمسار — کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده ام — خوب تر از تو بدو بسپرده ام
در امانت یافتم او را تمام — این قضائی بود هم از کرد هام

پس بخود خواند آن امیر خویش را — گشت در خود خشم قهر اندیش را
کرد با او یک بهانه دلپذیر — که شدستم زین کنیزک بس نفیر
زان سبب کز غیرت و رشک کنیز — مادر فرزند دارد صد ستیز
زان سبب کز غیرت او دائما — مادر فرزند هست اندر عنا

مادر فرزند را بس حقهاست — او نه در خورد چنین جور و جفاست

رشک و غیرت میبرد خون میخورد — زین کنیزک سخت تلخی مے برد

چون کسی را داد خواهم این کنیز — پس ترا اولی ترست این ای عزیز

که تو جا نبازی نمودی بهر او — خوش نباشد دادن آن جز بتو

عقد کردش با امیر او را و داد — خشم را و حرص را یکسو نهاد

عقد کردش با امیر او را سپرد — کرد خشم و حرص را او خورد و مرد

بیان آنکه تخم قسمنا که یکے را قوت و شهوت خران دهد ویکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد

سر ز هوا تافتن از سر ورست — ترک هوا قوت پیغمبرست

تخمهائی که شهوتی نبود — بر او جز قیامتی نبود

این بیت از مخزن ست ۱۲ لط

گر بدش سستے ز نری خران — بود او را مردی پیغمبران

ترک خشم و شهوت و حرص آوری — هست مردی در رگ پیغمبری

نر مے خر گو مباش اندر رگش — حق همی خواند الغ بگذار بگش

مرده باشم بمن حق بنگرد — به ازان زنده که باشم دور ورد

مغز مردی این بشناس و پوست آن — آن برد در دوزخ و این در جنان

حکایت الجنه مکاره را رسید — حکایت النار از هوا آمد پدید

دیگر بار خطاب پادشاه با ایاز و امتحان کردن ارکان دولت را و نمودن فرمانبرداری ایاز با ایشان

ای ایاز شیر نر دیو کش — مردی خرکم فزون مردی هش

انچه چندین صد را دراکش نکرد — لعب کودک بود پیشت انیت مرد

ای بدیده لذت امر مرا — جان سپرده بهر امرم در وفا

ای که از تعظیم امرش آگهی — این حکایت گوش کن تا واروی

داستان ذوق امر و چاشنیش — بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه گوهر را در میان دیوان و مجمع بدست وزیر که این بچند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه که اکنون این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم

گفت وزی شاه محمود غنی — آن شه غزنی و سلطان سنی

شاه روزی جانب دیوان شتافت — جمله ارکان را دران دیوان بیافت

گوهرے بیرون کشید او نمستنیر — پس نهادش زود در کف وزیر

گفت چون ست و چه ارزد این گهر — گفت بیش از زر صد خروار زر

گفت بشکن گفت چونش بشکنم — نیکخواه مخزن و مالت منم

چون روا دارم که مثل این گهر — کم نیاید در بها گردد هدر

گفت شاباش و بدادش خلعتے — گوهر ازوی بستد آن شاه فتے

کرد ایثار وزیر آن شاه جود — هر لباس و حلّه کو پوشیده بود

ساعتی شان کرد مشغول سخن — از قضیه تازه و راز کهن

بعد ازان دادش بدست حاجبی — که چه ارزد این به پیش طالبی

گفت ارزد این به نیمه مملکت — کش نگهدارد خدا از مهلکت

گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ — بس دریغ ست این شکستن بس دریغ

قیمتش بگذار بین تاب و لمع — که شد ست این نور روز او را تبع

دست کی جنبد مرا در کسر او — کی خزینه شاه را باشم عدو

شاه خلعت داد و از عرش فزود — پس دهان در مدح عقل او کشود

بعد یک ساعت به بست میر داد — در ر آن امتحان کن باز داد

او همیگفت و همه میران همین — هر یکی را خلعتے داد او چنین

تا میگه‌ها شان همی افزود شاه — آن خسیسان را ببرد از زره بچاه

آنچنین گفتند پنجه شصت امیر — جمله یک یک هم بتقلید وزیر

للعه (مملکت) بفتح اول و سکون دوم و ضم لام و فتح کاف مقام سلطنت و یعنی بادشاهی و بفتح و کسر لام نیز آمده از قاموس و منتخب ۱۲ غیاث اللغات

گرچه تقلید ستون جهان — هست رسوای مقلد از امتحان
شاه چون کرد امتحان جملگان — مال و خلعت بود هر یک بیگران
همچنین در دور گردان شد گهر — تا بدست آن ایاز دیده ور
آخرین بنهاد در کف ایاز — گفت او را ای حریف دیده باز
یک بیک دیدند این گوهر تو هم — در شعاعش در نگر ای محترم

رسیدن گوهر از دست بدست آخر دور بایاز و گیاست ایاز و مقلد ناشدن او و ایشان را و مغرور ناشدن او بمال دادن شاه و خلعتها و جایگیها افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن یکین که نشاید مقلد را مسلمان دانستن مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثبات کند بر ان اعتقاد و مقلد ازین امتحانها بسلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد

ای ایاز اکنون بگوئی کاین گهر — چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون از انچه تا تم گفت من — گفت اکنون زود خردش در شکن

سنگها در آستین بودش شتاب — خرد کردش پیش او آن بد صلب

از اتفاقِ طالعِ بادولتش — دست داد آن لحظه نادر حکمتش

یا بخواب این دیده بود آن پر صفا — کرده بود اندر بغل دو سنگ را

همچو یوسف کاندرونِ قعرِ چاه — کشف شد پایانِ کارش از اله

هر کرا فتح و ظفر پیغام داد — پیش او یک شد مراد و بی مراد

هر که پایندان وی شد وصلِ یار — او چه ترسد از شکستِ کارزار

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات — فوتِ اسپ و فیل پیشش ترهات

گر شود بر دو اسپش هر آنکه اسپ جوست — اسپ او گوئی که پیشش آهنگ اوست

مرد را با اسپ کی خویشی بود — عشقِ اسپش از پیِ پیشی بود

بهر صورتها مکش چندین نفیر — بی صداع صورتی معنی بگیر

هست زاهد را غمِ پایانِ کار — تا چه باشد حالِ او روزِ شمار

عارفان ز آغاز گشته هوشمند — از غم و احوالِ آخر فارغ اند

بود عارف را همین خوف و رجا — سابقه دانش خورد آن هر دو را

دید کو سابق زراعت کرد ماش
او همیداند چه خواهد بود چاشش

عارفست او باز رست از خوف و بیم
هاله‌ئے مهر او کرد تیغ حق دو نیم

بود او را بیم و امید از خدا
خوف فانی شد عیان گشت آن رجا

خوف طی شد جملگی امید شد
نور گشت و تابع خورشید شد

از امتحانِ شاه بود آگه ایاز
وز فریبِ شه نشد گمره ایاز

خلعت و درار از راهش ببرد
کرد او گوهر ز امر شاه خرد

چون شکست او گوهرِ خاص آن زمان
زان امیران خاست صد هنگ و فغان

کاین چه بیباکیست و الله کافرست
هر که این پُر نور گوهر را شکست

وان جماعت جمله از جهل و عمی
در شکسته دُرِّ امرِ شاه را

قیمتِ گوهر نمیدانست مهر و ودِ امیر شاه ۱۲ — بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امر بر ایاز که چرا شکستی و جواب دادن ایاز ایشانرا

گفت ایاز ای مهتران نامور — امرِ شه بهتر بقیمت یا گهر

امرِ سلطان به بود پیشِ شما — یا که این نیلوگهر بهرِ خدا

ای نظرتان بر گهر بر شاه نے — قبلهٔ تان غول است جادهٔ راه نے ... راه راست ۱۲

من ز شه بر می نگردانم بصر — من چو مشرک روی نارم در حجر

بی گهر جانی که رنگین سنگِ راه — برگزیند پس نهد او امرِ شاه

پشت سوی لعبت گلرنگ کن — عقل در رنگ آورنده دنگ کن

اندر آ در جو بپر بر سنگ زن — آتش اندر بوق و اندر رنگ زن

گر نه در راهِ دین از رهزنان — رنگ و بو مپرست مانندِ زنان

گوهرِ امرِ شه بود ای ناکسان — جمله بشکستید گوهر را عیان

چون ایاز این راز بر صحرا فگند — جمله ارکان خوار گشتند و نژند

سر فرو انداختند آنسر وران — عذر گویان گشته زان نسیان بجان

از دلِ هر یک دو صد آه آنزمان — همچو دودے میشدی تا آسمان

قصد کردن شاه بقتلِ امر و شفاعت کردن ایاز پیش تخت که العفو اولے

گرد اشارت شه بجلّادِ کهن — که ز صدرم این خسانرا پاک کن

این خسان چه لائقِ صدرِ منند — کز پئے سنگ امرِ ما را بشکنند

---

۱ قیمتِ گوهر نمیدانست مهر و ودِ امیر شاه ۱۲ — بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

۲ تشنیع زدن امر بر ایاز که چرا شکستی و جواب دادن ایاز ایشانرا

۳ گفت ایاز ای مهتران نامور — امرِ شه بهتر بقیمت یا گهر

۴ امرِ سلطان به بود پیشِ شما — یا که این نیلوگهر بهرِ خدا

۵ ای نظرتان بر گهر بر شاه نے — قبلهٔ تان غول است جادهٔ راه نے ... راه راست ۱۲

۶ من ز شه بر می نگردانم بصر — من چو مشرک روی نارم در حجر

۷ بی گهر جانی که رنگین سنگِ راه — برگزیند پس نهد او امرِ شاه

۸ پشت سوی لعبت گلرنگ کن — عقل در رنگ آورنده دنگ کن

۹ اندر آ در جو بپر بر سنگ زن — آتش اندر بوق و اندر رنگ زن

۱۰ گر نه در راهِ دین از رهزنان — رنگ و بو مپرست مانندِ زنان

۱۱ گوهرِ امرِ شه بود ای ناکسان — جمله بشکستید گوهر را عیان

۱۲ چون ایاز این راز بر صحرا فگند — جمله ارکان خوار گشتند و نژند

۱۳ سر فرو انداختند آنسر وران — عذر گویان گشته زان نسیان بجان

۱۴ از دلِ هر یک دو صد آه آنزمان — همچو دودے میشدی تا آسمان

قصد کردن شاه بقتلِ امر و شفاعت کردن ایاز پیش تخت که العفو اولے

۱۵ گرد اشارت شه بجلّادِ کهن — که ز صدرم این خسانرا پاک کن

۱۶ این خسان چه لائقِ صدرِ منند — کز پئے سنگ امرِ ما را بشکنند

---

۱۲ قیمتِ گوهر نمیدانست مهر و ودِ امیر شاه ۱۲ — بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

۱۲ تشنیع زدن امر بر ایاز که چرا شکستی و جواب دادن ایاز ایشانرا

۱۲ گفت ایاز ای مهتران نامور — امرِ شه بهتر بقیمت یا گهر

۱۲ امرِ سلطان به بود پیشِ شما — یا که این نیلوگهر بهرِ خدا

۱۲ ای نظرتان بر گهر بر شاه نے — قبلهٔ تان غول است جادهٔ راه نے ... راه راست ۱۲

۱۲ من ز شه بر می نگردانم بصر — من چو مشرک روی نارم در حجر

۱۲ بی گهر جانی که رنگین سنگِ راه — برگزیند پس نهد او امرِ شاه

۱۲ پشت سوی لعبت گلرنگ کن — عقل در رنگ آورنده دنگ کن

۱۲ اندر آ در جو بپر بر سنگ زن — آتش اندر بوق و اندر رنگ زن

۱۲ گر نه در راهِ دین از رهزنان — رنگ و بو مپرست مانندِ زنان

۱۲ گوهرِ امرِ شه بود ای ناکسان — جمله بشکستید گوهر را عیان

۱۲ چون ایاز این راز بر صحرا فگند — جمله ارکان خوار گشتند و نژند

۱۲ سر فرو انداختند آنسر وران — عذر گویان گشته زان نسیان بجان

۱۲ از دلِ هر یک دو صد آه آنزمان — همچو دودے میشدی تا آسمان

قصد کردن شاه بقتلِ امر و شفاعت کردن ایاز پیش تخت که العفو اولے

۱۲ گرد اشارت شه بجلّادِ کهن — که ز صدرم این خسانرا پاک کن

۱۲ این خسان چه لائقِ صدرِ منند — کز پئے سنگ امرِ ما را بشکنند

---

۱۲ قیمتِ گوهر نمیدانست مهر و ودِ امیر شاه ۱۲ — بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

۱۲ تشنیع زدن امر بر ایاز که چرا شکستی و جواب دادن ایاز ایشانرا

۱۲ گفت ایاز ای مهتران نامور — امرِ شه بهتر بقیمت یا گهر

۱۲ امرِ سلطان به بود پیشِ شما — یا که این نیلوگهر بهرِ خدا

۱۲ ای نظرتان بر گهر بر شاه نے — قبلهٔ تان غول است جادهٔ راه نے ... راه راست ۱۲

۱۲ من ز شه بر می نگردانم بصر — من چو مشرک روی نارم در حجر

۱۲ بی گهر جانی که رنگین سنگِ راه — برگزیند پس نهد او امرِ شاه

۱۲ پشت سوی لعبت گلرنگ کن — عقل در رنگ آورنده دنگ کن

۱۲ اندر آ در جو بپر بر سنگ زن — آتش اندر بوق و اندر رنگ زن

۱۲ گر نه در راهِ دین از رهزنان — رنگ و بو مپرست مانندِ زنان

۱۲ گوهرِ امرِ شه بود ای ناکسان — جمله بشکستید گوهر را عیان

۱۲ چون ایاز این راز بر صحرا فگند — جمله ارکان خوار گشتند و نژند

۱۲ سر فرو انداختند آنسر وران — عذر گویان گشته زان نسیان بجان

۱۲ از دلِ هر یک دو صد آه آنزمان — همچو دودے میشدی تا آسمان

قصد کردن شاه بقتلِ امر و شفاعت کردن ایاز پیش تخت که العفو اولے

۱۲ گرد اشارت شه بجلّادِ کهن — که ز صدرم این خسانرا پاک کن

۱۲ این خسان چه لائقِ صدرِ منند — کز پئے سنگ امرِ ما را بشکنند

امرِ ما پیشِ چنین اہلِ فساد — بہرِ رنگین سنگ شد خوار و کساد

پس ایا زِ فضلِ فزا بر جہید — پیشِ تختِ ان الغ سلطان دوید

سجدہ کرد و گلوے خود گرفت — کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت

ای ہمایے کہ ہمایان فرخے — از تو دارند و سخاوت ہر سنخے

ای کرتمے کہ کرمہای جہان — محو گردد پیشِ ایثارت نہان

ای لطیفے کہ گلِ سرخت چو دید — از خجالت پیرہن را بر درید

از غفوریِ تو غفران چشم سیر — روبہان بر شیر از عفوِ تو چیر

جز کہ عفوِ تو کرا دارد سند — ہر کہ با امرِ تو بیباکے کند

غفلت و گستاخیِ این مجرمان — از وفورِ عفوِ تست ای غفوران

دائماً غفلت ز گستاخی دمد — کہ بر تعظیم از دیدہ رمد

غفلت و نسیانِ بد آموختہ — زاتش تعظیم گردد سوختہ

ہیبتش بیداری و فطنت دہد — سہو و نسیان از دلش بیرون جہد

وقتِ غارت خواب ناید خلق را — تا نبر باید کسے زو دلق را

خواب چون در میرد از بیمِ دلق — خواب و نسیان کے بود با بیمِ حلق

لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه — که بود نسیان بوحی هم گناه

زانکه استکمال تعظیم و نه کرد — ورنه نسیان در نیاوردی بخرد

گرچه نسیان لابد و ناچار بود — در سبب ورزیدن او مختار بود

چون تهاون کرد در تعظیمها — تا که نسیان زاد با سهو و خطا

هیچ مستی کو جنایتها کند — گوید او معذور بود من نخود

گویدش لیکن سبب ای زشت کار — از تو بود در رفتن آن اختیار

بیخودی نامد بخود تشت خواندی — اختیارت خود نشد تش راندی

گر رسیدی مستیی بی جهد تو — حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشت دارت او بدی عذر خواه — من غلام زلّت مست آله

عفوهای جمله عالم ذرّه — عکس عفوست ای ز تو هر بهره

عفوها گفته ثنای عفو تو — نیست کفوش ایها الناس اتقوا

جان ثنان بخش و ز خود شان هم مران — کام شیرین تو اندای کامران

شرط عقیدت آنست که مثل این شعر را در محاورهٔ عشاق گفته از کلام قدما تتبع و تشبیق آن واقع شده ۱۲ انوار السدر ۱۲ ای روی تو دیده

رحم کن بر دو دلے کہ روی تو بدید — فرقتِ تلخ تو چون خواہد چشید

از فراق و ہجر میگوئے سخن — ہر چہ خواہی کن ولیکن این مکن

در جہان نبود بتر از ہجرِ یار — این سخن از عاشقِ خود گوش دار

صد ہزاران مرگ تلخ شصتِ تو — نیست مانندِ فراقِ شستِ تو

تلخیِ ہجر از ذکور و از اناث — دور دار ای مجرمانرا استغاث

بر امیدِ وصلِ تو مردن خوش ست — تلخیِ ہجرِ تو فوقِ آتش ست

گر بگویید میانِ آن سقیر — چہ غم بودی گرم کردی نظر

کان نظر شیرین کنندہ رنجہا — ساحران را خونبہای دست و پاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقتِ سیاست کہ لاضیر انا الے ربنا منقلبون

روزہ ایم ۱۲

نعرہ لاضیر بشنید آسمان — چرخ گوئی شد دلی آن صوبجان

ضربتِ فرعون مار انیست ضیر — لطفِ حق غالب بود بر قہرِ غیر

گر بدانی سرِ مار ای مضل — میرہانی مان ز رنج ای کور دل

هین بیا اینسو ببین کاین ارغنون — میزند یا لیت قومی یعلمون

داد مارا فضلِ حق فرعونیے — نی چنین فرعونیے بے عونیے

سر برآور ملک بین زندو جلیل — ای شده غره بمصر و رود نیل

گر تو ترکِ این نجس خرقه کنی — نیل را در نیلِ جان غرقه کنی

هین بدالارِ مصرای فرعون دست — در میانِ مصرِ جان صد مصر هست

تو انا رب راهی گوئی بعام — غافل از ماهیتِ این هر دو نام

رب بر مربوب کی لرزان بود — کی انا دانِ بند جسم و جان بود

نک انا مائیم رسته از انا — از انا ہے پر بلا ہے پر عنا

آن انائی بر تو ای سگ شوم بود — در حقِ ما دولتِ مختوم بود

گر نبودت این انای کینه کش — کی زدی بر ما چنین اقبالِ خوش

شکر آن کز دارِ فانی میرهیم — بر سرِ این دار پندت میدهیم

دارِ قتلِ ما براقِ رحلت ست — دارِ ملکِ تو غرور و غفلت ست

این حیاتِ خفیه در نقشِ ممات — وآن مماتِ خفیه در قشرِ حیات

مے نماید نور نار و نار نور — ورنه دنیا کے بدے دار الغرور

هین: بیا: اینسو: ببین: کاین: ارغنون: داد: مارا: فضلِ: حق: فرعونیے: سر: برآور: ملک: بین: زندو: جلیل: گر: تو: ترکِ: این: نجس: خرقه: کنی: هین: بدالار: مصرای: فرعون: دست: تو: انا: رب: راهی: گوئی: بعام: رب: بر: مربوب: کی: لرزان: بود: نک: انا: مائیم: رسته: از: انا: آن: انائی: بر: تو: ای: سگ: شوم: بود: گر: نبودت: این: انای: کینه: کش: شکر: آن: کز: دارِ: فانی: میرهیم: دارِ: قتلِ: ما: براقِ: رحلت: ست: این: حیاتِ: خفیه: در: نقشِ: ممات: مے: نماید: نور: نار: و: نار: نور

فصل این فصل در بیان آنست که نفی انانیت بر دو وجه است یکی بر وجه فنا و عدم و دیگر بر وجه بقا و کرم

میزند یا لیت قومی یعلمون: نی چنین فرعونیے بے عونیے: ای شده غره بمصر و رود نیل: نیل را در نیلِ جان غرقه کنی: در میانِ مصرِ جان صد مصر هست: غافل از ماهیتِ این هر دو نام: کی انا دانِ بند جسم و جان بود: دانندهٔ حقیقت انا که هستی ست: از انا ہے پر بلا ہے پر عنا: در حقِ ما دولتِ مختوم بود: کی زدی بر ما چنین اقبالِ خوش: بر سرِ این دار پندت میدهیم: دارِ ملکِ تو غرور و غفلت ست: وآن مماتِ خفیه در قشرِ حیات: ورنه دنیا کے بدے دار الغرور

هین مکن تعجیل اوّل نیست شو
چون غروب آری برآرازشرق ضو

آن انائی دراز دلتنگ شد
زین اناجان بنجود دل دنگ شد

آن انائی سرد گشت و تنگ شد
این اناخم داده همچون چنگ شد

زان انائی بی اناخوش گشت جان
شد جهان او از انائی این جهان

از اناچون رست اکنون شد انا
آفرینها برانای بی عنا

اوگریزان از انائی در پیش
می دود چون دید ویرا بی ویش

طالب اوئی نگردد طالبت
چون بمردی طالبت شد مطلبت

زنده کے مرده شو شوید ترا
طالبی کے مطلبت جوید ترا

اندرین بحث از خرد ره بین مبدے
فخر رازی راز دار دین بدے

لیک چون من لم یذق لم یدر بود — عقل و تخیلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا — این انا مکشوف شد بعد الفنا
می فتد این عقلها در افتقاد — در مغاکی و حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب — همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل شد بتن — نز حلول و اتحاد ممتحن
عفو کن ای عفو در صندوق تو — سابق لطفی همه مسبوق تو

مجرم داشتن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و دران عذر گوئی هم خود را مجرم داشتن و این شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد و انا اعلمکم بالله و اخشاکم لله و قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلما

من که باشم که بگویم عفو کن — ای تو سلطان و خلاصه مر کن
من که باشم که بوم من با منت — ای گرفته جمله منهاد منت

بوم چرا کہ اصل من نیستی ست کہ سر تا پا نقصان ست فضل و کرم تو مرا وجود داد کہ سر تا پا کمال ست (او یم) (ای او مرا ۱۲

من کی آرم رحم خلم آلود را
ره نمایم علم حلم اندود را

صد ہزاران صیقل آرد را نیم
گر زبون صفعها گردد نیم

من کیم تا پیشت اعلامے کنم
یا کہ وا یادت دہم شرطِ کرم

آنچہ معلوم تو نبود چیست آن
وانچہ یادت نیست کو اندر جہان

ای تو پاک از جہل و علمت پاک ازان
کہ فراموشی کند ویرا نہان

ہیچ کس را تو کسے انگاشتے
ہمچو خورشیدش بنور افراشتے

چون کسم کردی اگر لا یہ کنم
مستمع شو لا بہ ام را از کرم

زانکہ از نقشم چو بیرون بردہ
آن شفاعت ہمتو خود را کردہ

چون ز رختِ من تہی گشت این وطن
تر و خشک خانہ نبود آن من

ہم دعا از من روان کردی چو آب
ہم شباتش بخش و گردان مستجاب

ہمتو بودی اوّل آرندہ دعا
ہمتو باش آخر اجابت را رجا

تا زنم من لاف کان شاہِ جہان
بہر بندہ عفو کرد از مجرمان

درد بودم سر بسر من خود پسند
کرد شاہم دار و ے ہر دردمند

دوزخی بودم پُر از شور و شری
کرد دستِ فضلِ او یم کوثری

مقولۂ ایاز ۱۲

هر کرا سوزید دوزخ در قود — من بر و یانم دگر بار از جسد

کاوثر چیست که هر سوخته — گردد ازوی ثابت و اندوخته

قطره قطره او منادی کرم — کانچه دوزخ سوخت من باز آورم

همچو مرهم بر سر زخم عفن — ثبت محمّا جسداً خالصاً

هست دوزخ همچو سرمای خزان — هست کوثر چون بهار گلستان

هست دوزخ همچو مرگ و چون فنا — هست کوثر نفخ صور از کبریا

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور — هست کوثر بر مثال نفخ صور

ای دو دوزخ سوخته اجسام تان — سوی کوثر میکشد اکرام تان

چون خلقت الخلق کے یزیخ علی — لطف تو فرمود ای قیوم حی

لا لان ابرح علیهم جود تست — کہ شود زود جملہ ناقصها درست

عفو کن زین ناقصان تن پرست — عفو از دریای عفو اولی ترست

عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل — هم بدان دریای خود تازند نیل

عفوها هر شب ازین دل پارها — چون کبوتر سوی تو آید شها

بازشان وقت سحر پران کنے — تا بشب محبوس این ابدان کنی

پر زنان بار دگر در وقت شام — می پرند از عشق آن ایوان و بام

تا که از تن تار وصلت بگسلند — پیش تو آیند کز تو مقبلند

پر زنان ایمن ز رجم سنگرون — در هوا کانّا الیه راجعون

ل۱ قوله هر کرا سوزید الخ (ای جماعت که سنگرون اند کنایه از فساق و فجار و کفار این بیت

ل۲ قوله کاوثر چیست الخ (ای حقیقت کاوثر چیست که هر سوخته که دوزخ سوخته باشد

ل۳ قوله قطره قطره الخ (ای هر قطره که از کاوثر میچکد منادی میکند که هر چه دوزخ سوخته باشد

ل۴ قوله هست دوزخ الخ (ای دوزخ بندگان خدا را همچو سرمای خزان است و کاوثر همچو بهار گلستان

ل۵ قوله هست دوزخ الخ (ای دوزخ همچو مرگ است و کاوثر همچو زندگانی

ل۶ قوله ای دو دوزخ الخ (ای دوزخ و کاوثر سوخته اجسام تان را سوی کاوثر میکشد

ل۷ قوله چون خلقت الخلق الخ (ای چون خدا خلق را بیزیخ علی آفرید لطف تو فرمود که ای قیوم حی

ل۸ قوله لا لان ابرح الخ (ای لا لان ابرح علیهم جود تست که زود جمله ناقصها درست شود

ل۹ قوله عفو کن الخ (ای عفو کن ازین ناقصان تن پرست عفو از دریای عفو اولی ترست

ل۱۰ قوله عفو خلقان الخ (ای عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل هم بدان دریای خود تازند نیل

ل۱۱ قوله عفوها الخ (ای عفوها هر شب ازین دل پارها چون کبوتر سوی تو آید شها

ل۱۲ قوله بازشان الخ (ای بازشان وقت سحر پران کنے تا بشب محبوس این ابدان کنی

ل۱۳ قوله پر زنان الخ (ای پر زنان بار دگر در وقت شام می پرند از عشق آن ایوان و بام

ل۱۴ قوله تا که از تن الخ (ای تا که از تن تار وصلت بگسلند پیش تو آیند کز تو مقبلند

ل۱۵ قوله پر زنان ایمن الخ (ای پر زنان ایمن ز رجم سنگرون در هوا کانّا الیه راجعون

ل۱۵ قوله پر زنان الخ (ای جماعت که سنگرون اند کنایه از فساق و فجار و کفار این بیت

بانگ می آید تعالوا زان کرم — بعد ازان رغبت نماند درد و غم

بس غریبها کشید از جهان — قدر من دانسته باشید ای مهان

زیر سایه این درختم مست ناز — همین بیند ازید پاها را دراز

پاتهای پرعنان از راه دین — بر کنار رود دست حوران خالدین

حوریان گشته معمر مهربان — کز سفر باز آمدند این صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور — مدتی افتاده بر خاک و قذر

بی اثر پاک از قذر باز آمدند — همچو نور خور سوی قرص بلند

این گروه مجرمان هم ای مجید — جمله سرهاشان بدیواری رسید

بر خطا و جرم خود واقف شدند — گرچه مات کعبتین شه بدند

رو بتو کردند اکنون اه کنان — ای که لطفت مجرمان را ره کنان

راه ده آلودگان را الاجل — در فرات عفو عین مغتسل

تا که غسل آرند زان جرم دراز — در صف پاکان روند اندر نماز

اندران صفها ز اندازه برون — غرقه گان نور نحن الصافون

چون سخن در وصف این حالت رسید — هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

بحر را پیمود هیچ اسکره — شیر را برداشت هرگز بره

گر حجابستت برون روز حجاب — تا به بینی بادشاهی عجاب

گرچه بشکستند جامت قوم مست — آنکه مست از تو بود عذرش هست

مستی ایشان باقبال و جمال — نی زبادہ تست ای شیرین فعال

ای شہنشہ مست تخصیص تواند — عفو کن از مستِ خود ای عفو مند

لذتِ تخصیص تو وقتِ خطاب — آن کند کہ ناید از صد خم شراب

چونکہ مستم کردۂ حدم مزن — شرعِ مستان را نیارد حد زدن

چون شوم ہشیار انگاہم بزن — کہ نخواہم گشت خود ہشیار من

ہر کہ از جامِ تو خورد ای ذوالمنن — تا ابد ست از نہش و از حد زدن

خالدین فی فنارِ سکرہم — من تفانی فی ہوا کم لم یقم

فضلِ تو گوید دلِ ما را کہ رو — ای شدہ در دوغِ عشق ما گرو

چون مگس در دوغِ ما افتادۂ — تو نہ مستی ای مگس تو بادۂ

گر گسان مست از تو گردند ای مگس — چونکہ بر بحر عسل را نے فرس

کوہہا چون ذرّہا سر مست تو — نقطۂ و پرکار و خط در دستِ تو

فتنہ کہ لرزند ز لرزانِ تست — ہر گران قیمت گہر ارزانِ تست

گر خدا دادی مرا پانصد دہان — گفتمی شرحِ تو ای جانِ جہان

یک بیان دارم من آنہم منکسر — در خجالت از تو ای دانای سر

منکسر تر خود نباشم از عدم — کز دہانش آمد ستند این اُمم

صد ہزار آثارِ غیبِ منتظر — کز عدم بیرون جہد با لطف و بر

از تقاضای تو میگردد سرم — ای بمردہ من بہ پیشِ آن کرم

رغبتِ ما از تقاضای تو است
جذبهٔ حق ست هر جا رهروست

خاکِ بی بادی ببالا کے جهد
کشتی بے بحر پا در ره نهد

پیشِ آب زندگانی کس نمرد
پیشِ آبت آبِ حیوانست درد

آبِ حیوان قبلهٔ جان دوستان
آبِ حیات
زاب باشد سبز و خندان بوستان

مرگ آشامان ز عشقش زنده اند
دل ز جان و آب جان برکنده اند

آبِ عشقِ تو چو ما را دست داد
آبِ حیوان شد بپیشِ ما کساد

زآبِ حیوان هست هر جان را نوی
لیک آبِ آبِ حیوانی تویی

هر دمی مرگے و حشری دادیم
تا بدیدم دستبردِ آن کرم

همچو خفتن گشت این مردن مرا
زاعتمادِ بعث کردن ای خدا

هفت دریا هر دمِ ما را گرد و سرآب
نم کذوبة العروس ۱۲
گوش گیری آوریش ای آبِ آب

عقل لرزان از جلال و آن عشقِ شوخ
سنگے کے ترسد ز باران چون کلوخ

از صحافِ قدسی این پنجم ست
در بروجِ چرخِ جان چون انجم ست

ره نیابد از ستاره هر حواس
جز کہ کشتیبانِ آن آستاره شناس

جز نظاره نیست قسمِ دیگران
از سعودش غافل اند و از قران

آشنائی گیر شبها تا بروز
باچنین استارهای دیوسوز

هر یکے در دفعِ دیوِ بدگمان
هست نفطِ انداز قلعهٔ آسمان

اختر ارباد یو همچون عقرب ست — مشتری را او ولی الاقرب ست

قوس اگر از تیر دوزد دیو را — دلو پر آب ست زرع و میو. را

حوت اگرچه کشتی عمی بشکند — دوست را چون ثور کشتی میکند

شمس اگر شب را بدر دچون اسد — لعل را زو خلعت طالس رسد

صورت خرچنگ اگرچه کجرو ست — هیئت میزان ازو بیرون شو ست

پیشهٔ مریخ اگر خونریزی ست — او ز بون شمسے تبر نیزی ست

گرچه در تاثیر نحس آمد زحل — وقت فکر آید ازوے در عمل

ماهم از مهر ار دو کف بر هم زند — زهره نبود زهره را تا دم زند

بل عطارد خانهٔ خود گم کند — وز جنون او جوز جوز ابشکند

مشتری را دست لرزد دل طپد — بر سر آب او قدمه چون سبد

مقدم الدفتر الخامس من الکتاب المثنوی المعنوی للمولوی المعنوی

نسر طائر را بریزید پر زشرم — وز طمع تین شود چون موم نرم

دختران نعش آبستن شوند — مجتمع گردند و دستک زن شوند

در گذر زین رمز ها بی گاه شد — کهکشان از سنبله پرکاه شد

آفتاب از کوه سر زد اتقوا — لیک تلخ آمد ترا این گفتگو

تو عدوی وز عدو شهد و لبن — بی تکلف زهر گردد در بدن

هر وجودی کز عدم بنمود سر — بر یکی زهر ست و بر دیگر شکر

دوست شو وز خوی ناخوش شو بری — تا ز خمره زهر هم شکر خوری

زان نشد فاروق را زهری گزند — کہ بدان تریاق فاروقیش قند

هین بجو تریاق فاروق ای غلام — تا شوی فاروق دوران والسلام

فہرست دفتر پنجم از کتاب مستطاب مثنوی شریف مولانا جلال الدین رومی رح

نمبر صفحہ	مضمون کتاب
۱	خطبۂ کتاب مع لوح مینا کار و مطلا
۲	شروع دفتر پنجم
۵	تفسیر فخذ اربعۃ من الطیر فصرہن الیک الآیۃ
۷	در سبب رد و این حدیث مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم الکافر یاکل فی سبعۃ امعاء والمومن یاکل فی معی واحد
۱۰	در حجرہ کشادن مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم بر مہمان خود و خود پنہان کردن تا او خیال در کشاینده را نه بیند و قبل نشود و گستاخ بیرون رود
۱۱	سبب رجوع کردن آن مہمان بخانہ مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم در آن ساعت کہ نہالین طوبیٰ و رابست مبارک خود دی شست و
۱۵	نوحہ کردن مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم آن عرب مہمان را و تسکین دادن او
۱۶	بیان آنکہ نمود روی و چشم پیر یا می پیر و گواہی ہیات نور اندرون
۱۸	پاک کردن آب پلیدی ہا را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی لابحرم حق تعالی قدوس آمد
۲۰	استغاثہ جمیع اشیاء آب از حق تعالی بعد از تیرہ شدن و قبول کردن حق تعالی دعای آب را
۲۲	گواہی دادن فعل و قول پیر و نی بر تمیز و نور اندرونی
۲۳	در بیان آنکہ آن نور خدا خود را از اندرون سر عارف ظاہر کند بر خلاف تصنع فعل
۲۵	عارف بود فعل عارف فرمودن باشد از آنکہ بفعل و قول او ظاہر گردد
۲۶	چنانکہ چون آفتاب باید نشود بیان آنکہ خود وسوسۂ علامات و گمراہی حیات
۲۸	عرضہ کردن مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم شہادت را بر مہمان خویش
//	در بیان آنکہ نور یکہ غذای جانست غذای جسم و لیا میشود تا او ہم یار میشود روح را کہ اسلم شیطانی علے یدی
۲۹	انکار کردن اہل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان از غذا چنانکہ از تیغ
۳۰	مناجات
۳۲	تشبیہ عقل بجبرئیل و نفس را و در غیب ماندن نظر جبرئیل در لوح محفوظ
//	تمثیل و تہای مختلف و تہمای گوناگون با اختلاف تحری متحریان در وقت
//	نماز قبلہ را بوقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر
۳۴	در تفسیر آیۂ یا حسرۃ علے العباد
۳۶	بیان آنکہ فرعی را چرا فرعی نام نہاد و ذلول
۳۷	فی المناجات
//	صفت طاؤس و طبع او و سبب کشتن ابراہیم خلیل علیہ الصلوٰۃ والسلام او را
۴۰	در بیان آنکہ لطف حق چون بندہ را کشش کند و قہر انبیہ ہمہ کرمش را کند و ہمہ را قہر حق گیرد تا تنعم و بطلت او را ویران کند تا حق تعالی قہر را بر لطف پنہان کردہ لطف را قہر پنہان کردہ نعمان باتر گونہ تلبیس کرد اللہ بود تا اہل تمیز خر نور اللہ را بدی تمیز ان و حالی بیان ظاہر بیان حیا شوند کہ لیبلوکم ایکم احسن عملا
۴۲	تفاوت عقول در اصل فطرت بر خلاف متسرہ کہ میگویند در اصل
۴۳	عقول جزوی برابر اند این افرینی تفاوت از تعلیم ست و ریاضت بجہد
//	حکایت آن عربی کہ سگ او گرسنگی بیمرد و بان او بر آن بر سگ نوحہ میکرد
//	و شعر میگفت میگریست طپانچہ بر سر و سینہ میزد و بانعیش می آمد کہ تو مرد
۴۵	نان ز دان و بان بسگ مردہ سوال کردن شخص آن و جواب شنیدن او را
//	در بیان آنکہ ہیچ چشم بد آدمی و جان و ملک نیست کہ چشم پسند خوشتن را نزند مگر
۴۶	کہ چشم و سبیل شدہ باشد نور حق کہ بسیج چیز بر نمی خیزد و خویشتن او بیوشیدہ تا
//	تفسیر ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارہم لما سمعوا الذکر و قولہ تعالی
۴۷	انہ لمجنون و ما ہو الا ذکر للعالمین
۴۹	قصہ آن حکیمی کہ طاؤس را دید کہ پر زیبای خود را بر میکند بتقاضای وقت
۵۰	و بنخور در اکل و زشت سکرد و تعجب طاؤس سبب پرسیدن لغت نمی یافت می آمد
//	اما پیش جان پر عزیز ترست پیش آن خدا و جان فدا ز نخبت بر میکنم
۵۳	در بیان آنکہ صفا و سادگی نفس مطمئنہ از فکرتہا مشوش خوش و چنانچہ بر رشحے
۵۴	آئینۂ پیر نویسی اگرچہ پاک کنی اثری منقضانی بہ ماند
۵۵	در بیان آنکہ رسول علیہ الصلوٰۃ والسلام کہ لار ہبانیۃ فی الاسلام
//	در بیان آنکہ ثواب عمل عاشق ز حق ہم حق ست بس جل جلالہ
۵۷	در بیان آنکہ قتل روح در آب گل چنین اندیشہ ہا روان شود چہ باہل
۵۹	جواب دادن طاؤس آن حکیم سائل را
۶۰	در بیان آنکہ ہنرہا و زیرکیہا و مال دنیا ہیچ بر طاؤس عدو جان اند
۶۱	در صفت آن نیکو دانی کہ از شر خود و ہنر خود ایمن شد و اندکہ تخم اندر بقاعی سبخہ
//	ہمچون ستارگان کہ فانی اند بر نور و نور افتاب فانی را خود آفت خطر نباشد
۶۵	در بیان آنکہ سوے اللہ تقاضا ہیچ چیز نمی کند و اکمل بستدن آن مر آن را نقص
//	صیقل میکرد و تصبیح مشغول بود و غافل بود از بانگ کہ از پس پی او تقیب
۶۷	او دانست کنون ای کودی صیاد اکمل او دانست کہ چہ بینیش فقط
۶۸	چشم بند لیل و بصر تش تین ہا حشو پر ہا شود انتشار اللہ تعالی
۷۰	سبب کشتن ابراہیم علیہ السلام مر آن اژدہا را کہ ام صفت و آفات مفاد مومہ مہلکہ
//	مناجات
۷۱	قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم
۷۵	افتقر و عالما یعیث الجہال
//	قصہ مجوس شش آن آہو بچہ در آخر خران و لعنہ آن خران کہ ان خر
//	گاہ بخگاہ گاہ بہ تسبیح و میلا شدن و بگاہ خشک کہ غذا ملی و نیست
۷۷	این صفت بندہ خاص خدای سبحانہ و جل میان اہل نیا و اہل عقبیٰ
//	بادغربا و میوہ غربا کا بد آنطوبی للغربا و صدق رسول اللہ صلے اللہ علیہ وسلم
۱۱۱	حکایت سلطان محمود خوارزم شاہ کہ ہمسر او را ایرہا ایرہا نفضیہ باشد جہاں
//	بگفت ایشان را کشتن ایمن خواستند گفت اگر ما فی ہم کہ بیش از من شہر
//	یکایو بکر نامی بیاورید

نمبر صفحہ	مضمون کتاب
۸۱	بقیہ قصہ آہو در آخور خران
۸۲	تفسیر فی اری سبع بقرات سمان یاکلہن سبع عجاف و ان لا غر را خود بصفت
//	شیران گرسنہ آفریدہ بود تا آن ہفت گاو فربہ را نہا نخورند اگرچہ آن
//	خیالا صحرا رگ و این آئینۂ خواب نبود تا تو یعنی فہم نگیر
۸۳	در بیان آنکہ گشتن خلیل علیہ السلام خروس را اشارت بقمع قہر کہ او صفت بود
//	از صفات مذمومات مہلکات باطن ست
۸۶	تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناہ اسفل سافلین من نعم نگسہ
//	فی خلق افلا یعقلون
۸۷	تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلہم اجر غیر ممنون
۹۱	مثال عالم ہست نیست و عالم نیست ہست نما
۹۳	در تفسیر علیہ السلام بدین قرص زمین ز مملک ہوی و دین معانست نیت و
//	ان کان بہا الا کوکبا ان کان لہا ہاملک و لک القرین ہمملک فاصلہ ہا قطعت
۹۴	تفسیر قولہ عز و جل و ہو معکم اینما کنتم
۹۵	در تفسیر قول نبی علیہ السلام جمع الہموم ہما واحدا کفاہ اللہ سائر ہموم من
//	تفرقت بہم الہموم لم یبال اللہ فی ای اودیتہا ہلک
۹۷	در معنی این رباعی اگر ہوی او بہر بتی باشی ور شیخی ہستیت بگیرد
//	ور مست تنگنجے اندر عالم و انگاہ ترا بی تو تو نبینا شد
۹۸	قصہ آن آخسی کہ دعوی پیری میکرد گفتند ش کہ چہ رہ گرفتہ شدہ و بہ ما میگوئی
//	اگر بصیرہ فہمی کہ خود رہ گم شدی نہ بودی کہ ہر سخن نگفتہ بخلق گوش
۹۹	کو نبود و گفتہ ما شند اگرچہ ان گفتن ما مور ما شند
۱۰۰	سبب عداوت عام و بیگانہ بر پیغمبران ایشان را و ایمای اکہ بحق شان نخواند
//	و آب حیات بی ارشامی نمایند
۱۰۲	در بیان آنکہ مردہ کار چون تمکن و دست یابی شود دولت میکو کاران بیند
//	شیطان صفت شود و لمع خیر کردہ در حق تجمع آن شیطان کہ خرمن خرمن
//	خرمن سوختہ اہد ایمانا لذی نہی بالاذ صلی الآیۃ
//	در مناجات
۱۰۵	پرسیدن شاگردان از نبی بتوکلان آن کہ رسول انتین یا شد و ناشتہ یا و چہ باشد
۱۰۷	کہ کسی بی بضاعت خدمت او چہ تشبیہ یا بد بصیغت کہ بان میگوید
۱۰۹	دستان آن عاشق کہ با معشوق خود میشرد خفتہ تنہا و او ہا ہی ذا نہا ہے
//	از محتاجی جوہم علی المفاجع او بنوائی خود او اجر تشکی و ز ہا از ز میفت
//	کہ چون این ضعف ما تمام گردد چی رسد ما را شاد گردد چہ فرمائی بقدوم
//	اگر در آتش فتد نیست جوہر خلیل علیہ السلام او گر در دہان نہنگ یا فتاد نیست
//	چون بود خلیہ السلام او گر سفتا در آتشہ نشد نیست چون جہد خلیل علیہ السلام او گر
//	در گر یا نہ نہ چی رسد علیہ السلام او فنا و بقا بنا بری تقید الشانہ و جہ اب
//	گفتہ مشوق او
۱۱۱	یکی پدید آید حالی عاشی اگر در یکی پدید آید و آوازہ حسنہ نہاد رفتن طلل شود ایجاد
//	داد کہ آن آب دید ہ ست کہ آن کہ پدید ہ ست اگر شوق دیدہ ست و گیر
//	یہ ایشانی نہاد و ترس تا و بکمال الشعر الاصوۃ الاعجوبۃ و لعلب اگر بجمی تن

نمبر صفحہ	مضمون کتاب
	یا فراق محمد و مدحت تا زنش تنا بدستو کہ اصل تمامت ترک مشرکت فی زندہ بالتمام
۱۳۳	علیہ السلام کہ عزیز ندا قربان میکرد بر پسر نیکبخت نماز و مناجات آتش مرد و پسر گلزار آمد
	پیغمبر مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم را دین حنیف کہ فاتبعوا ملۃ ابراہیم حنیفا
۱۳۵	قد کانت لکم اسوۃ حسنۃ فی ابراہیم علیہ السلام
	مرتبہ آمدن حضرت شیخ و زین شیخ پسر شیخ خواہم ہا کہ پیر عقل و معرفت چہ علیہ السلام
	است گہوارہ یحییٰ علیہ السلام است کہ تکلم کودکان مہد شیخ را گردان بدیہ پیر موفقت
۱۳۸	کردہ بگریست چون فراغ شد بآمد مرید بگرا ز حال شیخ و قفتہ بود از سر غیرت
	عقب او نیز بر آن مدد آفتاب کہ ای آذر تو آنگفتہ تا ہم اللہ تعالیٰ عنہ پیش و نگوئی در شیخ
	میگریست من میگریستم کہ بسی سال ریاضت بیاید کرد از مقامات دریا ای بہ نگ
۱۴۰	کہ او بہ ہا بلد پر شیر بلیک صیاد گذشت بدان گریہ شیخ برنی را گریستن بنگرد
	ی الارض بسیا گوئی کہ آنجا ی شکر است آن گریہ مضو قلب باشد
۱۱۵	بقیہ حال مرید مقلد
۱۱۷	د ستان آن کبیر کہ باخر خاتون خوشتو میزد و او اشتو او مدن آن دمیان
۱۴۱	آموختہ بود کہ دے قصہ خیبر بکند تا از اندازہ گذرد و خاتون آن قوت نباشد کہ من
	و قیقہ کہ واندیہ کنیز ک را بجانہ براہ کرد جاے دور و زبان سخن جمع شد بی کہ دو
۱۴۴	ہلاک شد بفصیحت کنیز ہے کہ گاہ با آمد تو کہ کہ ای عالم فولی چشم روشنم کہ بدیدی
	و کہ دو بدی فرو بدی و آن گر ندیدی کہ ناقص ملعون یعنی کل ظرفہم ناقص
۱۴۶	ملعون و گرنہ ناقصان ظاہر ہم مرحوم اند ملعون قوم کہ تعالیٰ لیس علی الاعمیٰ
	حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج نفی حرج کرد نہ نفی نعمت
	و نفی عذاب و غضب
۱۴۴	تمثیل مقلدین شیخ مریدان او و پیغمبر است کہ ایشان طاقت تعلقین حق تعالیٰ ندارند
	باحق تعالیٰ و چنانکہ طوطی با طوطی دعوی الفت اگر کسی از تو یقین تواند گرفت
	حق تعالیٰ شیخ را چون آئینہ پیش مرید چہ طوطی اند و از اسپس کہ یقین تلقین میکند قبول
	عزوجل للحرث اسانک لتعجل بہ ان ہو الا وحی یوحیٰ این بدایت ابتدای آدمی است
	چنانکہ متعارف جہلا بندید طوطی اندرون آئینہ کہ خیالش منجوانی پی ہمتا و
۱۴۹	تصرف و است عکس خود اندر طوطی ہیروی کہ تعلم است نہ عکس آن معلم کہ ہیروی
	آئینہ است لیکن خود اندر طوطی ہیروی تصرف آن معلم است پس این مثال آن ہدہ مثل
۱۵۱	صاحبدلی در چلہ بخواب دید کہ سگی حاضر شد و سگان بانگ میکرد و مدتہا تعجب ماند کہ حکمت
	بانگ سگ پاسبانست و بانگ دروغ شما مر بی پاسبانی و نیز بانگ حجت یابد
	خوشتر کہ سخن خوب مادی شنود و عزوجل شکم ما دہد بچکد از زبان ما بخل پیش آید
۱۵۳	بحضرت حق مناجات کرد فاعلم انہ لا الہ الا اللہ حق آمد کہ آن صورت حال قوت کیاز
	حجاب ہم و بنیاد و چشم دل باز نشد و دعوای بصیرت کند و مقالات گوید از دان
۱۵۴	دانشمند قوت یاری نہ مستعمل نزاہد باتی و کشتی میرسد
۱۲۸	قصہ اہل صفران و حسد ایشان کہ در ایشان کہ پیدا او سلیمی خلد خل مانع ز اسکندر
	میدا چون بگرد بود کہ گشتہ زادے و چون مومن و شباب شیبی عشر دادی و چون حلوا
	و پالودہ کردی عشر دادی و تحصیل عشر دادے و چون خرمن میکو فتی از کفہ آمیختہ
	عشر دادی و چون گندم از کعبہ اشدی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادے
۱۶۰	قصہ یاد دہ چرہ و شتن و بہت چارق و پوستین و گمان بردن خواجہ تاشاں کہ او را
	دران حجرہ غلبہ ست بسبب مجلس ار و گرانی ثقل و فتن دیدان جا
۱۶۲	و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نانجنی عشر دادے لاجرم حق تعالیٰ و مبارغ
	کشت کہتی نہاد بود کہ ہمہ اصحاب با غہا تحاتی و بود ند ہم بود و ہم بسیم و او
	محتاج ہیچکس نے از ایشان و نہ از ان ہر خرج عشر میدہد مگر ان برکت

نمبر صفحہ	مضمون کتاب
	نمیدید پچون آن زن بہ بخت کہ میر خرد دید و کدر و اندید
	در بیان آنکہ عطا حق سبحانہ تعالیٰ قدرت و موقوف قابلیت نیست بہ بخیل در اخلاق
	کہ اگر قابلیت باید پذیرا کہ عطا حق تعالیٰ قدیم ست قابلیت حادث عطا مخلوق
	جل جلالہ و قابلیت صفت مخلوق قدیم موقوف حادث نباشد
	در ابتدا خلقت جسم آدم علیہ السلام کہ جبرئیل علیہ السلام اشارت کرد کہ
	فرستادہ میکائیل علیہ السلام انقبض قبضہ خاک از زمین حجت کہ ترتیب
	جسم مبارک ابو البشر خلیفۃ الحق مسجود الملائکۃ و معلم حضرت آدم علی نبینا
	و علیہ الصلوٰۃ و السلام
	قصہ یونس علیہ الصلوٰۃ و السلام در بیان آنکہ تضرع و زاری رافع بلا می آسمانی ست
	و حق تعالیٰ فاعل مختار ست پس تضرع و زاری و یوم تعظیم بیش و مفید باشد فلا
	گویند فاعل بطبع ست بطاعت مختار پس تضرع و طاعت انگر داند
	فرستادن اسرافیل علیہ السلام خاک کہ برو و قبضہ بگیرد خاک بر ترکیب
	جسم آدم علی نبینا و علیہ الصلوٰۃ و السلام
	فرستادن عزرائیل علیہ السلام ملک العزم الرحیم اگر فتن قبضہ خاک تا
	ساختہ شود جسم آدم علی نبینا و علیہ الصلوٰۃ و السلام چالاک راست کار و
	التفات کردن عزرائیل علیہ السلام بر تضرع خاک
	در بیان آنکہ مخلوق کہ ترا از ظلمی بد تحقیقت و ہمچون آتشی ست عاصی و آن بود
	کہ بجنی جوع کند یا آلت اگر یا آلت جوع کردن ظاہر ہر جہل کند بلکہ برای مصلحتی
	چنانکہ ایزید قدس سرہ گفت کہ چند بین سال ست من مخلوق سخن
	نگفتہ ام از مخلوق سخن بشنیدہ ام لیکن خلق چنین پندارند کہ با ایشان میگویم
	و از ایشان مشنوم زیرا کہ ایشان مخاطب کبر انی اند کہ ایشان چون حیوانند
	نسبت بجمال من التفات متمتع عاقل بصد انباشد چنانکہ مثل ست معروف
	فالحمار لا یوزم التشفی قال الوقد الفراء من تحتی
	جواب مدن حضرت عزرائیل علیہ السلام آنکہ نظر افتاد سبب مرض خم تیغ
	نباید کرد تو عزرائیل اعم نیکہ تو هم سببی اگر مخفی تری از آن سببہا و بود کہ
	بران سبب مخفی باشد و بحق ما قرب اشیم و لکن لا تبصرون
	در بیان نعمت چرب و شیرین و نافع شدن او از طعام اند چنانچہ مروی
	الجوع طعام اللہ یحیی ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام اللہ عزوجل قال
	رسول اللہ صلعم او بیت عندی و نحن نبیتقیی قولہ تعالیٰ یرزقون فرحین
	در جواب آن متقل کہ گفتہ ست خوش تو دی بیمان اگر مرگ نبودی خوش
	بودی ملک دنیا اگر دو لبش نبودی علی ہذا لو تیرو من الفشارات
	فیما رجی من حکمۃ اللہ تعالیٰ معطی النعم قبل تحقا قہا و ہو الذی یزیل النعیم عمن یعبد
	ما قطوا و ب بعد لوث قرابوب معصیۃ ممیوتہ و ب سیاتہ ثم حی حیث یرجی
	النعم لیعلم ان المدبر سبدل سیاتہم حسنات
	قصہ یاد دہ چرہ و شتن و بہت چارق و پوستین و گمان بردن خواجہ تاشاں کہ او را
	دران حجرہ غلبہ ست بسبب مجلس ار و گرانی ثقل و فتن دیدان جا
	در بیان آنکہ اینچہ بیان کردہ شد صورت قصہ ست اما آن صورت ست مؤدی این
	معنی گرانست و در خواب اینچہ تصویر ایشان دانند وی کہ حقیقت این قصہ ست
	ثقل ما این زمین نزیل ترسر می آید و از خجالت و ریزش قلم کہ مکند بعد ثقل کہ خفیف الاشارۃ

نمبر صفحہ	مضمون کتاب
۱۶۴	حکمت نظر کردن جارق پوستین کہ فلینظر الانسان مم خلق
۱۶۵	در بیان آنکہ ترک خلق الجان من مارج من نار و قولہ تعالیٰ حق ابلیس علیہ اللعنۃ
	کان من الجن ففسق عن امر ربہ
۱۶۹	در معنی آنکہ از الاشیاء کما ہی معنی آنکہ لا کشف الغطاء لا در دنیا و معنی این بیت
	سہ در ہر کہ آوازیدہ بلندگری ہا ہم پیر و جوخود میگری سہ و دیدان این مصرع
	سہ پایا کہ کز کرہ فکند سایہ
۱۷۱	در بیان آنکہ عاشق معشوق از روے حقیقت اگر چہ بمقتضاء ندا در روے آنکہ یا ضد
	پی نہایت جمال آئینہ بی صوت و ساد ہست بے صوتی ضد صوت ست لیکن این سبب ان نشا
	آنجا بیت حقیقت کہ شرح آن در ست لعاقل تکفیہ الاشارۃ
۱۷۳	مستشفی از خلق پرسید کہ خود او دست سید آریا مرا گفت من خود مرام و تید
	زندہ ام و خود او صفا خود دیدہ شدہ ام تو ہوشیار شدہ اعلم خود او فر امو تر کس دام
	و دعلم تو عالم شدہ ام قدرت خود را بما دادہ ام از قدرت تو قادر شدہ ام اگر خود را
	دوست دارم ترا دوست داشتہ باشم و اگر ترا دوست داشتہ باشم خود را دوست داشتہ باشم
	سہ ہر کرا آئینہ یقین باشد سہ اگر چہ دین خدای بین باشد سہ در خ صفای
	من آن فقر آنی و من مصدق قصدنی و من جاہک اصبنی قوس علی ہذا
۱۷۶	آمدن آن گبر نزد پیغامبر علیہ السلام بشہر گان تہم شب و کشادن حجرہ یاز دیدن پوستین یا
	او و خجلت گمان کردن آن کہ مست و پوشش خانہ را حفرہ کردن بہر گوشہ کہ گمان
	آمد و چکان آن روز و دیوار ہا را سوراخ کردن و بہیزی نافتن و خجل و نومید شدن
	چنانکہ بگمان و خیال اندر شان کار انبیا و اولیا کہ میگفتند کہ ساحر اند و
	و خویشتن سلخہ اند تہمت ریجو بند لعلہ و تفحص خجل شدند ایشان سہ ندارد
۱۷۸	بار گشتن نمایان از حجرہ یاد دیسوی شاتو بردہ تی و خجل چو گمانان در حق انبیا
	علیہم السلام و قت خلوت سیرت پاکی ایشان کہ یوم تبیض وجوہ و تسود وجوہ قولہ تعالیٰ
	یوم القیمۃ تری الذین کذبوا علی اللہ وجوہہم مسودۃ
۱۷۹	حوالہ کردن پادشاہ قبول آوردہ نمان و حجرہ کشایان و مزاد دن و ادب دن ایشان
	یا باز آوردن این حکایت عرض حال و فہم ست عذر او پذیرد
۱۸۱	فرمودن پادشاہ یا باز را کہ اختیار کن از عفو و مکافات کہ از عدل و لطف چہ کہنی اینجا
	صوابست و در ہر کی مصلحتہا ست کہ در ہر عدل اندر لطف حیوت لکم فی القصاص
	حیاۃ یکسن کہ راہ ست بدید او قصاص اندرین یک حیات قائل نظر میکند و صد ہزار حیات
۱۸۴	کہ بمعصوم مجنون خواہد شدن حصین ہم سیاست مینگرد
	تعجیل فرمودن پادشاہ یا باز را کہ تو این حکم را فیصل رسان و منتظر مدار و الایام
	بمنیا گر لا انتظار موت لحر و جواب گفتن یا باز پادشاہ او حجت آوردن او
۱۸۶	حکایت در تقریر این سخن کہ چنیگاہ گفتہ آید و ہم در صبر خاموشی نیز بیاز رائیم
۱۸۷	قصہ زن آہنگر و آن عجوز بر جستہ شدن زنا بانکیز ک کہ کسی نہ کہ سخن گوید حال و مناسب
	آن سخن آن سخن مناسب دعوا کہ او نباشد چنانکہ گفتہ اند لتعلم من خلق السموات
	والارض لیقولن اللہ خدمت بستگین کردن و جان بر زدای او و خون بہا سبب
	باشد جانیکہ دانند خالق سموات و ما فیہن آگہیست سمیع و بصیر ی حاضری مراقبی
	مستولی و غیوری الخ
۱۹۰	رسیدن آن نخانہ و جدا شدن آن ہا از دکیز ک رسوا شدن
۱۹۲	حکایت سیان آن بصر چنانکہ شیر پستان پیر و ن آید از پستان نر و آنکہ تو بہ نصوح کرد
	گہر خراسان گشاید کہ بطریق رغبت بلکہ ہر دم نفرتش افزون باشد الخ

نمبر صفحہ	مضمون کتاب
۱۹۴	در بیان آنکہ دعا عارف واصل را درخواست و فرق ہیچ درخواست حقست
	از خویشتن کہ گفت لہ سماء و بصر او لسانا و یدا الخ
۱۹۵	نوبت حبستن سیمین نصوح و آواز آمدن کہ بہ از حبستم نصوح ہا بجوئید
	و بہوش شدن نصوح الخ
۱۹۶	یافت شدن گوہر و حلالی خواستن جہان و کنیزکان شاہزادہ از نصوح الخ
۱۹۸	باز خواندن شاہزادہ نصوح را از بہزاد کی بلند استحکام توبہ بہا کردن او الخ
۱۹۹	حکایت درویش آنکسی کہ توبہ کند و پشیمان شود و بداد آن چیزہا ندہند فراموش کنند الخ
۲۰۰	تشبیہ کردن قطب عارف واصل بست ابجوی دادن خلق از قوت حرث
	و مغفرت بر سرائرہا کہ حق شد الہام داد و تمثیل بشیر الخ
۲۰۲	جواب گفتن روباہ شیر را
۲۰۳	حکایت شیدن خرسقائی با لانوای اسپاہان تا زیرا در آخر خاص الخ
۲۰۵	جواب گفتن روباہ خر را
〃	جواب گفتن آن خر روباہ را
۲۰۶	جواب گفتن روباہ خر را کہ من را ضیم بقسمت خود
〃	باز جواب گفتن خر روباہ را
۲۰۷	در تقریر معنی توکل و حکایت آن زاہد کہ توکل بامتحان میکرد و از اسباب
	منقطع شد الخ
۲۰۸	باز جواب گفتن روباہ خر را و تحریض کردن او خر را بکسب
۲۰۹	جواب گفتن خر روباہ را کہ توکل بہترین کسبہاست الخ
〃	جواب گفتن روباہ خر را
۲۱۰	مثل آوردن اشتر در بیان آنکہ در مخمر دولتی فرو اثر آن چون در بینی
	جای متہم داشتن باشد کہ او مقلد ست دران
۲۱۳	فرق میان عورتیکہ کمال ایمان بنی قصان فاضل و فضل تحصیلے بر خود بستہ
۲۱۴	زبون شدن خر در دست روباہ از حرص علف
〃	حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از و در حالت لواطت این خنجر
	از بہر چیست گفت بہر آنکہ ہر کہ با من بد اندیشد شکمش بدینگونہ دراند الخ
۲۱۶	غالب شدن حیلہ روباہ بر استعصام و ضعف خر الخ
۲۱۸	حکایت آن شخص کہ از ترس خویشتن را در خانہ انداخت الخ
۲۲۰	بردن روباہ آن خر را پیش شیر و جستن خوراز شیر و عتاب کردن
	روباہ با شیر کہ ہنوز نخورد و بر بود کہ تعجیل کرے الخ
۲۲۲	در بیان آنکہ نقض عہد و توبہ موجب بلا بود بلکہ موجب مسخ ست الخ
۲۲۳	دوم بار آمدن روباہ بران خر گربختہ تا باز بفریبد بدش
۲۲۴	جواب گفتن خر روباہ را
۲۲۶	جواب گفتن روباہ خر را
۲۲۸	حکایت شیخ محمد سرزی غزنوی قدس اللہ روحہ العزیز
۲۳۰	آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشہر غزنین الخ
۲۳۳	در معنی لولاک لما خلقت الافلاک
۲۳۴	فتن شیخ در خانہ امیری گبر بہ نوری جہا پر بانجیل باشارت غیب الخ
۲۳۶	گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و بیزار کردن مخنث الخ
۲۳۸	اشارت آمدن از غیب شیخ کہ این دو سال بفرمان مابتدریج و بہاے

نمبر صفحہ	مضمون کتاب
	بعد ازین بدہ و ستان الخ
۲۳۹	دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن و دانستن قد توام الخ
۲۴۰	سبب دانستن ضمیرہای خلق
۲۴۱	غالب شدن مکر روباہ بر استعصام خر
۲۴۲	در بیان فضیلت جوع و احتمار
۲۴۳	حکایت مریدی کہ شیخ از حرص ضمیر او واقف شد الخ
۲۴۴	حکایت آن گاو کہ تنہا در جزیرہ ایست بزرگ خلقے آن جزیرہ
	بزرگ را ہر روز پر کنند از نبات و ریاحین کہ تا حلف آن گاو باشد
	تا بشب الخ
۲۴۵	صید کردن شیر آن خر را و شدن شیر از کوشش و فتن چشمہ
	تا آب خورد و باز آمدن خر روباہ را بگرفتہ و دل گرده خر را خورده بود الخ
۲۴۷	حکایت آن را کہ بکرد و نباچیز گفت و سیاں باز از سر حالتیکہ او بود
۲۴۹	دعوت کردن مسلمان مرغی را باسلام و جواب او
۲۵۱	مثل شیطان بر در رحمن
۲۵۲	جواب گفتن مومن سنی مر کافر جبری را در اثبات اختیار بندہ دلیل
	گفتن کہ سنت ابی باشد کہ نوشتہ اقدام انبیا علیہم السلام
۲۵۷	در ک جدانی چون اختیار و اضطرار خشم و صلح او سیے و بار بجا حس ست الخ
۲۶۰	حکایت کردکہ باشحنہ گفت آنچہ کردم تقدیر خدا بود و جواب شحنہ الخ
۲۶۲	حکایت ہم در جواب جبری اثبات اختیار و صحت مرونی در بیان آنکہ
	عذر جبری در ہیچ ملتی و دینی مقبول نیست موجب خلاص نیست الخ
۲۶۵	معنی ماشاء اللہ کان یعنی خواست خواست و ست رضا رضاے
	او واز خشم و رد گیران دلتنگ نباشید الخ
۲۶۶	و ہمچنین قبض القلم و کتب ان لا یستووا الطاعۃ و المعصیۃ الخ
۲۶۹	حکایت آن رہ نیش کہ در ہمرات غلامان عمید خراسانے را آزرہ بدید الخ
۲۷۲	باز جواب گفتن آن کافر جبری آن مومن سنی را کہ با سلام او
	تبرک اعتقاد جبر شش دعوت میکرد الخ
۲۷۷	پرسیدن بادشاہ فاصد گیان را کہ چندین عمر و شادی با جارقی پوستین دباغ دست الخ
۲۸۱	گفتن مرغ پیشاوہ آن مجنون را کہ حسن لیلی با ندارد بہ ست چندان نیست
	او و نغز تر در شہر ما بسیار ست الخ
۲۸۴	حکایت بوجی کہ چادر پوشیدہ و عظ میان نان نشست الخ
۲۸۹	فرمودن شاہ یاران را دیگر کہ شرح چارق و پوستین آشکارا بگو الخ
〃	حکایت گبری کہ در عہد شیخ بایزید قدس سرہ گفتند ش کہ مسلمان شو الخ
۲۸۷	حکایت آن مؤذن زشت آواز کہ در کوہستان بانگ دیر بنی زد الخ
۲۸۹	رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان
۲۹۰	حکایت آن کس کہ گفت شعر ببر اکہ گوشت اگر خوش و شور ہر گربہ بتراز و گشید الخ
۲۹۳	حکایت آن امیر کہ غلام را گفت بیا غلام دیر شد و گرد راہ اہی بود
	امر معروف کردنکی بزد و سیو بشکست الخ
۲۹۶	حکایت صیادی بلخ کہ در ارزیا بود و برادرش شیخ الاسلام
	تاج بلخ بغایت کوتاہ بالا بود الخ
۲۹۷	رجوع بحکایت زاہد با غلام امیر

نمبر صفحہ	مضمون کتاب
۲۹۸	رفتن امیر خشم آلودہ برای گوشمال زاہد
۲۹۹	حکایت مات کردن لنگ سید شاہ ترمذ را
〃	آمدن امیر بدر خانہ زاہد و بلکہ کوفتن در
۳۰۰	اندیشہ مصطفے علیہ الصلوٰۃ و السلام خود از کوہ حرا الخ
۳۰۲	جواب گفتن امیر مر آن شفیعان زاہد را کہ گستاخی چرا کردید الخ
۳۰۳	دوم بار دست پائی امیر ابوسہ دادن و لابہ کردن شفیعان الخ
۳۰۴	باز جواب گفتن امیر مر شفیعان را
۳۰۵	تقریر این آیہ کہ وان الدار الآخرۃ لہی الحیوان لو کانوا یعلمون کہ رود بیوار الخ
۳۰۹	دیگر بار استدعای شاہ زاہد را کہ تاویل کار خود بگو الخ
۳۱۰	تمثیل ترک آن دہی مہمانخانہ و اندیشہای مختلف ہمچون مہمانان الخ
〃	حکایت آن مہمان زدن خداوند خانہ کہ آہ باران گرفت الخ
۳۱۲	تمثیل فکر ہر دمندیکہ اندر دل آید بمہمان کہ از اول در در خانہ فرو آید الخ
۳۱۴	نواحق سلطان محمود را یاز را
۳۱۵	وصیت پدر دختر را کہ خود را نگاہ دار تا حاطہ نشوی از ین شوہر
۳۱۶	وصف ضعف دلی و سستی صوفی سایہ پرورده مجاہده ناکرده الخ
۳۱۹	نصیحت کردن مہتر زان او را کہ با این دل زہرہ کہ تو داری الخ
۳۲۰	حکایت عیاضی رحمۃ اللہ علیہ کہ نود بار بغزوہ رفتہ بود سینہ بر ہنہ الخ
۳۲۲	حکایت مجاہد دیگر و جانازی او در غزا
۳۲۳	حکایت آن مجاہد کہ از میان صف ہر روز یکدرم در صندوق انداختی الخ
۳۲۵	صفت کردن دماغ و متودن صورت کنیزک مصور در کاندہ الخ
۳۲۶	اتابک زودن صاحب موصل آن کنیزک را و بخلیفہ بہ تحریض تا بسلمانان زیاده نشود
۳۲۸	مرجعت کردن ہلون از وصل و عاجز بصر و صحبت او در راہ با کنیزک
۳۳۱	پشیمانی آن سر لشکر از خیانتی کہ کرده بود و سوگند دادن آن کنیزک را الخ
۳۳۲	حکایت
۳۳۴	حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت
۳۳۵	آمدن آن خلیفہ فرد آن خوبرو از برای جماع
〃	خندہ گرفتن آن کنیزک را از ضعف شہوت خلیفہ الخ
۳۳۶	فاش کردن آن کنیزک آن راز را با خلیفہ از بیم زخم شمشیر اگر او خلیفہ آید الخ
۳۳۸	عزم کردن شاہ چون واقف شد بر ان خیانت بپوشاند و عفو کند الخ
۳۴۰	کنیزک بخشیدن شاہ بحیلت بہ پہلوان
۳۴۱	بیان آنکہ بخش قسمتی کہ کی راقوت و شہوت خوان دہد الخ
۳۴۲	دیگر بار خطاب پادشاہ با ایاز و امتحان کردن ارکان دولت را الخ
〃	دادن شاہ گوہر را در میان دیوان و مجمع بدست وزیر سپرد الخ
۳۴۴	پرسیدن گوہر از ایاز بہ ست آخر و ربایاز دگیاست ایاز الخ
۳۴۷	تشنیع زدن ایاز بر ایاز کہ چرا شکستی و جواب دادن ایاز ایشان را
۳۵۰	تقریر گفتن سلطان حسن رحمۃ اللہ علیہ در وقت سلیست کہ لا نصیر نالمی ربنا منقلبون
۳۵۳	مجموع داشتن ایاز خود را در بن شفاعت گری و عذر این جرم خواستن
	و دران عذر گوئی ہم خود را مجرم داشتن الخ

تمت بعون اللہ تعالیٰ

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

اعلان

خرد گر چہ عقدہ اند کشود و خداوندی انیارد ستود و ہمان کہ از دل بجا آورم بخدا را بجد و نبی را درود و اما بعد بر ستبصران ہوشمند فراگاہ مجردان سالک حقیقت گشتہ اند ظاہر پرست دیدہ وران بصیرت انتما
کہ نعمتہا ان مالک طریقت بود و اند بر حضرت آفریدگار ذوالجلال ویزدان توانا بیہمال انسان ضعیف البنیان را کہ از کارخانہ نفخت فیہ من روحی پویہ حیات تاز و ہست و از خزانہ ی جاعل فی الارض خلیفۃ خلعت فاخرۂ خلافت عطا فرمودہ
مظہر انوار خود و ساختہ جہت اظہار شرف و کرامتش لقد کرمنا بنی آدم ارشاد فرمودہ و برای اثبات حسن و خوبیش لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم را بعرض بیان آوردہ غایت اینہمہ کرامات صرف بہمین قالب طبیعانی و صحن این جسم
ہیولانی نیست بلکہ خالق بیچون حیدر ابدیا یگانہ کہ مایہ اتہاز مش از مخلوقات دیگر پاشد و بضاعت بلندش ز حیوانات آخر و آن باتفاق محققین جز حصول معرفت الہی کہ سرمایہ جمیعہ اسیر اے ابد ست و الفتدش سرا ست و کلیدش گنجینہ اسرار آب
دینی و دنیوی خواندش و اداند شیئی ای آید و غیر تخلق باخلاق اللہ مطالب علوی و معنوی گرو آنست و خیال انیکہ خلقت الجن و الانس الا لیعبدون دلیلی ست ساطع بر آن و کلام بلاغت التیام تخلقوا باخلاق
اللہ برہانی ست قاطع برین + و ازینہمہ ست کہ مقبولان درگاہ یزدانی و محبوبان بارگاہ سبحانی در تحصیل فرائض ساعے جمیلہ بکار بردہ اند و در این راہ دشوار گذار جان نثار نمودہ اند و در قطع تہالس حسن جوی مشکل افتند و گاہی
بمطالعہ سیر کتب تصوف و سلوک و قائع عزیز خود را صرف نمودہ بیقین دانستہ اند کہ عمدہ ترین وسائل حصول این نعمت عظمے مزاولت مثنوی مولانا روم ست کہ آن را قرآن زبان پہلوی گفتہ اند کہ سر از ربانی و صحابا طن
مطالعہ اش خود ستعد ابر مند فیوض نامتناہی گشتہ ہمار عالم تنش دل و جان تازہ میدارد و بر نگ اصحاب صورت بابواب مغنی را الحیر سیر شل و اداوگان نیست راہی ست و اقی و شیفتگان ذات حقیقت راہا دی ست
کافی، صد اد ایای عظام از فہم مضامین شہر وح تعدہ بانحصار مرغوب مطلوب چہ بلیغ سعی کامل مبذول فرمودند تا آنکہ کتاب موصوف بکلیہ ہائے اوصاف مذکورہ بالا آراستہ و پیراستہ گردیدہ مثل شاہدی عنا بر آبدہ ساقی بیاکہ یار زرخ
پردہ برگرفت و کار چراغ خلوتیان باز در گرفت + بانیمکہ چار خستہ کردہ بود چیستی خدا بفرستاد و گرفت + بنظر این اوصاف کردہ قیاس نمی آید کہ صاحب نظران ارشاد ہ آشنا زمانند و از خریدار ان ہوشیار نسیا زندو نیم
یا قبل ست کہ نیز بارست از خوبان + سوے ایشان بشتر باشد + اکنون امر کنیکہ نسخہ ہا ے مذکورہ بالا را بطبع رسانیدہ و بزیور طبع آ

CALL No. ۸۹۱۵۵ ۱۳۵ م ۲۲۴ ش ACC. NO. ۱۷۹
AUTHOR ۳ ن
TITLE مثنوی دفتر پنجم

۸۹۱۵۵ ۱۳۵ ش
۲۲۴ م
۵۶
۳ ن ۱۷۹

مثنوی دفتر پنجم

Date	No.	Date	No.
	۴۵۳		

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.